

زمن دره

یادداشت‌های سفر افغانستان



شباب الدین فرخ‌یا



منتشر شده است:

راه امید
لخ والسا
ترجمه دکتر عباس آگاهی

فخر مکتها
هلن کارر دانکوس
ترجمه دکتر عباس آگاهی

اراده خداوند: یهودیان، مسیحیان و مسلمانان در راه تغییر دوباره جهان

ژیل کپل
ترجمه دکتر عباس آگاهی

آن سوی تپه
بی. اچ. لیدل هارت
ترجمه محمدرضا فتاحی

تاریخ رهایی فرانسه
روبر آرون
ترجمه قاسم صنموی

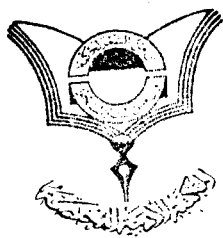


دفتر نشر فرهنگ اسلامی
تهران. خیابان فردوسی روبه روی فروشگاه
شهر و روستا. تله: ۳۱۲۱۰۰

بها  ریال

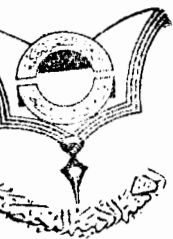
سرزمین دره ها یاد الهامی سفر افغانستان

سحاب لکدین ریخ



بسم الله الرحمن الرحيم

1-09



سرزمین درّه‌ها

یادداشت‌های سفر به افغانستان

شهاب‌الدین فرخ‌یار

۱۳۷۵/۱۲/۰۶
کابل





دفتر نشر فرهنگ اسلامی

سرزمین درّه‌ها: یادداشتهای سفر به افغانستان

شهاب‌الدین فرخ‌یار

امور فقی چاپ: دفتر ویرایش

لیتوگرافی، چاپ و صحافی: چاپخانه دفتر نشر فرهنگ اسلامی

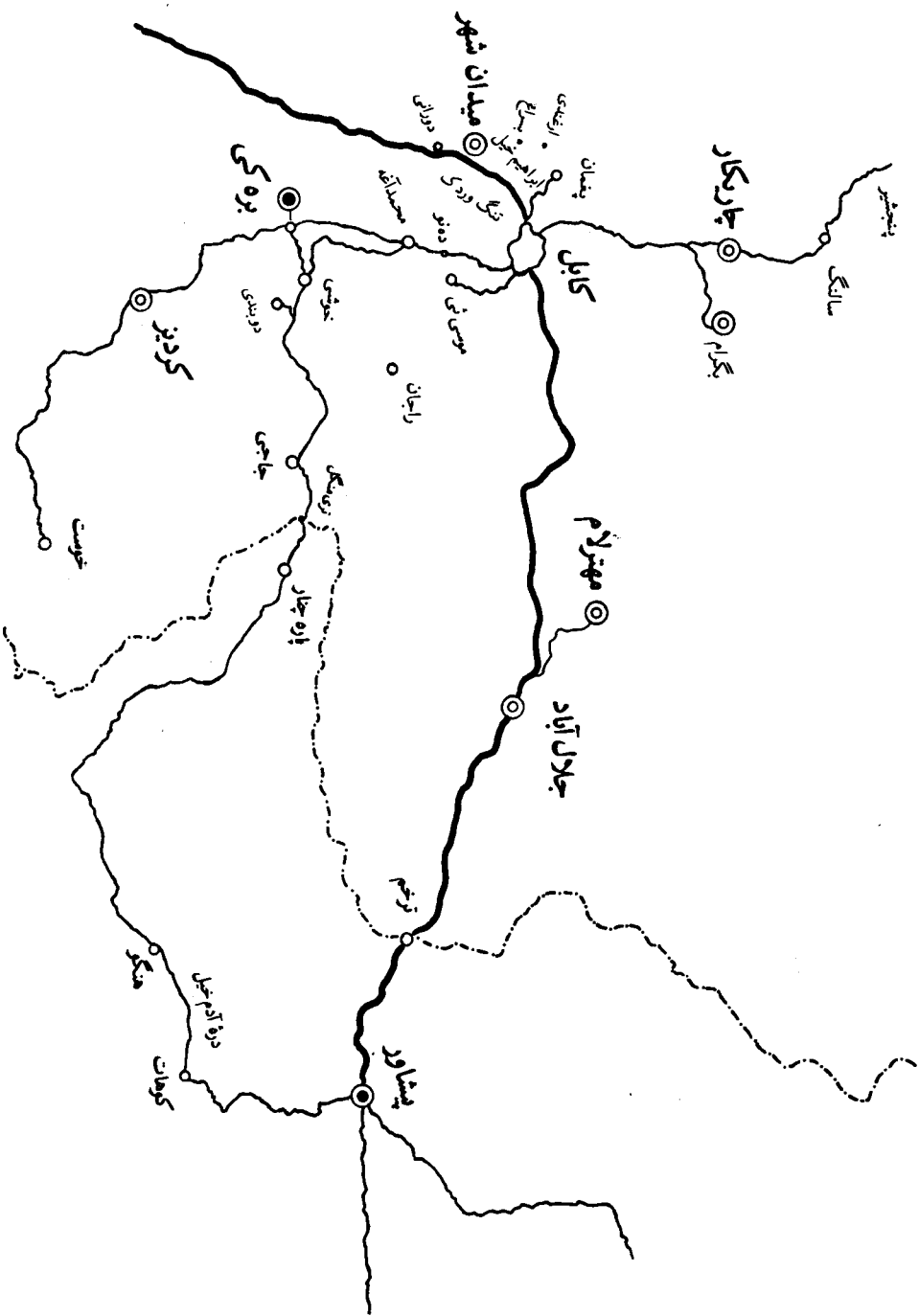
چاپ اول: ۱۳۷۱

تعداد: ۳ هزار جلد

تمامی حقوق محفوظ است.

فهرست

.....	سرآغاز		هفت
..... ۱	۱. پشاور		۱
..... ۳۹	۲. اعراب		۳۹
..... ۷۵	۳. طلباز		۷۵
..... ۸۹	۴. قبیله		۸۹
..... ۱۱۳	۵. انقلاب یا ارتجاع		۱۱۳
..... ۱۲۷	۶. ارغندی		۱۲۷
..... ۱۳۹	۷. میلشه ها (شبه نظامیان)		۱۳۹
..... ۱۴۹	۸. پغمان		۱۴۹
..... ۱۵۷	۹. حکومت اسلامی		۱۵۷
..... ۱۶۵	۱۰. خط مقدم		۱۶۵
..... ۱۸۵	۱۱. زن		۱۸۵
..... ۱۹۳	۱۲. حاکمیت مجاهدین		۱۹۳
..... ۲۰۳	۱۳. زبان فارسی		۲۰۳
..... ۲۱۹	۱۴. ملاعزت		۲۱۹
..... ۲۳۱	۱۵. وداع با پغمان		۲۳۱
..... ۲۵۷	۱۶. بازگشت		۲۵۷
..... ۲۸۱	۱۷. پرده آخر		۲۸۱



سرآغاز

سرنوشت این نوشته‌ها اگر همچون پیشگفتار قبلی که دو سال پیش نوشته شد و در دست ناشر دیگری ماند نشود و بموقع به چاپ برسند، چند ماهی پس از استقرار دولت مجاهدین در کابل خواهد بود و امروز دو ماه گذشته است و این یادداشتها دو سال پیش آماده بود و سه سال پیش مسافر شده بودم — در دوران رکود کار مجاهدین و بالاگرفتن اختلافات داخلی — و هدف از سفر، آشنایی با مقوله افغانستان که عادت کرده بودیم عده‌ای را به نام مجاهد بشناسیم در مقابل حکومت دست‌نشانده شوروی سابق بی هیچ اطلاعی از جزئیات زندگیشان. و این طولانی شدن کار نشر که مشکلی بزرگ کوچک‌نمایی است به چشم مدیران جامعه، گریبانگیر این پاره‌نوشته‌ها نیز شد و بخشهای تاریخ مصرف‌دار را از سکه انداخت. اما چون اساس کار بر شناخت زندگی مردم بوده است، سیاست خود به خود نقش دوم گرفته و زیر تابش زندگی اجتماعی، آیینها، سنتها و خلاصه فرهنگ مانده است و غلبه با همین بخشهای اخیر است که ماندنی‌ترند و به‌رغم نگارنده خواندنی‌تر. بویژه آنکه سیاق کار بر سفرنامه‌نویسی استوار است و علاوه بر حدیث نفسها، حوادث خود جالب‌اند و برخی آدمها که در حاشیه هر کاری پیدا می‌شوند؛ و اینجا دو شخصیت به نامهای طلباز و تنسر به گمانم از آن حواشی باشند و یا حتی ابوشریف که تقریباً همه

او را می‌شناسند؛ زبان فارسی و یادآوری خویشاوندی ما با افغانها یا به عبارتی شرق آریایی همچنین است و اعراب که کمتر دربارهٔ نقش آنها در مسئلهٔ افغانستان سخن رفته است و اینجا کمی مفصل ریشه‌یابی شده‌اند تا مرگ عبدالله عزام و کمی گسترده‌تر دربارهٔ نیاتشان در شبه‌قاره.

و به هرحال نوشته‌های دو سال پیش‌اند و شاید زوال‌پذیر، اما تصاویر که جاودانی‌اند، تقریباً همه کار همراه پرحوصله‌ام علی فریدونی است که همسفری هم‌نوا و بساز بود و همین‌جا کتباً از او سپاسگزاری می‌کنم.

و یک سپاس جمعی دارم از وطن‌دراهم که همه یکپارچه لطف و محبت بودند، چه زمانی که در پیشاور بودم و چه هنگامی که در کوره‌راه‌های سرزمین درّه‌ها راه می‌پیمودم. و آنچه دربارهٔ آدمها و رفتارهایشان نوشته‌ام یا در باب فرهنگ و اقتصاد و اعتقاد، واقعیتهای انکارناپذیری که اگر مایهٔ افتخار و مباهات است و یا شرم و سرافکنندگی، در هر دو خود را شریک می‌دانم که در حقیقت دربارهٔ بخش جداافتاده‌ای از سرزمین خویش نوشته‌ام.

افغانستان امروز به هر نامی که باشد، بخشی از مجموعهٔ فرهنگی بزرگی است که زمانی از تیسفون تا آن سوی سند و از سواحل خلیج فارس تا جنوب سبیری را در بر می‌گرفته است و هنوز با وجود گذشت قرون و تحولات فراوان، نشانه‌هایش پابرجاست و فرصت نبوده است تا در این باره بیشتر بگویم.

گروه‌ها و چهره‌های سیاسی بیشتر به ضرورت و با هدف معرفی مطرح شده‌اند و به میان آمدن نام افراد و گروه‌ها به معنی تأیید یا ردّ کسی نیست و مسلم امروز که مجاهدین در کابل مستقر شده‌اند، احتیاجی به برداشتهای مثبت یا منفی از این نوشته‌ها نخواهد بود و مواضع همه آن اندازه که لازم است روشن شده است.

خردادماه سال ۱۳۷۱

ش. ا. فرخ‌یار

پیشاور

تا غذایی بخوری، چایی بنوشی و گپی بزنی با بغل دستی ات که دلهره‌ جای تازه کلافه‌اش کرده است، رسیده‌ای و جابه‌جا شده‌ای از اقلیمی به اقلیمی و فرهنگی به فرهنگی که زبان و لباس و رنگ چهره‌ها اولین تفاوتهاست. برای اینکه آنها مثلاً پاکستانی باشند و تو ایرانی و بعد همین طور ماشینها، جاده‌ها، درختها، خانه‌ها، مغازه‌ها، تابلوها، خوردنی‌ها و... تا فُسُفر سرچوب کبریتشان که یک جور دیگر است و مؤید همین تفاوت که نشانه‌های دو فرهنگ است از دو سرزمین، اما نه دو جور آدم در دو سیاره.

از همان سالن فرودگاه، رفتار تند پلیسها، رشوه‌خواری گمرکچی‌ها، اجحاف فروشنده‌ها، دندانگردی راننده‌ها تا خنده‌های معنی دار کارمند هتل و حرفهای بلندبلند باربرها که به حساب خودشان دست انداخته‌اند و به دنبال هالومی‌گردند، مثل همه جای دیگر دنیا است که بسته به اقتصادشان و شاید اعتقاداتشان، زیاد و کم دارد.

و کراچی نه شهر قارونهاست و نه مدینه فاضله؛ بندری است بر کرانه اقیانوس هند با تمام دردسرهايش که تا صبح بشود در گوشه اتاق

هتل گران قیمت بی ستاره‌ای باید سر کنی و صبح زود باز طی الارض کنی به جای دیگری که آنجا نیز مقصد، موقت است. و از خوش شانسی است که همسفر بساز و سردوگرم روزگار چشیده‌ای داری که اهل هیچ اطواری نیست و خستگی مضاعف بارت نمی‌کند.

اسلام آباد مرکز کشور مقصد بعدی است و خوشبختانه در آنجا کسی هست که تحویل‌مان بگیرد.

اسلامی فرد، نماینده خبرگزاری جمهوری اسلامی در اسلام آباد، با تویوتای آخرین مدلی دفتر، فرشته‌ای است که پس از شبی سخت، بال گسترده تا هبوط راحتی داشته باشیم و علی که عکاس خبرگزاری است، او را بهتر و بیشتر از من می‌شناسد؛ تا نام تنها فرزندش حمیده و مشکلاتش در پاکستان و اینکه تاکنون چند بار فکر بازگشت به سرش زده است. هر سه می‌دانیم که هدف از سفر ما چیست و مقصد بعدی کجا؟ اما علی الظاهر، سفر وزیر امور خارجه به پاکستان حرکت به سوی پیشاور را عقب انداخته است — حداقل دو روز — و تا آن وقت مهمان ناخوانده‌ای هستیم که در دسرهايمان بیش از همه عیال اسلامی فرد را دچار زحمت می‌کند.

وزیر ساعت ۱۱ صبح وارد می‌شود و تا یازده شب که می‌رود، حداقل پنج دیدار برگزار می‌کند، (با رئیس جمهور، نخست وزیر، وزیر امور خارجه، و دو تن از رهبران گروه‌های افغانی و محور بحثها مسائل افغانستان است و این سفر آنگونه که دکتر ولایتی به خبرنگاران می‌گوید، تبادل نظر درباره مسائل منطقه است پیش از سفر آقای هاشمی رفسنجانی به مسکو که قرار است فردا (سی ام خرداد ماه) انجام بگیرد؛ یعنی همان وقتی که ما عازم پیشاوریم تا مقدمات سفر به

داخل افغانستان را فراهم کنیم.

هیچ کس نمی دانست که پیشاور چه جور جایی است و معلوم بود که کسی پایتخت زیبا و سرسبز پاکستان را رها نمی کرد که ببیند در آشفته بازار شهری که روزنامه ها به آن لقب «خواهر بیروت» می دادند، چه خبر است و آدمها و زندگی به چگونه و تک و توکی هم که می دانستند فاقد نکته سنجی لازم در شرح و توصیف، که کمکی باشند به تصحیح تصویر درهم ریخته ذهن از جایی که فقط می دانستی رابطه ای ناگستنی دارد با مهاجرین افغانی و گروههایی که با رژیم کابل می جنگند؛ مگر اهل تحقیقی مثل منزوی، پیرمردی استخوانی با سیل صوفیانه پر پشت و موهای سپید افشان که عقربه ترازو را از عدد پنجاه آن طرف تر نمی برد. او فرزند شیخ آقابزرگ تهرانی، صاحب الذریعه است و کتاب شناسی توانا که چهارده سال است پیوسته در پاکستان صبح را به روز و شب را به صبح پیوند داده است تا شاید کار فهرست برداری ۶۵ هزار جلد نسخه خطی فارسی را در کتابخانه مرکز تحقیقات زبان فارسی در اسلام آباد به سامان برساند. از شواهد امر پیداست که نامش بامسماست و در میان جمع ریشدارها منزوی و به حال خود؛ و او را به واسطه حسن می شناسم که یک سالی است به اسیری رفته و پیرمرد سراغش را می گیرد که: «چه خبر؟ پس این اسرا کی مبادله می شوند؟»

و از آن تیپهاست که همیشه حرفی برای گفتن دارد اما تا نپرسی نمی گوید و تا قیلقش دست نباشد، حرف نمی زند و می پرسد و او از آخرین یافته اش سخن می گوید که قدیمی ترین دستور زبان فارسی در شبه قاره است، به تاریخ ۱۱۱۱ هجری قمری و از آن شخصی از شهر مولتان، سندی مؤید موقعیت از دست رفته دیروز، در شبه قاره و چه بسا

از آن قدیمی تر هم باشد. و بعد پیشاور را مختصر و مفید در چند جمله مقطع شرح می‌کند:

پاکستان حقیقی، بازارهای قدیمی بناهای دیدنی، شهری مردانه، رواج لواط، کشیف و پرگردوخاک و اگر از غذاهایش پرهیز نکنی، بیماری حتمی است. و آخر اضافه می‌کند: «فراموش نکن که این اطلاعات به اندازه ده سال کهنه‌اند.»



ساعت ۷ صبح بود که اسلام‌آباد، پایتخت آنکادره پاکستان را به سوی غرب ترک کردیم. گفته بودند دو ساعت و نیم بیشتر راه نیست اما جاده ناهموار و پر چاله چوله اسلام‌آباد-پیشاور بیش از اینها معطلمان کرد. همین‌طوری گذرا یکی دو تا پل، هفت هشت ده تا آبادی سر راه و چند کامیون چپ شده کنار جاده در خاطرمان ماند. ساعت حوالی یازده بود که سرانجام، پرسیان پرسیان دفتر رابط خبرگزاری را یافتیم. امیری جوان قشقای و رابط خبر دفتر اسلام‌آباد منتظرمان بود و نگران. وارد که شدیم چند بطری نوشابه خنک به دستان داد که واجب بود. درجه هوا را بی ابزار، حوالی ۴۰ حدس می‌زدیم، با کمکی رطوبت که حالت خفگی دست می‌داد و این تازه سی‌ام خرداد ماه، دو روز پیش از آغاز تابستان بود. تا خانه امیری که بساط ناهار مفصلی انتظارمان را می‌کشید، مسیر سر راه را براندازی کردم. همه چهره‌ها افغانی و خیابان پر از ریکشا^۱ و تانگا^۲ و واگن^۳، سه رکن اساسی حمل

۱. موتور سه چرخه را می‌گویند که در شبه قاره از آن به عنوان تاکسی استفاده می‌کنند.

۲. درشکه‌های یک اسبه.

۳. وسیله‌ای را که مثل فولکس واگن جادار باشد، صندلی گذاشته‌اند و با آن مسافر جابه‌جا می‌کنند.

و نقل داخل شهر تمام شبه‌قاره. البته پشاور را با هیچ چسبی نمی‌شد به شبه‌قاره چسباند، مگر اتصالش به پاکستان — و پاکستان خود بخش جداشده هند. نه نژاد، نه زبان و نه فرهنگ این منطقه هیچ کدام با اهالی شبه‌قاره جور در نمی‌آمد و اگر مسئله مذهب در بین نبود، خیلی پیش از اینها اتفاقاتی رخ می‌داد که با وجود اشتراک مذهبی نیز گاهی اوقات رخ داده بود.

در خانه امیری با اولین افغانی ساکن پشاور آشنا شدیم؛ پیرزنی چروک خورده و محجوب، با بیش از ۶۰ سال سن که همه کارهای خانه را با ماهی ۶۰۰ روپیه انجام می‌داد. و مهمترین کارش نگهداری از دخترک خردسال خانواده امیری که تا بعد از ظهر سر کار بود و عیالش آخرین سال دندانپزشکی را طی می‌کرد. کارهای نظافت و رختشویی و طبخ غذا نیز به عهده بی‌بی بود که الحق برنجهای پاکستانی را خوب پلو می‌کرد. همان‌جا می‌خوابید و کرایه رفت و آمد تعطیل آخر هفته‌اش را نیز صاحبکار می‌پرداخت. بعدها دیدم که دخترک چه اختی به بی‌بی پیدا کرده بود و بی‌بی چه اشکی می‌ریخت. وقتی امیری یک ماهی به عنوان مرخصی راهی ایران شد، این موضوع امیری را به صرافت انداخته بود که پس از اتمام تحصیلات همسرش بی‌بی را هم با خود به ایران ببرد.

خود امیری و نه سال زندگیش در پشاور هم داستان جالبی داشت. به انگلیسی و اردو مسلط بود و در میان اعضای کنسولگری و خانه فرهنگ که معمولاً غیر از فارسی به زبان دیگری علاقه ندارند، هواخواه زیادی داشت و از دانشگاه پشاور مدرک مهندسی برق گرفته بود. از آن دسته افرادی بود که پس از ماجرای اشغال سفارت امریکا در تهران، اقبالش او را فراتر از پشاور نبرده بود. از نظر سابقه تقریباً به

اندازهٔ اولین گروه مهاجرین افغانی که وارد پیشاور شده بودند قدمت داشت، اما به آن اندازه که انتظار می‌رفت اطلاعاتش دربارهٔ آنها و تحولات سیاسی آنجا عمیق نبود. آغاز فعالیتش در این زمینه به یک سال پیش، یعنی زمان شروع همکاریش با خبرگزاری بازمی‌گشت.

صبح اولین روز را به پیشنهاد امیری با بازدید از «مرکز نشراتی افغان» شروع کردیم؛ یک نیمچه خبرگزاری که تا پیش از برپاشدن دم و دستگاه دفتر خبررسانی دولت موقت مجاهدین، کار جمع‌آوری اخبار و نشر آن را به عهده داشت.

حدسم این بود که زیر دست و بال این تشکیلات را باید آمریکایی‌ها گرفته باشند. درست است که غیر از آمریکایی‌ها خیلی‌های دیگر هم از شرق و غرب عالم اینجا جمع شده بودند، اما این تیپ کارها که با خبر و اطلاعات و حال و هوای جاسوس‌بازی سروکار داشت، از انحصار آمریکایی‌ها محسوب می‌شد.

مرکز نشراتی از سه بخش خبر، عکس و ویدئو تشکیل شده بود. مسئول بخش خبر مرکز آقای میهنیار با استقبال گرمی ما را تحویل گرفت؛ چهل و چند ساله مردی با ریشی پر که تا بالای گونه‌هایش را پوشانده بود؛ آهسته صحبت می‌کرد و چهره‌ای موقر داشت. با احترام زیاد در صدر نشاندمان و سفارش بوتل^۱ داد؛ حتی خواست انتخاب کنیم که زرد باشد یا سیاه، هرچه بود ما ایرانی بودیم و هم‌زبان و هم‌فرهنگ و هر دو مسلمان و او همهٔ اینها را در صحبت‌هایش گنجانده و همراه خیر مقدمش تحویل‌مان داد.

۱. هم افغانهای و هم شبه‌قاره‌ای‌ها به هر نوشابه‌ای «بوتل» می‌گویند و بوتل همان تلفظ Bottel به معنی بطری است که روی تمام شیشه‌های نوشابه به چشم می‌خورد.

بعد نوبت بازدید از قسمتهای مختلف بود. بخش خبریشان تشکیلات ساده‌ای داشت؛ حدود بیست خبرنگار تازه‌کار که کلیه اخبار سراسر افغانستان را آن جور که میهنیار می‌گفت بدون تعصبات گروهی جمع می‌کردند و تحویل این مرکز می‌دادند و بعد در اینجا پس از بررسی‌هایی که انجام می‌شد و پس از آنکه به گفته او بدون تعصبات گروهی جلوی پخش برخی از آنها را می‌گرفتند، بقیه را به دست مترجمین می‌سپردند تا به زبان انگلیسی برگردانند و دست‌آخر با رساندن از طریق تلکس به آنها که دورتر بودند و به وسیله نامه‌رسانها به مشترکین داخل شهر، کار خبررسانی را انجام می‌دادند و البته با وجود صرف این همه وقت و نیرو، یک پیسه^۱ هم از کسی دریافت نمی‌کردند.

میهنیار اکراه داشت که بگوید تمام هزینه این مرکز را امریکایی‌ها می‌دهند، برای همین کلمه «مردم» را با امریکایی‌ها مخلوط کرد که زهرش را بگیرد. این موضوع را در توضیح نحوه آموزش کارکنان این مرکز در زمینه‌های عکس و ویدئو هم رعایت کرد و از حضور کارشناسان دانشگاه بوستون امریکا در زمینه ارتباطات با فعل ماضی یاد کرد و چنان از مزیت‌های نوع داخلی، در مقایسه با نوع خارجیش گفت که به یاد تبلیغات خودمان افتادم و یقین کردم که نوع خارجیش هنوز هم یافت می‌شود و یافتیم، در بخش فیلمهای ویدئویی که فیلمبرداران مرکز نشراتی از صحنه‌های مختلف جنگ و زندگی مردم تهیه کرده بودند، در گوشه‌ای ایستاده بود. نه امیری، نه غلام اسلامی فرد و

۱. در پاکستان و افغانستان پول بطور عام را پیسه می‌گویند، اما در عین حال واحد کوچکتر روپیه نیز هست؛ هر صد پیسه یک روپیه می‌شود.

نه علی هیچ یک متوجه نشدند. لباس افغانها را به تن داشت و وقتی که معرفی شدیم، آهسته قصد خروج کرد. چیزی از درون به حرکت آورد. بی اختیار از جمع که گوش به توضیحات مسئول بخش ویدئو داده بودند جدا و جلوی سبز شدم؛ دستم را به طرفش دراز کردم و پس از یک احوالپرسی افغانی به فرنگی پرسیدم:

— وِ آر یو فرام؟

— فرام امریکا.

دستش را رها کردم و دوباره به جمع پیوستم. قد و قواره کوتاهی داشت و موهای خرمایی و چشمهای قهوه‌ایش هم‌رنگ جماعتش کرده بود. نفهمیدم میهنیاری متوجه این حرکت من شد یا نه، دوست نداشتم بفهمد. غرور کاذب در هر حال بهتر از تسلیم محض است.



بعد از ظهر را پس از یک قرار تلفنی با دفتر سیاسی «جمعیت اسلامی افغانستان» برای فردا سپردیم به دست خانمها و طبیعتاً بازار و خرید اینجا نیز مثل بقیه موارد، امیری و عیالش فرماندهی را به دست داشتند. و آنها نیز ما را یکراست بردند به بازار صدر، مهمترین بازار شهر، جایی شبیه به دهانه ورودی بازار بزرگ تهران، اما بی سقف و بی قواره و کثیف. حاشیه دو سوی جلوی مغازه‌ها در اشغال دستفروشها بود و وسط نیز به فواصل نامنظم، در سرقفلی چرخهای طوافی و نیشکری و بلالی.

طوافها بیشتر موز و انبه و هندوانه می فروختند و نیشکری‌ها نیز دو دسته بودند، عده‌ای نیشکر پوست‌کنده را در قطعات نامنظم یک تا دو سانت به صورت استوانه روی یخ ریخته بودند و دسته دیگر آنهایی

که با یک چرخنده بزرگ که دو غلطک هم اندازه را در جهت عکس حرکت هم می‌گرداند، آب بوریا می‌فروختند. بلال فروشها هم که وضعشان روشن بود: یک دیگ بزرگ لب واریخته کراهی شکل پُر از بلالهای آب‌پز با یک کاسه نمک پُرفلفل و دور تا دورشان پر از پوست و چوب بلال. بقیه نیز متناسب با متاعشان زوایش را در سرتاسر بازار پراکنده بودند. تفاله‌های نیشکرهای استوانه‌ای که از دهانشان ریخته بود و یا پوست موز و هسته درشت انبه و هزار جور آشغال ریز و درشت دیگر و وسط این کثافت بازار، انواع و اقسام گداها و بچه‌های ریز و درشت پابرنه که کافی بود چشم در چشمشان بیندازی تا سه چهارتایشان در جا دوره‌ات کنند، بخصوص که بفهمند خارجی هستی و تازه‌وارد.

دستفروشها نیز معمولاً همان چیزهایی را می‌فروختند که داخل مغازه‌ها به وفور یافت می‌شد. حتی متاعی مثل ناس را هم در مغازه‌ها پیدا می‌کردی با بسته‌بندی مرتبتر و شیکتر از ناسی که کنار بازار در نایلونهای کوچک به یک رویه می‌فروختند — چیزی شبیه به سبزی له شده و یا خزه فشرده با همان سبزی که به یشمی می‌زد. لباس فروشهای سیار هم بودند، مثل یک جارختی متحرک، ده پانزده دست لباس بچه را با چوب‌رختی به انگشتهای دو دست آویزان کرده بودند و در نگاه رهگذران به دنبال آویز تمایلی تا یک دست از آنها را بدان بیاویزند. و سرانجام مردم، قمیص شلوار پوشهای یک شکل، قومی از اقوام هند و اروپایی، تیره‌ای از ایرانیان و افتخارشان به اینکه «پتان» اند و زبانشان پشتو، شاخه‌ای از زبان فارسی و با افغانهای پشتوزبان از یک قوم و قبیله که خط معروف دوراند در زمان حضور انگلیسها در شبه قاره، آنها را به افغانی و هندی و بعدها به افغانی و پاکستانی تقسیم کرده است و

برای تشخیص، آنکه فارسی هم می‌داند از آن سوی مرز آمده و مهاجر است و البته این حکم به این قاطعیت هم کلیت ندارد بخصوص در میان زنان پشتوزبان افغانی که پیچیده در برقع^۱ هم شکل و همرنگ و همزبان زنان پیشاوریند و یک کلام هم فارسی نمی‌دانند. زنان سرلوچ^۲ هم یافت می‌شوند از رنگ تیره پوستشان معلوم است پنجابی و شاید هم از اهالی سند هستند که شوهرشان یا صاحب منصب نظامی است و یا تاجر و کاسب و یا کارمندی که به حکم وظیفه باید چند سالی را خارج از مرکز سرکند. و سرلوچهای گندمگون نه اینکه نیستند اما ازهر پنج یا ده تا یکی. مردهای ریش کل^۳ هم به همین نسبت در میان ریش‌دارهای یک‌قبضه‌ای و دوقبضه‌ای پراکنده‌اند و اگر افغانی باشند، موها حتماً بلندتر از حد معمول شهری‌هاست و نه مد روز.

در نزدیکی بازار یکی دو سینما هم هست با تابلویی بزرگ بر سر در که جذابترین صحنه فیلم برای جلب مشتری بیشتر بر آن نقش شده است و اینجا نیز چاشنی سکس، اما منطبق با فرهنگ جامعه‌ای مذهب‌زده و نه مذهبی.



همان‌طور که به اتفاق امیری و علی، کیپ هم، عقب تاکسی شبه‌قاره نشسته بودیم، در اعماق خاطرات به دنبال تجربه‌ای مشابه می‌گشتم. به گمانم هفده هیجده سال پیش، یک بار حوالی پاییز، وقتی به روال معمول همراه پدر برای تهیه مخلفات خیارشور و ترشی به میدان

۱. برقع اگرچه به معنی نقاب است، اما در آنجا به چادرهای پرچینی اطلاق می‌شود که مثل یک روساوری از بالا به سر می‌کشند و جز توری جلوی چشم، هیچ منفذ دیگری ندارد.

۲. به دری به معنای برهنه و لخت است.

۳. کل: کچل؛ بی‌مو

انبار گندم تهران رفته بودم، پدرم مرابه تنهایی بایک موتورسه چرخه با باری از خیار و گل کلم و سبزی و بقیه ملزومات، راهی خانه کرده بود و بعدها یادم هست وانتهای پیکان خیلی زود جای آنها را گرفته بودند و موتور سه چرخه ای ها شده بودند فروشندگان دوره گرد سبزی و میوه و آنها نیز الاغی ها و گاریچی ها را پس زده بودند و بعد بنزین لیتری شش ریال بتدریج به حیاتشان خاتمه داده بود؛ یعنی ارزانی، همان چیزی که اینجا گرانش باعث رونقشان شده بود.

قارقار موتور که به ریپ افتاد، ما هم پیاده شدیم؛ کنار پلی بر روی کانال فاضلاب شهر که سبز تیره، خلاف جهت خورشید آرام به شرق می رفت و چند پسر بچه افغانی تن به آب زده بودند. علی چشمهایش را روی این صحنه زوم کرد و افسوس خورد که دورین همراهش نیست. راه زیادی نبود. از پل که گذشتیم چند ده متری جلوتر در حاشیه کانال در آهنی ماشین روی مدخل مقصدمان بود. دو نفر میانسال چوکی^۱ دارهای خانه بودند، هیچ حرکتی صورت نگرفت ولی بی شک اگر با توپوتای نقره ای دفتر اسلام آباد می آمدیم، وضع فرق می کرد.

حیات یک منزل عادی بود، باغچه ای با چند درخت و بعد ساختمان منزل به سبک ویلایی نه خیلی جدید و روبه رو اتاقی بی در و پیکر، جایی که قاعدتاً پارکینگ مسقف خانه بود، ایمن از آفتاب و باران. میز و صندلی در وسط و دو طرف هر کدام یک ردیف نیمکت و بالای نیمکتها قابهای مرتب عکس که چندتایی بیشتر اسم نداشت و آنها نیز

۱. چوکی: به پشتو صندلی است و چوکی دار اصطلاحاً به معنی نگهبان است.

با پیشوند شهید و عنوان قوماندان^۱. عکس ربانی، رهبر جمعیت اسلامی افغانستان، را هم کمی بزرگتر از بقیه عکسها همان روبه‌رو قاب گرفته بودند و چند نفری هم روی نیمکتها منتظر نشسته بودند.

با ورود ما پیرمردی که پشت میز بود از جا برخاست و بر اساس قرار قبلی، یکراست راهنماییمان کرد به اتاق شعیب، جوانی بیست و هفت هشت ساله با موهای کمی پشت و آشکارا خجالتی و محجوب؛ ظاهراً عضو دفتر سیاسی جمعیت بود، اما عملاً کار روابط عمومی را انجام می‌داد. می‌دانست برای چه کاری آمده‌ایم؛ برای همین پیش از اینکه ما حرفی بزنیم، او شروع کرد که آمبولانسی دیروز مجروح آورده و شنبه یا یکشنبه به محل مأموریتش در اطراف کابل بازمی‌گردد. با این حال اگر جای دیگری مدّ نظر است، می‌توانید چند روزی صبر کنید و همه اینها را به لهجه دری گفت. امیری و علی چشم به دهان من دوختند که نظر بدهم. برای امیری که اصلاً قرار نبود بیاید فرقی نمی‌کرد کابل باشد یا هر جای دیگری، علی هم که تمام نگرانش تمام شدن ویزای دو هفته‌ایش بود، فرصتی برای صبرکردن نداشت، می‌ماند من که نه مشکل علی را داشتم و نه از کابل بهتر جایی را سراغ. اگر قرار بود طیّ سفری دوهفته‌ای از بیست و نه ولایت افغانستان یکی را انتخاب کنم، کابل بهترین بود؛ جایی که می‌شد هم قدرت مجاهدین را سنجید و هم برآوردی از اوضاع نیروهای دولتی به دست آورد.

سؤال من درباره نام و نشان دقیقتر جایی که قرار بود برویم، دلیل بر تأیید شد و شعیب روی نقشه قاب‌شده‌ای از افغانستان که

۱. قوماندان به معنای فرمانده، ظاهراً از Commander انگلیسی گرفته شده است.

روی دیوار کنار در نصب شده بود، مسیر را مرور کرد. از پیشاور به تری منگل، از تری منگل به لوگر، از لوگر به میدان و از میدان به پغمان و مجموعاً سه یا چهار روز راه.

دربارهٔ مایحتاج سفر هم صحبت کردیم. از نظر شعیب چیز زیادی مورد نیاز نبود. یک دست قمیص شلوار با دو هزار کلداری کفایت می‌کرد؛ هزار کلداری کرایه رفت و هزار کلداری برگشت برای ماشینهایی که ما را تا نیمهٔ راه می‌بردند.

حرف دیگری نبود، اما من همچنان مصرّ بودم تا اطلاعات بیشتری به دست آورم؛ مثلاً همسفرها، فرماندهٔ منطقه، وضعیت پغمان و چیزهای زیاد دیگری که بی شک وجود داشت و من از آنها اطلاعی نداشتم.

سؤالات من توأم شد با صدای زنگ تلفنی که روی میز خالی وسط اتاق ناچسب و ناهماهنگ می‌نمود؛ تلفن کامپیوتری روی میز چوبی فرسوده، رولزرویی وسط جاده‌ای خاکی. آن سوی سیم یک فرنگی بود و شعیب دلیل انتخابش را برای کاری که داشت نشان داد. انگلیسی را واضح و شمرده حرف می‌زد و این همه حاصل یک سال زندگی در امریکا بود. سه ماه بعد که شعیب دست عیالش را گرفت و برای بار دوم راهی امریکا شد، رابطهٔ دوستانهٔ خوبی پیدا کرده بودیم. از یک سال اقامتش در امریکا چیزهای جالبی برایم تعریف کرد و از محبتی که ایرانی‌های مقیم امریکا نسبت به او مبذول داشته بودند. از زندگی مشترکش با یک امریکایی در خوابگاه کالج و اینکه نماز صبح

۱. افغانها به واحد پول پاکستان که روپیه باشد، کلداری گویند و کسی دلیل این نامگذاری را بداند نیافتم.

باعث فراری شدن هم اتاقیش شده بود و خیلی چیزهای دیگری که به طور طبیعی برای یک جوان محبوب تاجیک از نواحی شمال افغانستان ممکن بود پیش بیاید.

طی شش ماه بعد، تعداد افغانی‌هایی که با آنها آشنا شدم و یک روز عادی مثل همه روزها سراغشان را گرفتم و رفته بودند، براحتی به انگلستان یک دست می‌رسید. کلاسهای زبان خانه فرهنگ امریکا در پشاور و کلاسهای آموزش کامپیوتر ویژه مهاجرین افغانی دو راه معمول برای گزینش مستعدترین افراد بود. علاوه بر اینها کسان دیگری هم بودند که به توصیه گروهها در چشم به هم زدنی ویزایشان آماده می‌شد و راهی ینگه دنیا می‌شدند. تلاش برای ساختن طبقه حاکم فردا؛ این مسئله مختص امریکایی‌ها نبود. انگلیسی‌ها، فرانسوی‌ها و حتی آلمانی‌ها نیز به دنبال آدمهای خودشان می‌گشتند، اما امریکا چیز دیگری بود. پیش از اینها روسها این کار را کرده بودند. تمام کادر عالی‌رتبه ارتش و همه حزبی‌های کله‌گنده کابل مدرکشان را از روسیه گرفته بودند. و حتی یک بار روزنامه‌ای غربی مطلبی نوشته بود درباره کودکانی که در طفولیت از پدر و مادرشان جدا می‌شوند تا تحت آموزش روسها در شوروی، حاکمان آینده افغانستان باشند.

شعیب گوشی را که گذاشت با لبخند گفت: دو تا خبرنگار امریکایی هم ممکن است با شما بیایند.

— برای کجا کار می‌کنند؟

— فکر می‌کنم مجله تایم.

شعیب بلافاصله مثل کسی که چیزی را فراموش کرده باشد به سراغ کشوی میز تحریر پشت سرش رفت و یک پاکت و چند تا کاغذ

مخصوص فتوکپی را بیرون کشید و گفت: «یک ایرانی هم چند روز پیش رفته به همانجا». بعد در حالی که دفترچه‌مانندی را که از شمایلش پیدا بود گذرنامه است، از داخل پاکت بیرون می‌کشید، ادامه داد: «البته گذرنامه‌اش انگلیسی است. بیست و هفت سال داره و گفت که دانشجوی علوم سیاسی است و آمده پایان‌نامه‌اش را دربارهٔ افغانستان بنویسه»

— اسمش چیه؟

— بهنود، تنسر بهنود.

یاد نامهٔ تنسر افتادم و دو واحد درس تاریخ و فرهنگ ساسانی. استاد هرچه اصرار کرده بود که برای تحقیق نامهٔ تنسر را بگیرم، قبول نکرده بودم، این ابهام تاریخی را مثل خیلی از ابهامات دیگر هنوز کسی حل نکرده بود. آن روزها برایم جالب نبود که بدانم نامهٔ تنسر را کس دیگری به خط و زبان پهلوی دو سه قرن بعد از اسلام نوشته و یا واقعاً خود جناب تنسر در دورهٔ ساسانیان؛ اما حالا خیلی دوست داشتم بدانم که این تنسر ایرانی قرن پانزدهم با گذرنامهٔ انگلیسیش داخل افغانستان چه می‌کند.

از دفتر سیاسی جمعیت اسلامی افغانستان که بیرون آمدیم، یکراست رفتیم بازار صدر^۱ و قبل از هر چیز یک لیوان آب انبه تگری همان حول و حوش به حلق ریختیم که گرما بیداد می‌کرد. مردد بودیم که قمیص شلوار آماده بخریم یا بدهیم بدوزند. امیری دخالت کرد که اگر پس‌فردا رفتنی باشید، به دوخت و دوز و این حرفها

۱. پاکستانی‌ها آنرا صَدْر تَلَفُظ می‌کنند ولی ظاهراً همان صدر فارسی است که ریشهٔ عربی دارد به معنی بالا.

نخواهید رسید. از در مغازه‌ای دودهنه و بزرگ زدیم تو، به دویست و پنجاه روپیه دو دست حاضر و آماده دادند دستمان و خداحافظ. مانده بود پکول یا به قول پاکستانی‌ها کلاه چترالی؛ دو تکه پارچهٔ پشمی که مثل استوانه‌ای با یک قاعده به هم دوخته باشند، به ارتفاع متغیر بین بیست تا سی سانت، کناره‌هایش را که لوله کنند به قاعدهٔ بالا نرسیده، می‌شود چیزی که حالا همه جا به عنوان نماد چریکهای افغانی شناخته می‌شود. بویژه چریکهای شمال و گروه احمد شاه مسعود، فرمانده سرشناس جمعیت اسلامی. خود ربانی، رهبر جمعیت نیز بیشتر اوقات پکول به سر دارد و این در مقایسه با رهبران شش گروه دیگر مستقر در پیشاور که همگی دستار به سر می‌بندند، کاملاً چشمگیر است. دیگران هم کم و بیش پکول به سر می‌کشند، اما ظاهراً هنوز تردید دارند که می‌خواهند روحانی صرف باشند، با هاله‌ای از قداست و یا رهبر سازمانی چریکی که کرامت و معجزه‌اش این است که مثل افراد عادی می‌نشیند، برمی‌خیزد، لباس می‌پوشد، جهاد می‌کند و خلاصه عدالت می‌ورزد؛ معجزه‌ای که به درد عوام نمی‌خورد. اگر قرار باشد که مولوی صاحب^۱ هم مثل بقیه باشد، پس فرق او با دیگران چیست؟ حتماً شارلاتانی است که ادای روحانی‌ها را درمی‌آورد! پس یکباره‌اش کنید که نعوذبالله خدا هم مثل ماست! نخیر خدایی که ما می‌شناسیم که قادر است، تواناست و مالک زمین و آسمان است، نماینده‌اش نمی‌تواند گداگشتهٔ فقیری باشد که در خانه‌ای گلی روزگار به سر می‌آورد و مثل بقیه زن و بچه‌ای دارد و درآمد ناچیزی که ممکن است بعضی شبها هم سرگشته به زمین بگذارد. این بابا اگر راست

۱. صاحب فارسی است به معنی ارباب و مالک که در شبه‌قارهٔ بهرور به جای کلمهٔ «آقا» نشسته است.

می‌گوید، اگر روحانی و مقدس و اهل کرامت است، اول یک فکری برای خودش بکند که از گشنگی نمیرد!

مرکوب مدل ۸۹ یکی از مولوی صاحبها با سه چهارتا تویوتا در پس و پیش، از کنار واگنی که ما را به سوی خارج شهر و به منطقه کارخانه می‌برد، می‌گذرد. حد فاصل شهر تا کارخانه، کمپ «گچه‌گری» نزدیکترین اردوگاه مهاجرین افغانی به پشاور قرار دارد؛ خانه‌های گلی نامنظم، ردیف مغازه‌های کنار جاده، آب گندیده کنار راه و بچه‌های بی‌شماری که هنوز تا فهم اینکه سهم آنها را بی‌حضورشان چه رقم زده‌اند چند سالی وقت دارند. بی‌اغراق همه پابرنه‌اند و کثیف؛ چند در میان هم لباس ندارند و برخی فقط یک تکه.

پست بازرسی پلیس متوقفمان می‌کند. چند پلیس با قمیص شلوار خاکستری‌رنگ و کلاه قرمز به داخل سر می‌کشند. ظاهراً به رفتگان زیاد سخت نمی‌گیرند، اما بازآمدگان باید حسابشان را تصفیه کنند؛ صفشان طولیتر است و التهابشان بیشتر، عکس سنت آفرینش.

از اینجا تا مرز افغانستان پنجاه و پنج کیلومتر راه است، تا شهرکی به نام تُرخم و این جاده نیز به همین نام ولی اینجا نیز مرز است، مرزی درون مرزهای سیاسی پاکستان و خود به نوعی مرز سیاسی. چوب الف پُست بازرسی به معنی اجازه عبور بالا می‌رود، چرخهای جلوی واگن از روی سرعت گیر فرود می‌آیند و در فاصله حرکت آرام مرکوبمان تا صعود چرخهای عقب، سیم‌خاردارها را در امتداد پست بازرسی به چشم می‌بینم. چرخهای عقب که فرود می‌آیند، می‌توان تحت قانونمندی دیگری زیست، قوانینی به قدمت انسان، پیش از یکجانشینی، قانون قبیله و سنت پدران، رأی بزرگان و

بزرگی به ریش سفید و نفوذ کلام.



حاجی محمد پلازا، شینواری پلازا اسپین پلازا و... پلازا؛ راسته بازارهایی با مغازه‌های یک شکل، مرتب و منظم در سمت راست جاده، اسکلت خیال را از تصورات پیش ساخته برهم می‌ریزد؛ نه چادری از پشم بز و نه گله‌هایی از شتر و گوسفند و نه زنی کنار مشک دوغ؛ از هیچ یک خبری نیست؛ در عوض مغازه‌ها از ادکلنهای پاریسی، تلویزیونهای ژاپنی و خرده‌ریزهای ساخت هنگ کنگ و تایوان و سنگاپور لبریز است. تنها نشان زندگی قبیله‌ای، تفنگ و مردان مسلح، کمی آنطرفتر فروشگاههایش هم هست اما نه به شلوغی و مرتب‌ی پلازاهایی که لوازم زندگی می‌فروشند. تخته‌های حشیش مثل تکه‌های لواشک، بالای سر فروشنده آویزان است و تشتی از تریاک نمالیده روی پیشخوان مغازه‌اش با ترازویی کوچک بدقت محاسبه گرم؛ بقیه مغازه و ویتترین نیز پوشیده از انواع سلاح و گلوله و تک و توکی بطری‌های رنگین أم‌الخبائث^۱ هم دارند. پودر^۲ یا همان هروئین را دم دست نمی‌گذارند، اما کافی است لب تر کنید. «صاحب چند کیلو می‌خواهید.»

چرا کارخانه؟ سؤالی است که بعدها پاسخش را به دست می‌آورم. در نزدیکی اینجا عربها کارگاهی برای مهاجرین ساخته‌اند که البسه نظامی و ملزومات خواب تولید می‌کند؛ کارخانه‌ای که در حقیقت عربستان سعودی ساخته است و اگر باز هم دقیقتر گفته باشیم «رابطه

۱. قابل توجه است در پاکستان خرید و فروش و استعمال نوشابه‌های الکلی ممنوع است!

۲. از Powder انگلیسی اخذ شده است.

العالم الاسلامیه». دست دراز عربستان، خارج از مرزها برای گسترش اسلام سعودی، اسلامی که از دهه گذشته به این سو عنوان بی‌مسئای رهبری جهان اسلام را در خطر دیده است، و سرپرستی کارخانه تا چندی پیش با یک ایرانی، جوانی جویای حقیقت که فاصله میان تشیع تا وهابیت را بی یافتن سکینه‌ای بارها طی کرده است و همچنان در شک، راستی سرانجام حق با کیست و حقیقت کدام؟ او پاسخی صریح نداشت.

پس از یک گشت چندساعته، چیزی که به کار سفر بیاید پیدا نمی‌کنیم، حتی پکول را هم بعداً از همان بازار صدر می‌خریم؛ اما برای علی موقعیت مناسبی است که چمدان بازگشتش به تهران را پیش از سفر به افغانستان پر کند. اما مگر چه چیزی می‌توان خرید که در تهران یافت نمی‌شود و یا ارزش سوغات بردن را دارد؟ شاید چند متری پارچه ژاپنی و یا اجناس ارزان قیمت روسی که از نظر تنوع پا به پای کشورهای صنعتی دنیا پیش آمده‌اند. چه می‌خواهید؟ ساعت، تلویزیون، یخچال، ادوکلن، خودکار، کاغذ، پارچه؟ انتخاب کنید. بسیار ارزان. از یک دوم تا یک دهم قیمت کالاهای مشابه ژاپنی و اروپایی.

بی‌هیچ تجربه‌ای از قبل، براحتی می‌توان کالاهای روسی را از دیگر اجناس یک مغازه بازشناخت؛ زمختی و بزرگی دو نشانه بارز آنهاست. یک رادیوی نه موج روسی در مقایسه با مشابه ژاپنیش ده برابر بزرگتر است و دکمه روشن کردن یک تلویزیون روسی در مقایسه با دکمه‌های لمسی ژاپنی یک مهره پلاستیکی بزرگ که گاه به کار بردن هر دو دست برای به حرکت درآوردن آن ضروری است.

اجناس روسی را بازرگانان افغانی و قبایل مناطق آزاد از کابل

می‌آورند و اجناس ژاپنی و غربی را از بندر کراچی پاکستان، مبدأ اجناس روسی هم که معلوم است، از شوروی به کابل و از کابل به طرق گوناگون به بازار کارخانه در منطقه آزاد، اجناس ژاپنی و غربی هم به روال معمول از کشورهای مبدأ به مقصد کابل بارنامه می‌شود و دولت پاکستان در بندر کراچی به آنها اجازه تخلیه می‌دهد، تا از طریق راه ترانزیتی کراچی - پشاور و پشاور به کابل به پایتخت افغانستان حمل شود. اما کامیونهای حامل این اجناس از بازار کارخانه جلوتر نمی‌روند و در همین جا تخلیه می‌شوند و قسمت اعظم آن دوباره وارد پاکستان می‌شود و به عنوان جنس قاچاق کمی ارزانتر از انواع مشابه بفروش می‌رسد ولی از اسفندماه سال ۱۳۶۷ به این سو، تجارت بازرگانان مناطق قبیله‌ای کساد شده است. از زمان خروج نیروهای روسی از افغانستان و تشکیل دولت موقت مجاهدین در پشاور که همزمان با آغاز جنگ جلال آباد بود، راه ترخم به روی هرگونه رفت و آمدی مسدود شد و این مسئله موجب شد تا جریان کالا، چه از کابل به پشاور و چه از کراچی به پشاور با مشکل روبه‌رو شود؛ مجاهدین از این زمان به بعد جلوی هرگونه رفت و آمد تجاری کامیونهایی را که از مقصد کابل به سوی پشاور می‌آمدند مسدود می‌کردند و دولت پاکستان نیز با آگاهی از این موضوع که کلیه اجناسی که از کراچی به مقصد کابل بارنامه می‌شوند، تقریباً به طور کامل دوباره وارد بازارهای پاکستان می‌گردند، به میزان قابل توجهی از ورود این کالاها جلوگیری کرد و این مسئله بزودی بازار داغ کارخانه را از رونق گذشته انداخت و قیمت‌های مناطق آزاد را به سطح قیمت‌های بازار پاکستان رساند و این همه موجب آن شد تا قبایل مناطق آزاد بر مخالفت گذشته خود با مجاهدین افغانی بیفزایند و کار را به اخطار و هشدار بکشانند، که اگر راه پشاور

به جلال آباد و جلال آباد به کابل دوباره مفتوح نشود، چنین و چنان خواهند کرد و مسئولیت عواقب آن را نیز نخواهند پذیرفت و الی^۱ ماشاء الله از این حرفها. ناگفته نماند که موضوع مخالفت قبایل با مجاهدین افغانی به مسئله مسدود شدن راه تجاری ترخم خلاصه نمی شود و ریشه های دیگری نیز دارد. مردم قبایل و حتی پشاور که پتان و پشتو زبان اند و از این بابت با افغانهای شرق افغانستان ریشه مشترک دارند، دارای احساسات ناسیونالیستی شدیدی هستند که بر اساس آن، سلطه دولت مرکزی پاکستان را که از اکثریت پنجابی ها تشکیل شده است، استعماری می دانند و خواستار تشکیل کشوری به نام پشتونستان اند و معتقدند که روسها به این خواست آنها بیشتر به دیده احترام می نگرند تا امریکایی ها که با دولت پاکستان دارای روابط حسنه اند و تضعیف آن را به سود خود نمی دانند.

تجلی چنین تفکری را در حزب ملی گرای عوامی نشنال یا عوامی ملی محمد ولی خان در پشاور می توان مشاهده کرد؛ یک چپ ملی گرا که علناً در حمایت از حکومت نجیب و مخالفت با مجاهدین در «چوکی یادگار»^۱ شهر پشاور میتینگ برگزار می کند و به امریکایی ها ناسزا می گوید و دولت پاکستان را محکوم می کند. او که دائماً در مثلث مسکو- کابل- دهلی در حرکت است، قدرت نمایی بزرگ خویش را کمی پیش از خروج نیروهای شوروی و بن بست جنگ جلال آباد به نمایش گذاشت. در دی ماه سال ۱۳۶۷ هنگامی که خبر درگذشت پاچا خان پدر ولی خان، بزرگ قبایل پتان، در

۱. میدانی در بخش قدیمی شهر که قدیمی ترین میدان شهر نیز هست و مرکز بیشتر تجمعات و تظاهرات سیاسی است.

شهر پیچید، مقدمات کاری فراهم شد که تا پیش از وقوع، کمتر کسی حتی تصور آن را نیز به ذهن راه می‌داد. بر اساس وصیت پاجاخان جسد او می‌بایست در زادگاهش در نزدیکی شهر محاصره شده جلال آباد به خاک سپرده می‌شد. و پسر قصد داشت تا این وصیت الهی پدر را که حالا سخت جنبه سیاسی یافته بود، به مرحله اجرا گذارد.

اولین مرحله، تلگراف تسلیت نجیب، رئیس جمهور افغانستان، به مناسبت این درگذشت و اعلام آمادگی او برای انجام این مراسم بود و دومین مرحله، اعلام بسیج عمومی از سوی ولی خان و تشیع جنازه از پشاور تا جلال آباد. از این موضوع که او پیش از حرکت با رهبران گروه‌های هفتگانه مجاهدین مستقر در پشاور که نیروهایشان جلال آباد را در محاصره داشتند گفتگو کرد یا خیر، اطلاع دقیقی در دست نیست، اما با اعلام روز حرکت، مجاهدین آتش بسی موقت را تا پایان این تشیع جنازه تاریخی اعلام کردند. بقیه ماجرا را تنها فرد ایرانی که در این مراسم شرکت داشت نقل می‌کند؛ کاظم ناصری از معدود دانشجویان ایرانی دانشگاه پشاور، در حالی که از یادآوری این روز به یادماندنی هیجانزده می‌شود، می‌گوید:

«آن روز شهر وضع عادی نداشت و دانشگاه نیز به حالت نیمه تعطیل درآمده بود. اتوبوسها و مینی بوسهای زیادی مزین به پرچمهای حزب عوام ملی جلوی دانشگاه صف کشیده بودند و تعدادی دیگری در شهر گشت می‌زدند و فریاد که: «جلال آباد، جلال آباد». علاوه بر آنها، اتومبیل‌های شخصی و واگنهای حمل مسافر داخل شهری نیز هر لحظه این کاروان را طولیتر می‌کردند و آدمها دسته دسته می‌آمدند و به کاروان می‌پیوستند و خیلی از افغانی‌ها فرصتی یافته

بودند تا پس از نه یا ده سال بار دیگر در امنیت کامل سری به شهر و دیارشان بزنند و تغییر و تحولات را ببینند و این وسوسه‌ای بود که هر کسی را به حرکت می‌آورد؛ حتی مرا که طی تمام مدت تحصیل از درگیری با مسائل افغانستان دوری جسته بودم. پیشنهاد چند تن از دوستان دانشگاهی بهانه‌ای شد و من نیز قمیص شلوار پوشیده به آنها پیوستم. تا ترخم، مرز افغانستان و پاکستان چیز خاصی وجود نداشت و از آنجا تا جلال‌آباد نیز تنها تانکها و خودروهای نظامی سوخته بود که گه‌گاه جلب نظر می‌کرد و بقیه هرچه بود کوه و درّه و جاده و جاده که آسفالت بود پُر از دست‌اندازهای بزرگ که برخی چاله‌های بزرگی بود که اگر ماشینی به داخل آنها می‌افتاد بیرون آمدنش مشکل به نظر می‌رسید، تا بعد سروکله شهر پیدا شد، در منطقه‌ای دشت‌مانند. خانه‌های یک و دو طبقه را نامنظم کنار هم چیده بودند و از آجر و گِل هر دو بود و آدمها که مثلاً شهری بودند، مثل لباسهای از مُدافتاده، خطریشهای چکمه‌ای بلند، شلوارهای پاچه‌گشاد و کفشهای لژدار و اتومبیلها، حداقل از آن سی سال پیش که مجموعاً چهره ربع قرن پیش شهرهای ایران را به خاطر می‌آورد و بعد کاروان در میدان اصلی شهر که چند ساختمان بزرگ دولتی در اطرافش بود توقف کرد و همه جا پر بود از نظامیان، و روسها را براحتی می‌شد تشخیص داد — از رنگ چهره و لباسشان — و مغازه‌ها پر بود از اجناس روسی و چنان ارزان که کمتر کسی بود که چیزی نخرد و مغازه‌دارها از این همه مشتری که سرزده رسیده بودند دست و پایشان را گم کرده بودن و اهالی، هیجانزده از هر کسی چیزی می‌پرسیدند و بیشتر قصدشان حرف زدن بود تا دانستن و مثل آدمهای خوابزده نگران پایان رویایی شیرین و بعد از ظهر وقتی مراسم به پایان رسید و کاروان بازگشت، بعضی از آن آدمهای خوابزده نیز با

کاروان همراه شدند. رویای شیرین آنها به حقیقت پیوسته بود. احساس امنیتی را که هنگام ورود به منطقه آزاد از دست داده بودم، در بازگشت به دست نمی‌آورم. مدنیت پیشاور برایم رنگ باخته است، خوب که دقیق می‌شوم، همه چیز و همه کس نشانی از زندگی قبیله‌ای دارد؛ چهره‌های خشن، مردان سلاح به دوش، دوش، دو مرد کلاشینکوف به دست در کنار در ورودی مغازه‌ای که ارباب برای خرید وارد آن شده است، ردیف مردانی که پشت به خیابان اصلی شهر به دیوار پیشاب می‌کنند، صدای ممتد گلوله، رگبار یک مسلسل، سستی معمول به نشانه دامادی یک جوان پتان و علامت جوانی، بندتبان به جای کش و چادری بر دوش، پارچه‌ای همه‌کاره، زیراندازی برای عبادت، رواندازی برای خواب، زنبیلی برای خرید و یا حوله‌ای برای شستشو در هوای آزاد شهری بی گرمابه. تنها حمامهای شهر: چند دوش در یک مغازه کوچک سلمانی، کثیف و بدبو و این قاعده‌ای همه‌گیر در همه جاست. قبرستانهای کوچک متعدد نیز نشانه‌ای دیگر از همجواری شهر در کنار قبیله است. پرواز روح قومیت را بر فراز شهر می‌توان دید و اسلام تنها رویه‌ای برسته‌است و اسلام سستی تأکیدی بر همین معنا. نماز را در پنج نوبت بخوان، کلاه بر سر بخوان، با دست چپ طعام نخور، ریش را تراش، زنت را از خانه بیرون مبر، به مسجد راه مده، پس از غذا آروق بزن و هر جا تنگت گرفت خودت را خلاص کن و با کلوخ طهارت بگیر و... و اینها شوخی نیست. در جلوی در ورودی مسجدی در نمک‌مندی، خیابان کبابی‌ها، سه دیوار، سه آبریزگاه را از هم جدا می‌کند بی هیچ دروپیکری و در کنار اینها سکویی، جایگاه خشتهای خام از گلی تیره‌رنگ و هر تکه‌اش کلوخ به جای لولهنک، این سنت است، خاک از آب پاکیزه‌تر. پیشاور چهره دیگری

هم دارد؛ چهره‌ای که با مهاجران افغانی شکل یافته است. شهر مهاجران، شهر پسر بچه‌های پابره‌نه‌ای که کفش خارجی‌ها را واکس می‌زنند و خارجی‌های خیر! از همه جا: اروپا، امریکا، آسیا، اقیانوسیه و حتی افریقا. هفتاد و چند سازمان مختلف و هر کدام با نامی که آخرش به افغانستان ختم می‌شود و هریک چندین ساختمان با شماری نامعلوم از اعضا که برای کمک آمده‌اند! و یک جفتشان بعد از ظهرها، پس از فراغت از مسئولیت انسان‌دوستانه، سوار بر تانگای اختصاصیشان، از سرتفتن در شهر چرخ می‌زنند و با همان جلوی یکی از ویدئو کلوپهای شهر، پشت سربیک دوجین از ماشینهای خارجیان دیگر در صف می‌ایستند تا نوار آخرین شماره فیلم «رمبو» را که به کمک افغانها می‌آید بگیرند. در راسته خیابانی که به میدان «تاون»^۱، محل تجمع خارجی‌ها می‌خورد، بیش از ده ویدئو کلوپ را شماره می‌کنم؛ یک سوم آنها را افغانی‌ها اداره می‌کنند و یکی را هم یک جوانک ایرانی. مشتری‌های او اکثراً افغانی‌های متمول‌اند که برای فیلمهای فارسی دوران شاهی سرودست می‌شکنند و فقرایشان هفته‌ای یک بار تا پشت در خانه فرهنگ جمهوری اسلامی ایران روی زمین می‌نشینند تا یک فیلم جنگی ایرانی ببینند، فیلمهایی که این اواخر همه تکراری شده‌اند و مسئول خانه فرهنگ مستأصل، آخر کمپ‌نشینان مهاجر حوصله تماشای فیلمهای اجتماعی بی‌تحرك را ندارند. اما چه جای نگرانی، فرهنگی که با قدرت تکنولوژیش تا اندرونی خانه‌ات نفوذ می‌کند، قربانیان سلطه جویی‌های خود را ناکام نمی‌گذارد. در کوچه پس‌کوچه‌های حاشیه شهر، آنجا که دیگر مرزی برای تفکیک

۱. تاون همان Town انگلیسی است به معنای شهر و از این لغات فرنگی در اردو فراوان است.

میان شهر و ده وجود ندارد، مغازه‌هایی کوچک در کنار نانوايي و بقالي و عطاري، کهنه و فرسوده، آفیش فيلمهای آنچنانی را به شیشه چسبانده‌اند. اینجا همان جایی است که جوانکهای مهاجر افغانی را که از تکرار فيلمهای جنگی ایرانی خسته شده‌اند و برای دیدن رقص یک زن پتان هم سی رویهٔ بلیط سینما را ندارند، به خود می‌خواند. جوانی ریشو با همان قیافه و لباسی که از قندهار، هلمند، غور و یا جلال‌آباد به پیشاور مهاجرت کرده، پشت پیشخوان نشسته است. پشت سر او قفسه‌ای مخصوص نوارهای ویدئویی قرار دارد؛ شاید در مجموع ۵۰ یا ۶۰ نوار در آن جای می‌گیرد، اما سرمایهٔ او اجازهٔ خرید یا اجارهٔ بیش از ده یا دوازده نوار را به او نداده است. چسبیده به انتهای پیشخوان کوچک او، دیواری چوبی مغازه را نصف کرده است و دری رو به روی در ورودی به آن سوی دیوار راه می‌برد. صدای نمایش فیلم را از این سوی دیوار نیز می‌توان شنید. پردهٔ جلوی در دوم را که کنار می‌زنی، ده دوازده جوانک مهاجر افغانی و یکی دو میانسال نشسته‌اند. جوانکهای تازه‌بالغ پانزده شانزده ساله با دهان نیمه‌باز چشمها را به تصویر خوش‌اندامترین ستارهٔ زن هالیوود قفل زده‌اند. آنها حتی متوجه کنار رفتن پرده نمی‌شوند. در چه دنیایی سیر می‌کنند این بچه‌هایی که تا پیش از مهاجرت تنها زنانی را که به چشم دیده بودند، چهره‌های فرتوت مادر و خاله و عمه‌شان بوده است. زنان سرلوچ پیشاور کدام است! ببین این دستگاه کوچک چه‌ها که نشان نمی‌دهد! خدای من اینها از کدام دنیا آمده‌اند! این تصاویر از بهشت رسیده است؟ و این حوری پاداش آدمهای نیکوکار! ای کاش زبانش را می‌فهمیدم - هی زل می‌تو می‌فهمی؟ چه می‌گویند؟ تو چطور نورمحمد؟ شهنواز تو چی؟ حیف پس شما هم نمی‌فهمید! نزارگل راستی جعبهٔ واکست را قرض

می دهی؟ بعد از ظهر جلوی کلوپ امریکایی ها شلوغ می شود؛ بین خواهش می کنم. شاه محمود تو چی سلطت را می دهی؟ هر چه فروختم نصف می کنیم. مگر تو نمی گفتی که دیگر صلوة ظهر نمی توانی زیر آفتاب آب بفروشی. بین ده لیوان که بفروشم برای هر دویمان کافی است. ترا خدا بین اگر دم بازار شلوغ نمی شد که من می رفتم خودتان که می دانید آنجا چقدر شلوغ می شود. تازه اگر از هر پنج راننده یکی پیدا بشود، پولی بدهد. بچه ها خواهش می کنم، ترا خدا من برای فردا هیچ پول ندارم.

افسوس! کاشکی موهای پشت لبم سبز نشده بود و الآن مثل عبدالله چوکی دار خانه یک جناب سرگردی بودم و به اینها التماس نمی کردم! عیبی ندارد، می روم بیمارستان سوئدی ها، آلمانی ها، یا ژاپنی ها حتماً کاری پیدا می شود. آن سازمان انگلیسی که می گوید برای نجات بچه ها است و عکس مسخره یک بچه را هم روی تابلو زده است، حتماً جایی برای جارو کردن دارد. با اینکه از عربها زیاد خوشم نمی آید، اما چاره چیست؟ می روم می گویم: نوکر نمی خواهید؟ خدایا کاش لااقل خیلی بزرگ شده بودم و می شدم راننده شان! انگار زده به سرم! اگر رانندگی بلد بودم که نمی رفتم پیش این عربهای سیاه سوخته. من هم الآن مثل برادر رسول راننده یکی از آن خانمهای خوشگل خارجی بودم؛ همون خانمه که بعد از ظهرها با شلوار گرمکن و پیراهن رکابیش میاد از اون مغازه بزرگه فیلم می خره. خوش به حال برادر رسول! خدایا می شد یه روزی من به جای اون باشم!



همراه با حرکت دست امیری که خیابانی فرعی را در سمت چپ خیابان اصلی شهر نشانم می دهد از خیالات بیرون می زنم. چند

روز پیش در اینجا پنج افغانی را کشته‌اند. برای چه و که‌اش را امیری نمی‌داند. مثل بمب‌هایی که به طور میانگین هفته‌ای یکی در شهر منفجر می‌شود و هر کدام در یک جا، یکی نزدیکی کمپ، یکی در بازار، و یکی داخل مینی‌بوسی که اکثراً مهاجرین را سوار می‌کند. خود افغانها می‌گویند کار خاد^۱ است و وقتی اعضای گروه‌ها به جان هم می‌افتند می‌گویند مسئله‌ای شخصی و چون هیچ‌گاه، هیچ‌کس دستگیر نمی‌شود، کسی هم زیاد این حوادث عادی و معمولی را پی‌جویی نمی‌کند. اما همه بر این نظر متفق‌اند که این روزها قیمت جان آدمی در پشاور ارزان شده است؛ آنقدر ارزان که هوس می‌کنم در این بازار رواج قیمت جانم را مظنه کنم و کسی می‌گوید: عارف حسینی، رهبر شیعیان پاکستان، را سال گذشته فقط به ده هزار روپیه زدند و ضاربش که اتفاقاً دستگیر شد، اعتراف کرده بود و این از نوادر حوادث روزگار که عامل جنایت در پرده نماند و هواپیمای ضیاء الحق که افتاد، ژنرال فضل حق، سر وزیر ایالت سرحد را هم به عنوان عامل اصلی این ماجرا راهی زندان کردند و ماجرایش هنوز ادامه دارد. با وجود این هیچ‌جای نگرانی نیست. طی ده سال گذشته هفت یا هشت خارجی را بیشتر در پشاور نکشته‌اند و تازه اکثریت قاتلین سراغ اناث خوارج را گرفته‌اند؛ اناث جوانی که بیشتر طنازی‌های خارج از عرفشان مایه دردسر شده است تا مأموریت سیاسی و انسان‌دوستانه‌شان! ولی تا پیش از زمستان این نسبت دو به یک به سود آقایان و جریانات سیاسی تغییر کرد و من تا حدودی در جریان هر سه مورد قرار گرفتم. جان تارزول، یک تبعه کانادا که یک هفته پیش از پایان مأموریت دوساله‌اش ناپدید شد، ترور

۱. نام سازمان اطلاعات و امنیت رژیم کابل است.

رئیس داوطلبان عرب جنگ در افغانستان و کشف جنازه یک زن جوان که هویتش بدرستی معلوم نشد.

خبر ناپدید شدن جان تارزول کانادایی را دو روز پس از ناپدید شدن، روزنامه صبحگاهی و انگلیسی زبان فرونیرپست (چاپ پشاور) منتشر کرد. این روزنامه زیر عکس کوچکی از جان تارزول نوشته بود: «او قرار بود یک هفته دیگر به خانواده اش در کانادا بپیوندد» و چند روز بعد خبر مختصر دیگری در همین باره و آن تکذیب اتهام دخالت در ناپدید شدن این کانادایی از سوی حزب اسلامی گلبدین حکمتیار و دیگر هیچ. از آن روز به بعد تا ۳۰ روز آینده که من روزها را شماره کردم، هیچ کس در این باره سخنی نگفت. نه کسی مسئولیت این کار را به عهده گرفت و نه مطبوعات غرب و ممالک متبوعشان سروصدایی در این باره به راه انداختند و ظرف این مدت که من اطلاعات بیشتری در این باره به دست آوردم، درک تفاوت میان این حادثه و حوادث مشابه به آن در لبنان که مواضع متناقضی را از سوی غربی ها باعث شده بود سخت آرام داد. خوب به خاطر دارم رادیو بی بی سی که از پیگیری هیچ خبری درباره افغانستان غافل نمی ماند، تنها به پخش خبر این حادثه در همان روزهای اول اکتفا کرد و صدای امریکا که جان یک انسان غربی برایش اولی از هر خبر و موضوع دیگری است، حتی تا این مرحله نیز پیش نیامد.

فهم این موضوع که امریکا، برخلاف لبنان که دشمنان آشکار و نهان زیادی در آنجا دارد، در افغانستان خود را ولی نعمت گروههای افغانی می داند کار چندان مشکلی نبود.

دلیل دیگر سکوت امریکا و غرب در برابر حوادثی این چنین؛ به درک صحیح آنها از افراط کاری هایشان برمی گشت. کسی که در هوای

۴۰ درجه بالای صفر پیشاور هوس حمام آفتاب می‌کند، مطمئن باشد که بدنش خواهد سوخت.

جان تارزول کانادایی ریاست یک سازمان خیریه را به عهده داشت. او تا پیش از آنکه اتومبیل بی‌سرنشینش را در مناطق آزاد پیدا کنند، لحظه‌ای از انجام وظیفه‌اش غافل نشد. بیش از پنج خانواده افغانی را به مسیحیت دعوت کرد و به کانادا فرستاد. او کار تبشیریش را با انتشار جزواتی به زبان فارسی چنان جدی گرفته بود که بی‌پروا آنها را همراه با کمکهای غذایی در کمپها پخش می‌کرد.

سازمان انگلیسی «سرو» که او ریاست آن را به عهده داشت، پس از ناپدید شدن تارزول، تنها کاری که انجام داد تکذیب ریاست وی بر این سازمان بود. آنها تمام کارکنانشان را از ارائه هرگونه خبری در این باره منع کردند و حاضر نشدند درباره فعالیت اصلیشان که همان تبلیغ مسیحیت بود سخنی بگویند. مشکل اصلی آنها در این ماجرا یافتن متهم نبود. موضوعی که آنها را براستی مستأصل کرده بود، تشریح مسئله بود. آنها باید چه فرد یا گروهی را متهم می‌کردند؟ و بعد به چه اتهامی؟

حزب اسلامی گلبیدین حکمتیار تنها گروهی بود که به دلایلی چند می‌توانست مورد اتهام قرار بگیرد. نخست آنکه حزب اسلامی این اواخر به دلایلی که حزب، آن را خیانت امریکا به نهضت افغانستان می‌خواند، برای غربی‌ها شاخ و شانه می‌کشید و دیگر آنکه راننده تارزول که او نیز همزمان با وی ناپدید شده بود، از اعضای این حزب بود. با وجود تمام این موارد، اعتراض آنها از یک سؤال و جواب خصوصی فراتر نرفت. سه روز پس از ناپدید شدن تارزول و پس از آنکه حزب اسلامی همه سرپرستان سازمانهای خارجی مقیم پیشاور را به

یک میهمانی ناهار دعوت کرد، یکی از اعضای دفتر سیاسی حزب، محتوای این سؤال و جواب را برایم تعریف کرد. او گفت: «ما ضمن تکذیب دخالت خود در این ماجرا، مضرات کمکهای مالی مستقیم به فرماندهان و تبلیغات مسیحیت در افغانستان را برای همه آنها تشریح کردیم» و این یعنی آنکه ما بدمان نمی‌آید که ما را به دخالت در این ماجرا متهم کنند و همه بدانند که اگر امریکا بخواهد سیاستش را در مسئله افغانستان تغییر دهد و به جای اعطای کمکهای مالی و نظامی به رهبران گروهها، مستقیماً به فرماندهان نظامی گروهها در داخل کمک کند، بازهم از این حوادث تکرار خواهد شد و این بظاهر برای رهبر گروهی که چشم و چراغ حکومت پاکستان بود و شهرت داشت که همواره بیشترین کمکها را از امریکا دریافت می‌کند، می‌توانست وجهه‌ای باشد قابل خرج.

حکمتیار، رهبر حزب اسلامی، براستی این اواخر یک معما شده بود؛ این جوان پرشور سالهای ۱۳۴۰ که برای سرنگونی حکومت داوود، کودتای نافرجام ۱۳۵۴ را فرماندهی کرده بود، همچنان جوانترین فرد و عملگراتر از رهبران شش گروه دیگر مستقر در پشاور بود. تحصیلاتش به همان دوران دانشجویی دانشکده مهندسی پوهنتون^۱ کابل، پیش از دستگیری در سال ۱۳۴۸ بازمی‌گشت. از اهالی ولایت پروان بود و یک پتان. با اینکه رسماً طلبه علوم دینی نبود، اما از اینکه او را به عنوان رهبری مذهبی بشناسند خشنود می‌شد. او خود را بنیادگراترین رهبر گروههای افغانی می‌دانست و برای اثبات این ادعا دلایل ظاهری بیشتری از شش رقیب دیگرش داشت. در سفری که رهبران گروههای

۱. لغتی که در برابر واژه دانشگاه جعل شده است و بظاهر به زبان پشتو است.

افغانی مستقر در پشاور در سال ۱۳۶۴ به واشنگتن و ملاقات با ریگان داشتند او حضور نداشت و از این بابت به خود می‌بالید. نزدیکی به ایران در سالهای اولیه جنگ افغانستان، وجهه دیگری بود که او در همان سالها از آن بخوبی بهره برده بود. امتیاز دیگر او، سابقه حزب تحت رهبریش بود. حزبی که او رهبریش را به عهده داشت، در حقیقت ادامه همان گروهی بود که در اواخر دهه ۱۳۴۸ به نام «جوانان مسلمان» شهرت یافت و حکمتیار یکی از فعالین اصلی آن به شمار می‌رفت. پس از قلع و قمع این گروه توسط حکومت وقت و سپس شکست حرکت نظامی گروهی از افسران همفکر آنان در سال ۱۳۵۴ که باعث فرارشان به پاکستان شد، زمینه تشکیلات جدیدی در پشاور فراهم آمد که مؤسسين آن نام حزب اسلامی را برای آن برگزیدند و به گفته هواداران حکمتیار، شخص وی که نخستین رهبر انتخابی آن نیز بود، این نام را برای این تشکیلات جدید پیشنهاد نمود.^۱

از جمله کسانی که در آن زمان جزء مؤسسين حزب اسلامی بودند و در تشکیل آن نقش داشتند، برهان‌الدین ربّانی، رهبر جمعیت اسلامی، یعنی بزرگترین رقیب حکمتیار بود. اختلافات ربّانی و حکمتیار که از گذشته‌های دور سرچشمه می‌گرفت، خیلی زود به جدایی ربّانی از حزب اسلامی انجامید و پس از اشغال افغانستان توسط ارتش سرخ شوروی، او موفق شد تا گروه تحت رهبریش را به رقیب قدیمی (یعنی حکمتیار و حزب اسلامی) برساند و البته در این راه، انشعاب گروهها و افراد دیگری از حزب اسلامی همچون مولوی یونس

۱. نقش پاکستان را در حمایت و تشکیل گروههای مخالف حکومت آن زمان افغانستان که از به رسمیت شناختن خط مرزی دوران سر باز می‌زدند، نباید نادیده گرفت.

خالص که او نیز گروه انشعابیش را حزب اسلامی خواند و یا مولوی نصراله منصور، رهبر حرکت انقلاب اسلامی افغانستان و یا قاضی امین وقاد، رهبر داعیه اسلامی و چند تن دیگر در این امر تأثیر فراوان داشت و به همین میزان نیز تأثیر منفی بر وجهه حکمتیار که از او چهره‌ای ناسازگار و جاه‌طلب ساخته بود که دیگر شخصیتی محوری نبود. شاید از دیگر علل عمده کاهش قدرت حکمتیار، تغییر شرایط ساده گذشته از مبارزه با حکومت داوود به شرایط پیچیده جدید (واقع شدن در کشمکش بین المللی) بود. این تحول نه تنها بر او که برزندگی و تفکر تک‌تک مردم افغانستان اثر گذاشته بود. کودتای کمونیستها به رهبری نورمحمد تره‌کی در ۱۳۵۷ و سپس هجوم اشغالگران روسی به داخل کشور بناگاه معادله دوجبه‌ولی و ساده گلبیدین جوان را به یک معادله چندمجه‌ولی مشکل مبذل ساخت. از این زمان به بعد افکار او صرفاً متوجه مبارزه با حکومت و مراقبت از رقیبان همفکر نبود. او از این پس می‌بایست به روسیه، حکومت کابل، امریکا، پاکستان، ایران، عربستان و رقابیش در یک آن بیندیشد، تصمیم بگیرد و عمل کند و این برای او که از امکانات لازم برای این کار برخوردار نبود، ممکن نگردید. شکست او در جریان انتخابات شورای مشورتی و تشکیل دولت موقت هفت گروه از مجاهدین مستقر در پشاور، وی را تا حدودی با واقعیتهای موجود و فاصله او را تا رهبری یک ملت روشن ساخت. حکمتیار در جریان این انتخابات — که پس از خروج نیروهای شوروی از افغانستان در اوایل اسفندماه ۱۳۶۷ در شهر راولپندی پاکستان برگزار شد — در رده سوم قرار گرفت و پُست وزارت امور خارجه به او محول گردید. صبغة الله مجددی، رهبر گروه جبهه نجات ملی افغانستان و عبدالرسول سیاف، رهبر گروه اتحاد اسلامی، رهبران

کوچکترین گروه‌های اتحاد هفتگانه، دو نفری بودند که به ترتیب به عنوان رئیس‌جمهور و نخست‌وزیر دولت موقت بالاتر از او قرار گرفتند. تنها موضوعی که گلبدین را در این شکست تسلی بخشید، شکست فاحش رقیب اصلیش ربانی بود. او به دلایلی تا رده ششم سقوط کرد و پستی بالاتر از وزارت بازسازی یا اعمار مجدد افغانستان نصیب نبرد. با این حال گلبدین درسهای لازم از این شکست را نیاموخت و در صدد جبران نقاط ضعف دهساله گذشته‌اش برنیامد.

نخستین بار گلبدین را در جریان یک کنفرانس مطبوعاتی دیدم، سخت نگران و در محاصره مشکلات. بتازگی از داخل افغانستان بازمی‌گشت و مورد اتهام کشتار گروهی از فرماندهان حزب رقیبش جمعیت اسلامی بود. بیش از چهل خبرنگار زن و مرد خارجی در حیاط دفتر مرکزی حزب در پیشاور گرد آمده بودند. و او مواضع حزب و حرفهای تازه‌اش را از روی چند تکه کاغذ، جمله به جمله به فارسی می‌خواند و مترجم حزب به انگلیسی ترجمه می‌کرد. دستاری به سر داشت و کتی معمولی روی لباس سنتی افغانها پوشیده بود. چهره و رفتارش صلابت رهبری را نداشت، در پی قرائت هر جمله و در فاصله ترجمه آن به انگلیسی، آشکارا تأثیر آن را در نگاه حاضرین جستجو می‌کرد و این خود از تأثیر لازم سخنانش می‌کاست. پوشش زننده چند خبرنگار زن امریکایی و اروپایی که رها و یله تا کنار میز او پیش آمده بودند، لطمه‌ای اساسی به پرستیژ او به عنوان رهبری مذهبی و یا به گفته غربی‌ها، «رهبر بنیادگراترین گروه مجاهدین افغانی» وارد آورده بود. حرف تازه حکمتیار در این مصاحبه، پذیرش حکومتی کودتایی در کابل بود. کودتایی که به گفته او می‌توانست به دست افسران غیرحزبی کابل و ناراضیان ارتش به وقوع

پیوندند. به نظر حکمتیار چنین حکومتی می‌توانست در طول یک دوره شش ماهه زمینه انتخاباتی آزاد را برای تشکیل حکومتی اسلامی فراهم کند و پس از انجام انتخابات، حکومت را به دولت منتخب تسلیم نماید. این طرح تازه که پیشنهادی سازشکارانه محسوب می‌شد، به این معنا بود که مجاهدین به فاصله کمتر از یک سال از خروج سربازان شوروی امید خود را برای دستیابی به یک پیروزی نظامی از دست داده‌اند و اکنون برای رسیدن به قدرت در رقابتی سخت با یکدیگر راههای میانه را امتحان می‌کنند. هنگام سؤال و جواب، حکمتیار از ایران شروع کرد. او بدون آنکه نام ایران را به زبان بیارود، از سرکنسول کشوری نام برد که علی‌رغم ادعای دوستیش با مجاهدین، با شرکت در مراسم کشته‌شدگان جمعیت اسلامی، به اختلافات دامن می‌زند. او از رسانه‌های غربی نیز بشدت انتقاد کرد و سیاست آنها را تفرقه‌آمیز خواند. او در پاسخگویی به سؤالات، تسلطی قابل توجه داشت. این موضوع بویژه در مقایسه با دیگر رهبران هفت گروه مستقر در پشاور چشمگیر می‌نمود و شاید به همین دلیل بود که به عنوان رهبری سیاسی در میان افغانها شهرت داشت. او برای نشان دادن تمایز خود با دیگران، سؤال چند خبرنگار غربی را به انگلیسی پاسخ داد و با چند خبرنگار عرب نیز با عربی ساده‌ای سخن گفت، ولی دخالت ناگزیر مترجم در چند جا کافی بود که این تسلط نسبی را در حد یک خودنمایی ناموفق پایین بیاورد؛ خودنمایی که او در مقایسه با مجددی و سیاف که به انگلیسی و عربی و ربانی که براحتی به عربی سخنرانی می‌کردند شدیداً نیازمند آن بود. او نمی‌خواست در برابر کسانی که سالها در الازهر تحصیل کرده بودند و ادعای عالم دینی داشتند احساس حقارت کند. علاوه بر این، او به هر دو این زبانها در پیشبرد اهدافش

نیاز مبرم داشت. اگر غربی‌ها را هم نادیده بگیریم، عوامل اطلاعاتی ارتش پاکستان که کلیه مسائل افغانستان را زیر نظر داشتند، به انگلیسی سخن می‌گفتند. این موضوع در مورد زبان عربی، بخصوص در این اواخر که حکمتیار به سوی عربستان متمایل شده بود نیز دارای جنبه‌ای حیاتی بود. گلبدین در دور تازه‌ای از بازی و شاید آخرین دور قرار داشت. او تا پیش از فرارسیدن تابستان ۱۳۶۸ تقریباً با همه یک دور بازی کرده بود؛ امریکا، ایران و حتی پاکستان که پس از مرگ ضیاء الحق بزرگترین حامی او، دیگر فضای کافی برای پرواز به او نمی‌داد و حال تنها عربستان مانده بود. آیا او برآستی می‌توانست از شکاف محدود میان منافع امریکا و عامل منطقه‌ایش عربستان که با دلارهای نفتیش نفوذی در پاکستان به هم زده بود بخوبی استفاده کند؟ این سؤالی بود که بسیاری از ناظران مسائل افغانستان طرح آن را یک انحراف می‌پنداشتند و حکمتیار را با اطلاعاتی دیگر تحلیل می‌کردند.

چنین شهرت داشت که بیش از ۶۰ درصد از مجموع کمکهای مالی و نظامی امریکا به افغانستان که از طریق پاکستان انجام می‌گرفت، به حزب اسلامی حکمتیار تحویل می‌شد و این روند نیز همچنان علی‌رغم حملات ظاهری وی به امریکا و غرب و تا پیش از کاهش کلی این کمکها در سال ۱۳۶۸، همچنان ادامه داشت. این موضوع به اضافه موضعگیری منفی او علیه ایران که کشوری اسلامی و ضد امریکایی به حساب می‌آمد، باعث شده بود تا نه تنها او را عامل امریکا که حتی جاسوس سازمان سیا بدانند؛ اتهامی که البته به این سادگی قابل اثبات نبود.

من شخصاً به شواهدی که بتواند چنین ادعایی را ثابت کند برنخوردم، اما مسائلی وجود داشت که آینده ناخوشایندی را برای

گلبدين نويد مى داد. نخست جاه طلبى آشكار او كه در نشرية شهادت (ارگان حزب اسلامى) منعكس بود و از او با عناوينى همچون «رهبر افغانستان» و يا «رهبر انقلاب» نام مى برد و ديگر شعارهاى افراطى و بى پايه اى كه چارچوب تبليغات حزب را تشكيل مى داد. حكمتيار در حالى خود را پرچمدار شعار «نه شرقى نه غربى» معرفى مى كرد كه آشكارا از كمكهاى غرب اگر نه به گفته او مستقيم كه غيرمستقيم از راه پاكستان برخوردار بود و تلاش براى توجه نژادى خود به عربستان، بدون آنكه بر ماهيت ارتجاعى حكومت اين كشور و يا وابستگى عميق آن به امريكا صحنه گذارد، از همين قبيل بود. او در سخنرانى هاى خود براى مهاجرين در كمپها و اردوگاهها، چنان از استقلال حزب اسلامى و عدم وابستگى به هر قدرت و نيروى سخن مى گفت كه گويى نمى دانست كه در پاكستان به سر مى برد؛ همسايه اى كه هرگاه اراده مى كرد قادر بود تا معادلات موجود درباره افغانستان را به هم بريزد و اين لافزنى هاى او براى من كه بتازگى از ايران آمده بودم، و بخوبى فرق ميان شعار و واقعيت را مى شناختم، جاى ترديد نمى گذاشت كه حكمتيار در جايى سرانجام زمين خواهد خورد و اين به اعتقاد من خيلى دور نبود.

آن روز نيز حكمتيار شعارهاى تندوتيز زيادى داد و جمعيت اسلامى - گروه رقيبش - را تلويحاً به وابستگى به غرب متهم كرد. در اواخر اين مصاحبه از او پرسيدم با وجود تمام اختلافاتى كه ميان شما و جمعيت موجود است، ظاهراً هر دو درباره يك موضوع با يكدیگر نظر مشتركى داريد و آن برگزارى انتخابات و تشكيل دولتى در تبعيد بر اساس آراى عمومى است. فكر مى كنيد دليل اين امر چيست؟

حكمتيار گفت: «اين موضوع را چرا از خودشان سؤال

نمی‌کنید». او در حقیقت پاسخی به این سؤال نداد.

طبق قرار قبلی، ساعت هشت صبح روز شنبه به اتفاق علی، قبراق و سرحال در دفتر جمعیت اسلامی حاضر بودیم. هر دو با لباسهای مبدل و ساک به دوش، به نظر نمی رسید که ریخت ظاهرمان چندان جلب توجه کند، مگر خط تای لباسهای نو که یک مربع مستطیل ناقص روی سینه هر دومان کاشته بود. شعیب با دیدن ما لبخندی زد بدون کلام. به گمانم وجد یکرنگی بود.

چند دقیقه ای پس از ما، دو نفر وارد شدند با همان لباسهای معمول افغانها با پکول و جلیقه ای به تن و ریش و موی بلند، بلندتر از آنهایی که در پیشاور ساکن اند. هیبتشان مرا به یاد تصاویر به جای مانده از نهضت جنگل می انداخت، اما از نیمرخ، گپی سکه های دوران اشکانی بودند، بخصوص آنکه قد کوتاهتری داشت؛ چشمان درشت و بینی عقابیش عکس برگردان مهرداد دوم بود و آن دیگری با موهای مجعدش به اشک پنجم می رفت.

شعیب به ترتیب معرفی کرد اینجینیر عبدالرحیم مسؤل تدارکات جبهه پغمان و قدرت الله راننده آمبولانسی که قرار بود ما را به داخل

ببرد. بی درنگ راه افتادیم، سوار بر یک وانت توپوتا که قسمت بارش را اتاقکی سوار کرده بودند، مکعب مستطیل به رنگ سفید با دو پنجره شیشه‌ای در طرفین و یک در دولنگه شیشه‌دار در عقب و این کاردستی را هنگام ورود دیده بودیم. پیش از حرکت نهایی قرار شد دستی به موتور ماشین بزنند و بقیه همسفران را نیز در خانه‌ای داخل شهر سوار کنند. ده دقیقه بعد، در طبقه دوم خانه‌ای بودیم تیریز و خشتی که به سبک خانه‌های شمال ایران از حیاط پله می خورد. هفت هشت تایی جمع بودند و تا صلوة ظهر که علافی کلافه‌مان کرد، مایه وقت کشیشان بودیم. من سؤالهای بی پایانشان را به آره و نه از سر و امی کردم و علی که کم کم با خصوصیاتش بیشتر آشنا می شدم، مثل دیپلماتها پاسخ می گفت. — البته که کار پیدا می شه. الآن تمام برادرهای افغانی ما در تهران کار دارند و من خودم یک عمودارم در شهریار، چهارتا افغانی برایش کار می کنند و همان جا خانه و زندگی دارند. عموم می گه من اینها را با ده کارگر ایرانی عوض نمی کنم.

با عذرخواهی ما را رساندند نزدیک محل دفتر خبرگزاری که حالا دو شبی بود شرممان را از سر امیری و خانواده اش کنده بودیم و آنجا بیتوته می کردیم، قرار شد فردا اذان صبح خودشان بیایند دنبلمان ولی تا فردا صبح هنوز خیلی وقت بود و علی باز زد به دل بازار که کار را یکسره کند و این بار تنها، و من برای فرار از گرما ولو شدم زیر باد گرم پنکه چسبیده به سقف؛ جزء لایتجزای همه طاقهای این شهر؛ کولر گازی را فقط اعیانها داشتند.



زیر نور نارنجی لامپهای شهر، چند شاخه مهتابی سفیدرنگ فضای پیاده‌رو حاشیه خیابان را روشن کرده‌اند و روی زمین، ازدحام

آدمهایی که دور تا دور میز و صندلی های قرمز رنگ، جلو مغازه ای شام می خوردند و کلمات را از حلق ادا می کنند. بیشترشان قمیص و شلوار به تن دارند و چند تایی با همان لباسهای سنتی اعراب، دشداشه های سفید بر بدنهای سیاه. زیبایی برآمده از تضاد و صدای کلماتی که از حلق ادا می شوند در هوای دم کرده پیشاور به سنگینی فرود می آیند و چند جوان افغان دائماً میان میزها در حرکت اند؛ ظرفهای غذا را می برند، نوشابه می آورند، بطری های خالی را می برند و باز غذا و همه امیدشان به چند روپیه ای که احتمالاً از اختلاف اسکناسهای عدد صحیح با صورت حساب غذا باقی می ماند.

اینجا ساندویچ فروشی «کریم برگر» یکی از پاتوقهای عمده اعراب در پیشاور است. اعراب داوطلب جنگ در افغانستان از همه جا و بی اغراق از همه جا، از عربستان، کویت، امارات، سودان، مصر، الجزایر، تونس و غیره و غیره و از همه رنگ سیاه سیاه، قهوه ای، سبزه، گندمگون و سفید سفید. و اینجا همان جایی است که بعدها پاتوق من هم می شود. به این دلیل ساده که کریم، صاحب این ساندویچ فروشی، ده سال از زندگیش را در ایران سپری کرده است و به فارسی بدون لهجه ای سخن می گوید و این روزها با مشتریان عربش عربی تمرین می کند.

او دقیقاً یازده سال پیش از ایران آمده است؛ همان روزهایی که ایران در تب انقلاب می سوخت و هرچه غیر انقلاب را می سوزاند. کریم را نیز تب انقلاب گرفته بود ریش بلند او نشانی از همین تب بود و عکس بزرگ رهبر انقلاب اسلامی در مغازه کوچک آن روزهایش نیز تأییدی بر آن؛ مجموعه ای که برایش نام مستعار خمینی را به ارمغان آورد، ولی چندان پایدار نماند. این داستان را کریم هیچ گاه طی

شبه‌های متعددی که تا پاسی از نیمه شب روی صندلی‌های جلوی مغازه‌اش می‌نشستیم و او از هر دری سخن می‌گفت برایم تعریف نکرد. کریم باوجود آنکه دیگر در داخل مغازه بزرگ و تازه‌اش هیچ عکسی وجود ندارد و ریشهایش را از ته می‌تراشد، همچنان ایران، مردم و انقلابش را دوست دارد.

او سلیقه، نظافت و ابتکار ایرانی‌ها را ستایش می‌کند و مثل همه شبه‌قاره‌ای‌های مسلمان از دوستی با مردمی صاحب فرهنگ لذت می‌برد. این موضوع را نه فقط از زبان امثال کریم که از دهان هر قشر و طبقه‌ای می‌توان شنید و شاید به همین دلیل است که در تعریف رابطه دو دولت ایران و پاکستان، مسئله منافع متقابل را در زمینه‌های سیاسی و یا اقتصادی مطرح نمی‌کنند. به نظر کارشناسان مسائل سیاسی، رابطه میان ایران و پاکستان رابطه‌ای طبیعی و اجتناب‌ناپذیر است و تعبیر رابطه برادرانه میان دو کشور، تعبیری واقعی و واژه‌ای صحیح به نظر می‌رسد که تمام بار معنا را با خود دارد. معروف است که ضیاء الحق، رئیس جمهور سابق پاکستان، به دفعات در مقابل فشار رو به افزایش امریکا و کشورهای عربی به همین رابطه طبیعی اشاره کرده بود؛ رابطه‌ای که از سابقه‌ای چند هزار ساله نشئت می‌گرفت، از دوران پیش از اسلام، ایران همواره برای شبه‌قاره مرکز فرهنگ و تمدنی مقبول بوده است.

تأثیرپذیری فرهنگ و هنر و زبان این مردم از ایران، تنها به دوران اسلامی خلاصه نمی‌شود. آثار تأثیرپذیرفته از دوران حکومت هخامنشیان در شبه‌قاره هند مؤید همین ادعاست. در دوران اسلامی نیز مبلغین ایرانی دین اسلام را حتی فراتر از این منطقه و تا آن سوی مرزهای چین می‌توان مشاهده کرد. امروزه مسلمانان چینی نماز ظهر و

عصر را نماز پیشین و پسین می‌گویند. از این رو بسادگی می‌توان میزان این تأثیر را در شبه‌قاره هند دریافت و اوج آن را در زمان حکومت گورکانیان هند بر این شبه‌قاره مشاهده کرد. نوادگان ایرانی شده چنگیز و تیمور از مهمترین مبلغان فرهنگ و تمدن ایران در این سرزمین بوده‌اند. ترویج زبان فارسی در هند که نهایتاً تأثیر آن بر زبان مردم بومی منطقه، تولد زبان اردو را به دنبال آورد، قرن‌ها زبان علم و ادب این سرزمین بود و اثر عمیق خویش را با همه ویژگی‌های ادب پارسی بر این خطه برجای گذاشت. این تأثیر با وجود تحولات دو قرن اخیر و کاهش نفوذ ایران چنان عمیق بوده است که ادیبان اردو زبان را تا آشنایی با زبان پارسی نباشد، ادیب نمی‌شمارند و این موضوع را بویژه علامه اقبال با سرودن اشعار فارسی همچون افتخار ازدواج با زنان ایرانی و قدر و منزلت آنان که در بنای تاج محل هند به یادگار مانده است، به سنتی پایدار تبدیل کرد.

امروز هم رئیس جمهور پاکستان به تسلطش به زبان پارسی، وزیر امور خارجه به همسر ایرانی‌اش و مردم پاکستان به نخست‌وزیر دورگه‌شان، به دلیل همین سنن پایدار مباهات می‌کنند. سنتی که لازم است ایرانی‌ها بیش از این قدرش را بدانند و در جهان متغیر امروز گمان ابدی بودن بر آن نبرند. تصور این معنا که فرهنگ و زبان ملتی به دور از تحولات علمی و تکنولوژیکی عصر حاضر امکان بقا خواهد داشت، تصویری باطل و نسنجیده است. تهاجم سیمصدساله فرهنگی غرب و در رأس آن انگلستان، اگرچه حرکتی کند در فتح قلل فرهنگی و

۱. قابل ذکر است که در زمان نگارش این مطالب، نخست‌وزیر پاکستان خانم بی‌نظیر بوتو بود که از پدری پاکستانی (ذوالفقار علی بوتو، نخست‌وزیر سابق پاکستان) و مادری ایرانی (خانم نصرت بوتو) به دنیا آمده است.

زبانی این سرزمین داشته، اما هیچ گاه متوقف نشده است. تکنیک برتر آنها گواه برتری فرهنگشان معرفی شده است. درست است که مجموعه‌ای از مقاومتهای مذهبی، فرهنگی و بی‌سوادى، زبان انگلیسى را که زبان رسمى شبه‌قاره محسوب مى‌شود در چارچوب ادارات و در میان تکنوکراتها محدود کرده است، اما واقعیت این است که مردم به زبان نیازشان سخن مى‌گویند و نیاز آنان را تکنولوژى تعریف مى‌کند و تکنولوژى و علم را غربى‌ها مى‌دانند.

کاربرد لغات انگلیسى در زبان اردو، امروزه از مرزاسامى گذشته و به افعال رسیده است؛ مرزى که زبان پارسى در مقابله با سانسکریت موفق به عبور از آن نشد. دکتر انور، رئیس دانشگاه پشاور، در پاسخ به تأسف من از اینکه برخى از روشنفکران پاکستانى به زبان انگلیسى شعر مى‌سرایند، مى‌گوید: «باید واقعیت را پذیرفت. ما امروز برای تأکید بر انجام کارى از جمله «Do it» استفاده مى‌کنیم و یا مثلاً در یک فیلم تلویزیونى، احوالپرسى به زبان انگلیسى و یا جمله‌ای نظیر «Do you undrestant» از جمله مکالمات عادى و قابل فهم مردم شمرده مى‌شود.»

دکتر انور با همه تساهل شبه‌قاره‌ایش راست مى‌گوید. واقعیت را باید پذیرفت. اگر شبه‌قاره‌ای‌ها یک بار پیش از این زبان و فرهنگ ملتى را تا خلق زبانی جدید پذیرفته‌اند، چرا بار دیگر چنین نکنند؟ بویژه که این بار سخن از برتری تکنیک و منافع اقتصادى در میان است.

با این حال، دکتر انور شاید به خاطر خشنودى من که برای پرس و جو از علل لغوبرگزارى کنگره هشتصدمین سالگرد تولد مولانا در دانشگاه پشاور به دفتر کارش رفته‌ام، امکان قطع ارتباط مردم را با میراث گذشته زبان و ادبیات کشورش امرى بعید مى‌داند و شاید این

ادعای بی دلیل را صرفاً به این خاطر بیان می‌کند که او مردی از نسل گذشته است؛ نسلی که با اشتیاق زبان فارسی را در دوران دبیرستان به عنوان زبان دوم می‌آموخت و اشعار پارسی حافظ و سعدی و اقبال را با افتخار از بر می‌خواند و البته دیرزمانی نیست که زبان فارسی از مدارس حذف شده است؛ در دوران حکومت ضیاءالحق و همزمان با انقلاب اسلامی ایران.

این اشتیاق در وجود او هنوز شعله‌ور است و زبانه‌های این شعله تا آنجا زبانه می‌کشد که ما هر دو تقریباً بدون مترجم با یکدیگر سخن می‌گوییم؛ من به زبان فارسی و او به زبان انگلیسی و البته هر کجا که در تفهیم منظور خود باز می‌مانیم، نگاهی به سوی امیری که حاضر است می‌اندازیم. اشکال او این است که فارسی را با گویش دری بهتر می‌فهمد و من یک انگلیسی دبیرستانی را.

برای من سخت است که حرفهای دکتر انور را که گاه فارغ از عنوان پرطمطراق فرهنگی به گونه‌ای یک سیاستمدار کارکشته سخن می‌گوید، بپذیرم. او وقتی در تنگنای سؤالات قرار می‌گیرد، سه دلیل متفاوت برای لغو برگزاری کنگره هشتصدمین سال تولد مولانا در دانشگاه پیشاور مطرح می‌کند: زمان برگزاری کنگره مصادف است با انتخابات دانشجویی که معمولاً حادثه‌آفرین است؛ امکان‌پذیری از میهمانان در پیشاور وجود ندارد و بعد برگ برنده‌اش را که می‌خواهد مخفی نگاه دارم، به مسئله قتل شهید عارف حسینی و دستگیری فضل حق به عنوان عامل اصلی این قتل مربوط می‌کند و حتی یک بار بیهوده تلاش می‌کند که سرپرست و اساتید بخش فارسی دانشگاه پیشاور را مسئول این تصمیمگیری غافلگیرانه معرفی کند.

دکتر انور همه این دلایل متناقض را زمانی مطرح می‌کند که

یک هفته پیش از آن، وی در ملاقات با معاونین مالی و اجرایی دانشگاه تهران که عهده‌دار بخشی از هزینه‌های اجرایی این کنگره بود، به توافق رسیده بودند و دعوتنامه‌هایی نیز برای میهمانان ارسال شده بود. ولی من برای اینکه این فرهنگی سیاستمدار را عصبانی کرده باشم، احتمالی را که به ذهنم می‌رسد برایش می‌گویم:

— مثلاً کسی به شما زنگ زده باشد که این کنگره را لغو کنید.

— مثلاً چه کسی؟

— یک یا چند تن از مقامات.

— برای مسئله‌ای به این کوچکی مقامات دخالت نمی‌کنند.

— ولی شاید برای آنها مسئله کوچکی نبوده است.

— خوب مثلاً چه کسی؟ نام ببرید؟

— فرد خاصی مورد نظرم نیست؛ مثلاً جناحهای طرفدار عربستان.

— این چه حرفی است که شما می‌زنید؟ من به شما می‌گویم که هیچ کس غیر از من حق تصمیم‌گیری در این کار را نداشته است.

— ولی شما چطور قبلاً این تصمیم را نگرفتید و این دلایل به ذهنتان نرسید؟

— من یک بار دلایلم را برای شما توضیح دادم و فکر نمی‌کنم دیگر احتیاجی به توضیح مجدد باشد.

البته من هیچ دلیل مستندی در دست نداشتم که برایش اثبات کنم که او تحت فشار قرار گرفته است، ولی این اواخر در دانشگاه شایع شده بود که در صورت برگزاری این کنگره، دانشجویان یکی از گروههای طرفدار عربستان به نام «جمعیت دانشجویان اسلامی» یا به

قول خودشان «جمعیت طلباء اسلامی» قصد برهم زدن آن را دارند، اما این مشکلی نبود که نیروهای انتظامی از حل آن عاجز بمانند، مگر آنکه موضوع در سطحی بالاتر مطرح شده باشد.

به هر حال شکی وجود نداشت که عربستان با تمام قدرت در شبه‌قاره و بخصوص پاکستان و افغانستان حضور داشت و باز شکی وجود نداشت که این حضور فزاینده آنها طی سالهای پس از وقوع انقلاب اسلامی ایران بشدت اوج گرفته بود. نخستین تلاش بظاهر موفق آنان در مقابله با نفوذ سنتی ایران در پاکستان، با جایگزینی زبان عربی به جای زبان فارسی در مدارس شروع شد. آنها سپس برای تحت‌الشعاع قراردادن آثار و ابنیه مذهبی که هریک به نوعی با هنر و ادب ایران آمیخته بود، دست به کار احداث بنای مسجد فیصل در اسلام‌آباد شدند؛ مسجدی که به قولی بزرگترین مسجد جهان است و واقعاً چنان بزرگ و نمایش گونه که به موزه می‌ماند. این مسجد را فهد، پادشاه عربستان ساخته است تا حضور عربستان را با پول تثبیت کرده باشد. مسجدی که همه جایش نشان اشرافیت دارد و نیت زمینش چنان طاقی از ریا بر فضای چند ضلعیش زده است که دل هیچ مؤمنی از آن، راه به آسمان نمی‌برد.

کاری را که حاکمان عربستان به عنوان جانشینان سرزمین پیامبر برای نشر بظاهر اسلام در شبه‌قاره، آغاز کرده‌اند، در حقیقت جلوگیری از تکرار تاریخ است. در ابتدای گسترش اسلام در قرن اول هجری، هنگامی که سپاهیان خلفا برای تسخیر مادی و معنوی سرزمینهای تازه به شرق و غرب عالم سر می‌کشیدند، در ایران بر قومی پیروز شدند که بزودی فرهنگ و تمدن غالب آنها درآمیخته با اندیشه الهی اسلام، سدی شد در برابر اعرابی که ادعای نشر پیام رسول خدا را

داشتند، ولی همچنان در عصیّت قومی جاهلانۀ خویش غوطه ور بودند. اعرابی که آن روز وقتی تمدنی چند هزار ساله همچون مصر را به رنگ و زبان و فرهنگ خویش درآوردند گمان نمی بردند که در نزدیکترین مرزهای غربی خود چنین مغلوب فرهنگ غالب ملتی شوند که همواره جنگهای بزرگ را باخته، اما نبردهای فرهنگی را برده است. از اسکندر تا تیمور همه فاتحان، سرنوشتی چنین داشته اند و در کمند فرهنگی ایران همه این فاتحان مغلوبی بیش نبوده اند.

از نظر اعرابی که امروز در عربستان ادعای نمایندگی اسلام را دارند در رنسانس دوبارۀ اسلام، تکرار تاریخ شکستی دوباره است و ایران نه فقط مانعی طبیعی و فرهنگی برای نشر افکار آنها که این بار مدّعی برداشتی تازه از اسلام و خطری جدی برای موجودیّت آنها.

و این است که اعراب جزیره العرب بار دیگر در فتح دوبارۀ سرزمینهای اسلامی، ایران را دور زده اند. دستگاه تبلیغاتی عربستان سعودی طی ده سال اخیر، با دلارهای نفتیش به همه کشورهای اسلامی سرکشیده است و این بار بویژه به سرزمینهایی که در چهارده قرن پیش موفق به تصرف آنها نگردید، و این سرزمینها که عمدتاً در شرق و شمال ایران قرار دارند، همچون گذشته، اسلام را از زبان مبلغین ایرانی بهتر و واضحتر می فهمند و پس از انقلاب اسلامی ایران، زبان اسلام انقلابی را و به همین سبب اسلام عربستان در افغانستان لباس انقلاب به تن کرده است تا حرفش را بشنوند و به سوی ایران نروند. آنها می خواهند ثابت کنند نمایندگی خدا انحصاراً به آنها رسیده است!

هیچ یک از این حرفها در همان اولین شبی که با علی به مغازۀ کریم رفتیم به ذهنم نرسید، اما با حجتش همان شب روبه رو شدیم؛ از چهرۀ سوخته و چفیه بی عقالش که به سبک عمانی ها به سر بسته بود

دانستم عرب است و از پشتو آمیخته به فارسیش دانستم که فارسی هم می‌داند. چنان بلند با صاحب مغازه کفاشی صحبت می‌کرد که ما از چند ده متر دورتر جلش شدیم و دقایقی بعد در عین ناباوری و احتیاط توأم با نگرانش در دفتر خبرگزاری بودیم. محمد فارسی را به لهجه ایرانی‌ها، آمیخته با کلمات رایج دری صحبت می‌کرد. بیست و سه سال بیشتر نداشت و از اعضای خانواده حاکم قطر بود. درجه نزدیکیش را نپرسیدم و او نیز مایل نبود بگوید. می‌گفت: بدون اجازه خانواده‌اش مستقیماً از امریکا به پیشاور آمده است. در آنجا مهندسی کشاورزی می‌خواند و فارسی را نیز همان‌جا از استادی ایرانی آموخته بود و می‌گفت تعطیلات تابستان امسال را برای جهاد و کمک به مجاهدین افغانی صرف خواهد کرد و این دومین سالی بود که به افغانستان می‌آمد و مثل ما فردا راهی بود. به شکر دره می‌رفت، جایی نزدیک پغمان، در اطراف کابل، یعنی ۲۰ کیلومتری همان‌جایی که ما قصد رفتن داشتیم.

— واقعاً برای جهاد آمده‌ای و با اعتقاد به جهاد با همان مفاهیمی که در قرآن آمده؟

— بله، دقیقاً به همان معنا و این یک فریضه است.

— یعنی یک جهاد ابتدایی برای به اسلام خواندن کفار؟

— در قرآن آمده است که هرگاه کفار بر گروهی مسلمان حمله کردند، بر دیگر مسلمین فرض است به کمک آنان بشتابند و با کفار جهاد کنند.

— ولی الآن که دیگر روسها در افغانستان نیستند.

— ولی نجیب دست‌نشانده کفار است و باید تا سقوط او، ما به

جهادمان ادامه بدهیم.

— یعنی فقط روسها در جهان کافرند و نجیب تنها دست‌نشاندهٔ کفار در یک کشور اسلامی؟

— نه ما این را نمی‌گوییم. بقیهٔ کشورهای اسلامی هم رهبرانشان غیراسلامی هستند.

— پس شما معتقدید که امریکا هم کافر است و مثلاً رهبران کشورهای اسلامی دست‌نشاندهٔ آن.

— ما این را قبول داریم، ولی الآن در تنها جایی که امکان جهاد فراهم است، افغانستان است، ولی ما در جاهای دیگر چنین امکانی نداریم.

— بسیار خوب، فرضاً که این حرف درست باشد که نیست، چون ما الآن در کشوری هستیم که با امریکا دارای رابطهٔ حسنه است، ولی از آن مهمتر، به نظر تومی توان از نوکریک کافر کمک گرفت و علیه نوکریک کافر دیگر جنگید و اسم آن را جهاد گذاشت؟

— منظورت را نمی‌فهمم، ما از کسی پول نمی‌گیریم.

— یعنی شما از عربستان پول نمی‌گیرید؟

— من از عربستان پول نمی‌گیرم.

— خرج سفرت را چه کسی داده است؟

— من از پس‌انداز پولی که بابت تحصیل برایم می‌فرستند خرج سفرم را فراهم کرده‌ام.

— یعنی همهٔ این عربهایی که اینجا هستند با پول خودشان آمده‌اند؟

— این را نمی‌دانم، ولی من با پول خودم آمده‌ام.

و این بحث همچنان تا پاسی از نیمه‌شب ادامه پیدا کرد، تا آنجا که پای ایران و جنگ با عراق و انقلاب اسلامی هم به میان

کشیده شد. محمد بعداً نم‌پس داد که پیش از انقلاب در دوران کودکی به ایران آمده بوده است و از خاطرات شیرینش در شیراز و خانه‌ای که در آنجا داشتند سخن گفت و بعد از دوری ایران از آنها و وحشتی که انقلاب در دل آنان ایجاد کرده بود صحبتها کرد. محمد می‌گفت: من اگر به امریکا نرفته بودم، شاید هیچ وقت نمی‌فهمیدم که امام خمینی چه اندازه میان مردمش محبوب بوده است. اما شما هیچ وقت در قطر نبوده‌اید تا ببینید تهدیدات و شعارهایتان چگونه حکام را می‌ترساند. شما انتظار داشتید کشور کوچکی مثل قطر امارات و کویت و بحرین در جریان جنگ چه می‌کردند؟ طرف شما را می‌گرفتند؟ این را همه می‌دانند که عراق جنگ را آغاز کرد، اما این را نیز همه می‌دانند که شما صلح را نپذیرفتید. شما جز به سر صدام به چیز دیگری راضی نبودید و این دیگر جهاد در برابر امریکا و شوروی که به صدام کمک می‌کردند نبود. او همه اینها را در پاسخ به سؤالات من می‌گفت. محمد با اینکه تمایلی نداشت درباره آل سعود صحبت کند، ولی سرانجام در تنگنای استدلال گفت: «هنوز زمان برای قیام فرا نرسیده است» و بعد وقتی که آهنگ رفتن کرد، من باورم آمده بود که او از سر اعتقاد از امریکا به پیشاور آمده است تا برای کمک به مجاهدین افغانستان به این کشور برود و شاید به همین دلیل نیز وهابی نبود، یعنی اتهامی که خواه ناخواه به تمام اعرابی که به افغانستان می‌آمدند وارد می‌شد.

چند ماه بعد بود که در یک شب گرم و دمدار پیشاور، جلو همان پاتوق همیشگی اعراب، نظرم درباره محمد به یقین مبدل شد. آن شب نمی‌دانم چرا وقتی یکی از چهار عربی که پشت میز منتظر غذا نشسته بودند نگاهش به نگاهم گره خورد، حس کنجکاویم تحریک

شد تا با سلام و علیکی سر صحبت را باز کنم. سلام و سلام علیک و بعد به انگلیسی باهم بلغور کردیم.

— اهل کجایی؟

— عربستان.

— تو چطور؟

— ایران.

— شیعه‌ای یا سنی؟ و این را پیش از آنکه ملیتم را به تمامی

ادا کنم پرسید. شاید جز روی اوراق صامت کاریابی ادارات یا فرمهای اخذ گذرنامه و امثالهم هیچ کس تاکنون این سؤال را از من نپرسیده بود و آن هم اینچنین صریح، پیش از گشودن درهای آشنایی. اگرچه همواره سؤالهای آن کاغذها نیز برایم ناخوشایند و وقیحانه بوده‌اند اما توجیهی با عنوان پیشبرد کار گروهی با کمترین اصطکاکهای عقیدتی و یا حفظ امنیت یک گروه عقیدتی برایش تراشیده‌ام.

اما حالا چه ضرورتی برای این سؤال بود؟ این عرب و یا نه، این انسان در ذهنش چه لباسی برای انسانهای دیگر دوخته بود؟ از نظر او هویت آدمها را چه می‌ساخت؟ آبشخور عقیده‌شان یا جایگاه نموشان؟ یعنی اگر من ابتدا از او نپرسیده بودم که از کدام سرزمین است، او همان ابتدا از من می‌پرسید به چه مذهبم؟ و این، چرا تا این اندازه مهم بود؟ این افکار در فاصله مکثی که لبخند دوستی روی صورتم خشک می‌شد و چهار جفت چشم منتظر و خیره در من می‌نگریست، بر ذهنم گذشت. پاسخ گفتن برایم سخت بود. از پیش حدث می‌زدم که جوابم در نیم گشوده آشنایی را محکم برهم خواهد کوبید و مرا از دیدن منظر آن سوی در محروم خواهد کرد. خواستم

بگویم: این چه سؤالی است؟ آخر ما پیش از آنکه فرزند قومی در محدوده‌های جغرافیایی و سیاسی باشیم، متولد زمینیم و پیش از آنکه مذهبی داشته باشیم، انسانیم.

— مگر چه فرقی می‌کند؟

— شیعه‌ای یا سنی؟

و به همین وقاحت اصرار می‌کرد و تلاش من بیهوده بود. ترجیح دادم آنچه را که از آن نفرت داشتند بگویم و خلاصشان کنم. و آنها بسرعت از من رو تافتند و سرهایشان درون هم رفت و در قفس محدود اندیشه‌شان پر زدند و شاد شدند که آنها تنها بندگان خوب خداوند در زمین اند و از گمراهی چون من میرا.

این وهابی‌ها اگر مرا به عکس‌العمل نکشیده بودند دوست داشتم بگویم: مسلمانم و یا از آن بالاتر بگویم: سعی می‌کنم انسان باشم، دوست داشتم از هدف بگویم تا از وسیله، دوست داشتم از تعقل بگویم تا تعبد، دوست داشتم درباره‌ی یک ساعت اندیشه کردن سخن بگویم تا هفتاد سال عبادت و اگر مرا به عکس‌العمل نکشانده بودند دوست داشتم شناسنامه‌ام را کنار بگذارم، مصلحت را نادیده بگیرم و لحظه‌ای خودم باشم با تمام باورهایم، به دور از جبر محیط، جبری که در اعلیٰ درجه‌ی آزاداندیشی، باز آدمی را با خود دارد. عاصیان مذاهب مختلف در نهایت یکسان نمی‌اندیشند؛ تأثیر جبر محیط همواره باماست، هرچند اندک باشد.

یافتن دلایل وجود دو تیپ متفاوت در میان اعراب از همان شب انگیزه‌ای شد تا اطلاعاتم را در این باره تکمیل کنم. شکی نداشتم که تلاش عربستان برای حضور در افغانستان به منظور جلوگیری از حضور ایران و یا جلوگیری از ترویج انقلاب اسلامی بود، اما حضور

گسترده اعراب از کشورهای مختلف عربی در میان گروههای افغانی می‌بایست توجیه دیگری داشته باشد.

حضور کسانی همچون محمد در میان وهابیون عربستان، حاکی از آن بود که عربستان در ایجاد جنگ مذهبی موفّق نبوده است. من بارها با کسانی از تونس، الجزایر و مصر روبه‌رو شدم که با شوق از ایران سخن می‌گفتند و از قدرت اسلام که سرانجام قدرتهای شرق و غرب را عقب خواهد راند. حتی خبر داشتم که برخی از آنها به خانه فرهنگ ایران مراجعه می‌کنند تا تصاویر کتابی را ببینند که در آن فهد جام شرابش را با ملکه انگلستان به هم می‌زد و یا وصیت‌نامه امام خمینی را طلب می‌کردند. نکته جالبتر دیگر این بود که این جوانها معمولاً از کشورهایی می‌آمدند که حکومت آنها بشدت وابسته به امریکا و مخالف انقلاب اسلامی بود. حضور یک جوان تونس، اردنی، مصری و یا کویتی در پیشاور که بشدت تحت تأثیر افکار اسلام انقلابی قرار داشت، تعجب‌آور می‌نمود. اینکه این جوانها چگونه سازماندهی می‌شدند و از چه طریقی به افغانستان می‌آمدند و چه هدفی را دنبال می‌کردند، می‌توانست راهگشای معمای حضور اعراب در افغانستان باشد. گذشته از آن، یک موضوع مبهم دیگر نیز وجود داشت. مسئله نقش دوگانه‌ای که امریکا و عربستان در افغانستان ایفا می‌کردند و حال آنکه امریکا به عنوان قدرت صاحب نفوذ در عربستان تیولدار مسائل افغانستان بود و بظاهر می‌بایست هر دو با یک هدف و یا حداقل مکمل اهداف هم باشند. این دوگانگی که این اواخر باعث خشم پنهان امریکایی‌ها شده بود، به تاکتیک متفاوت امریکا و عربستان در مقابله با انقلاب اسلامی باز می‌گشت. امریکا به عنوان دشمن شماره یک انقلاب اسلامی و عربستان به عنوان سردمدار کشورهای مرتجع هر دو

مخالف گسترش انقلاب اسلامی در میان کشورهای اسلامی بودند، اما آمریکا ترویج فرهنگ امریکایی را پیشنهاد می‌کرد و عربستان یک جنگ تمام عیار مذهب علیه مذهب و انقلاب علیه انقلاب را. در مقابل شیوه‌های شناخته شده امریکایی‌ها که با تکیه بر جلوه‌های مبهوت کننده تکنولوژی، رهایی از هر قیدی را تبلیغ می‌کردند، عربستان معتقد بود که به عنوان مدعی رهبری جهان اسلام و خلیفه پیامبر نظری صائب در اتخاذ شیوه مناسب دارد. علاوه بر آن، حکام عربستان خطر را بمراتب جدی‌تر و نزدیکتر از امریکایی‌ها احساس می‌کردند و از این رو انتظار داشتند نظریات کارشناسی آنان در مقابله با انقلاب اسلامی که یک جنبش مبتنی بر اسلام و مذهب بود، مورد توجه قرار گیرد.

کاری که عربستان در افغانستان آغاز کرده بود، در حقیقت تلاش برای الگوسازی یک انقلاب اسلامی هدایت شده و رقیب با انقلاب اسلامی ایران بود. درست در زمانی که ایران در مرزهای غربی خود در جنگی بی پایان با عراق درگیر بود و حرکت انقلاب اسلامی از غرب با مشکل روبه‌رو شده بود، عوامل عربستان به افغانستان آمدند تا ضمن مسدود کردن نفوذ ایران از شرق، نگاه ملل مسلمان را از ایران متوجه افغانستان نمایند. عربستان در اولین اقدام خود کمک مالی گسترده‌ای در اختیار گروه‌های هفتگانه مجاهدین افغانی قرار داد. اقدام بعدی آنها یافتن رهبری در میان افغانها بود که ضمن اطاعت کامل از آنها بتواند نقش یک رهبر اسلامی نمونه را بخوبی ایفا نماید.

از رهبران هفت گروه مجاهدین افغانی مستقر در پشاور، مشکل می‌شد آدم مورد نظر را یافت. حکمتیار مناسبترین فرد برای این کار، در سالهای آغازین مبارزه امکان نداشت از میدان وسیع مانوری که در اختیار داشت دست بکشد و به فضای تنگ سیاست عربستان

قانع شود. او در آغاز سالهای دهه ۱۳۶۰، گذشته از آنکه نزدیکترین رهبر یک گروه از مجاهدین افغانی به ضیاء الحق بود و نگاه امریکایی‌ها را نیز به عنوان رهبری قدرتمند به خود جلب کرده بود، در عین حال از سخنرانان ثابت سالگرد انقلاب اسلامی در خانه فرهنگ ایران در پیشاور به شمار می‌آمد که سخنرانی‌های غزایی ایراد می‌کرد. ربّانی، رهبر جمعیت اسلامی، نیز از این نظر وضعیتی مشابه داشت، ضمن آنکه به عنوان رهبری واقع بین شهرت یافته بود و طبیعتاً با چنین خصیصه‌ای او هرگز حاضر به نمایندگی عربستان در افغانستان نمی‌شد. صبغة الله مجددی، رهبر جبهه ملی نجات افغانستان، اگرچه با سوابق درخشان خانوادگی، فردی شناخته شده در میان مردم افغانستان بود، اما ویژگی‌های لیبرال‌منشانه‌اش که گاه از جانب گروه‌های مذهبی‌تر مورد اتهام نیز واقع می‌شد، مانع از آن بود تا مجددی به عنوان فردی تحصیل کرده که به دستاوردهای اجتماعی غرب به دیده احترام می‌نگریست نمایندگی اندیشه‌ای مہجور در میان فرق اسلامی را بپذیرد.

رهبر محاذ ملی اسلامی، پیر سیداحمد گیلانی، یک متجدد فرنگی‌مآب که به مقتضای حال کراوات می‌زد، ریش می‌تراشید و سالی چند بار به خانه‌اش در لندن سر می‌زد و یا امریکا و سایر ممالک فرنگ را دوره می‌کرد، فرزند نقیب صاحب یکی از قطبهای مشهور سلسله دراویش بود که برخلاف معمول عنوان پیر را به ارث برده بود و با این حال شهره بود که او نیز گاه شطح و طامات می‌بافد و خیل مریدان را بی نصیب نمی‌گذارد. از این رو شاید پیر نه تنها هیچ نقطه روشنی برای عهده‌دار شدن نقشی از سوی عربستان نداشت، که خود از موانع نفوذ وهابیت و رشد آن در افغانستان به حساب می‌آمد.

مولوی محمدنبی محمدی، یک روحانی نسبتاً بانفوذ و محافظه کار که برای مبراً ماندن از هرگونه اتهامی ترجیح می داد کمترین ظهور را در مجامع سیاسی و یا اظهار نظر دربارهٔ تحولات داشته باشد. رهبر حرکت انقلاب اسلامی افغانستان که از اعضای لویه جرگهٔ زمان ظاهر شاه نیز بود، در تقسیم بندی اتحاد هفتگانه به دو گروه راست و چپ و یا تندرو و محافظه کار، به اتفاق مجددی و پیرسید احمد گیلانی در گروه محافظه کاران که نسبت به بازگشت ظاهرشاه نیز نظر مثبت داشتند قرار می گرفت. محمدی به عنوان یک روحانی سنت گرا، اگرچه به دلیل خصلتهای محافظه کارانه اش هیچ گاه بر زبان نمی آورد، اما نمی توانست با نفوذ وهابیت در افغانستان موافق باشد.

سنت گراتر از محمدنبی محمدی، مولوی یونس خالص بود که مرتجعی واقعی شمرده می شد. او سمبل قشری گری در افغانستان و فاقد قدرت مانور سیاسی بود. در سفری که گروهی از رهبران مجاهدین افغانی به امریکا داشتند، در ملاقات با ریگان از وی خواسته بود به اسلام بگردد! او به ریگان گفته بود حیف است آدمی به این بزرگواری که همه جا به فکر ضعیفان است، مسلمان نباشد! بخش دوم این داستان اگرچه بظاهر به لطیفه می ماند، اما در همان اولین برخورد، هر کسی متوجه می شد که هیچ نقیضی در شخصیت وی برای ساختگی بودن این داستان وجود ندارد. او یک افراطی به تمام معنی بود که رهبران اتحاد هفتگانه به فراخور حال، هر جا که لازم می آمد حرف خویش را از زبان او بازگو می کردند. او تنها کسی بود که چندین بار بصراحت شیعیان را کافر خطاب کرده بود و برای آنها حق رای قائل نبود، اما علی رغم این ویژگی مناسب برای عهده دار شدن نمایندگی عربستان در افغانستان، او شرایط کافی برای انجام این کار را نداشت؛ در

حقیقت هیچ بعید نبود که او به عنوان یک روحانی معتقد و متعصب زمانی نیز نظرش را دربارهٔ وهابیت اعلام دارد که در آن صورت قطعاً او رأی مثبتی در این زمینه صادر نمی‌کرد.

از میان هفت رهبر اتحاد هفتگانه، تنها کسی که باقی می‌ماند، عبدالرسول سیاف، رهبر اتحاد اسلامی افغانستان، یک تحصیلکردهٔ الازهر بود. او که به دلیل محکومیت سیاسی تا سال ۱۳۶۲ در زندان پل چرخی کابل زندانی بود، در این سال پس از آزادی از زندان در اولین فرصت خود را به پیشاور رساند و به رهبران مجاهدین پیوست. ابتدا قرار بود با جمعیت اسلامی همکاری کند، اما پس از آن سردمدار وحدت مجاهدین شد و تا سال ۱۳۶۴ که دومین وحدت گروه‌های افغانی نیز از هم پاشید، سخنگوی این اتحاد بود. از این سال به بعد، عربستان که از پیش او را تحت نظر داشت، با وی وارد مذاکره شد و با پول زیادی که در اختیارش گذاشت، او را تشویق به سازماندهی یک گروه تازه کرد که این گروه تازه، نام خود را از وحدت کوتاه‌مدت شش گروه دیگر اخذ نمود و «اتحاد اسلامی افغانستان» خوانده شد.

سیاف از این زمان به بعد چنان جذب عربستان و تفکر وهابیت گردید که حتی نام خود را به عبدالرب^۱ تغییر داد و به مخالفت با ایران پرداخت. او سپس تلاش بی‌وقفه‌ای برای جذب فرماندهان گروه‌های دیگر به رهبری خود آغاز کرد که در این راه توفیق چندانی نیافت اما با استفاده از پولهای بادآوردهٔ عربستان موفق به جذب گروهی از مهاجرین

۱. از نظر وهابی‌ها که ادعای توحیدی بودن خالص دارند، نام عبدالرسول شرک‌آمیز است چون انسان تنها بندهٔ خداست. بنابراین سیاف نام خود را به عبدالرب تغییر داد تا نامی توحیدی پیدا کند!

گردید و تشکیلات بزرگی در منطقهٔ پی در ۳۰ کیلومتری غرب پشاور به وجود آورد، ولی با وجود این گردانندگان اصلی گروه وی عناصر عرب وابسته به عربستان بودند. این مسئله تا به آنجا گسترش داشت که همواره چند تن از اعراب وی را همراهی می‌کردند و اکثریت اعضای دفتر او را حتی زمانی که با پولهای عربستان به نخست‌وزیری^۱ دولت موقت رسید، همین اعراب تشکیل می‌دادند. این موضوع را هر بی‌خبر از جریانات افغانستان نیز هنگامی که در یک تماس تلفنی ساده با دفتر وی صدای یک عرب را از آن سوی سیم می‌شنید، متوجه می‌شد.

پس از یافتن فرد مورد نظر در میان رهبران افغانی، عربستان به چهرهٔ موجه دیگری نیاز داشت تا کار تبلیغ برای افغانستان در کشورهای عربی و جذب جوانان مسلمان را به عهده بگیرد. دکتر عبدالله یا شیخ عبدالله عزام، یک فارغ‌التحصیل علوم اسلامی، مردی چهل و چند ساله از فلسطین که با گذرنامهٔ اردنی سفر می‌کرد و در سالهای آغاز جنگ افغانستان در دانشگاه علوم اسلامی اسلام‌آباد پاکستان به تدریس اشتغال داشت همان کسی بود که عربستان در جستجویش بود. عزام در سال ۱۴۰۴ هجری قمری یعنی در سال ششم جنگ افغانستان کار خود را با نگارش جزوه‌ای به نام دفاع از سرزمینهای اسلامی از مهمترین فرضهای عین است آغاز کرد. او این کتاب را که طی آن به اثبات وجوب جهاد در حال حاضر می‌پرداخت با بررسی نظریات چهار فرقهٔ اهل سنت حنفی، مالکی، شافعی و حنبلی در سراسر کشورهای اسلامی منتشر ساخت و بویژه سازمان «رابطة العالم الاسلامیه» ی

۱. در میان افغانها چنین شهرت داشت که به هنگام رأی‌گیری در شورای مشورتی که بر اساس آن دولت موقت مجاهدین تشکیل شد، عربستان برای جلب آرای برخی از اعضای شورا به سود سیاف پول زیادی خرج کرده است.

عربستان به انتشار آن در میان کشورهای عرب مسلمان و جوانان انقلابی همت گماشت و همین سازمان بود که نقش اصلی در تشکل و اعزام داوطلبین جنگ در افغانستان را نیز به عهده گرفت. در این جزوه، عزام، پس از اثبات واجب بودن جهاد، در شرایطی که کفار به سرزمینی از سرزمینهای اسلامی تجاوز کنند، بلافاصله بر پاسخگویی به بزرگترین اعتراضی که ممکن بود متوجه اعراب داوطلب جنگ در افغانستان شود می پرداخت. وی در این مورد می نویسد:

«از عربها هر کس توان آن را داشته باشد که در فلسطین جهاد نماید، پس بر وی لازم است تا جهاد خود را در آنجا شروع کند، اما اگر کسی از آنها توان آن را نداشته باشد که در فلسطین جهاد نماید، بر وی لازم است تا به افغانستان برود.»

عزام در ادامه بار دیگر با تأکید بر اینکه فلسطین قلب جهان اسلام است و کسی جهاد در افغانستان را برتر از جهاد در فلسطین نمی داند، به شمارش عواملی می پردازد که از نظر او مقام افغانستان را نسبت به فلسطین مقدم داشته است:

۱. جنگهای سختی که در افغانستان جریان دارد، طی قرنهای متمادی تاریخ اسلام نظیر آن را ندیده است.

۲. پرچم اسلام در افغانستان واضح و روشن «لا اله الا الله محمد رسول الله» است و هدف بلند داشتن فرمان خداوند، چنانچه در ماده دوم اتحاد مجاهدین، هدف از این اتحاد برپاساختن حکومت اسلامی در افغانستان می باشد.

۳. در افغانستان مسلمانان رهبری جهاد را به عهده دارند، در حالی که در فلسطین این امر اختلاف کلی دارد، به طوری که رهبری به دست افراد مختلط قرار گرفته که بعضی از آنها مسلمان صادق و

برخی دیگر کمونیست و عده‌ای از آنها ملی‌گرا و برخی دیگر مسلمانان عادی‌اند که پرچم دولتهای کفر و الحاد را برافراشته‌اند.

۴. در افغانستان قضیهٔ جهاد هنوز به دست مجاهدین است و تا حال کمکها و مساعدت کشورهای مشرک و کافر را نپذیرفته‌اند، در حالی که فلسطین تماماً به اتحاد شوروی بستگی دارد و روسیه نیز آنها را در سخت‌ترین حالات تنها گذاشته که خود به تنهایی با دسیسه‌های جهانی، با سرنوشت خود روبه‌رو باشند و قضیهٔ ایشان چون بازیچه‌ای در دست ابرقدرتهاست؛ میهن، ملت و ناموس در فلسطین به بازی قمار مبدل گشته و دیگر کشورهای عربی نیز از سیاست ابرقدرتها در این زمینه پیروی نموده‌اند تا آنکه ابرقدرتها به موجودیت کیان نظامیشان خاتمه بخشیدند و ایشان را تصفیهٔ روحی و نظامی نمودند.

۵. در افغانستان مرزها به روی مجاهدین باز است و علاوه بر این، در اطراف افغانستان مناطق قبایل‌نشین وجود دارد که تابع هیچ قدرت سیاسی نیستند که این خود در واقع سپر محکمی است برای مجاهدین در حالی که این امر نسبت به فلسطین اختلاف کلی دارد؛ چون در آنجا مرزها بسته و دستها در بند و چشم پاسبانان دشمن به هر کسی که از حدود آن به سوی یهودیان عبور نماید دوخته است. (وی در اینجا به کتاب الاُمم امام شافعی نیز استناد می‌کند و می‌گوید: دشمن نزدیک را گذاشتن و از دشمن دور آغاز کردن روی یک ضرورت است و در حالت ضرورت چیزهایی جائز می‌گردد که در غیر آن جواز ندارد).

۶. دیگر اینکه مردم افغانستان در متانت و جوانمردی خویش یک‌ه‌تاز میدان و صحنهٔ نبردند. گویا خداوند کوهها و دره‌های آن را برای جهاد آفریده است.

عزام در بیان این شش استدلال علی‌رغم آنکه از نگارش

بخشی از حقایق طفره می‌رود و بخش دیگری از حقایق را وارونه جلوه می‌دهد، اما در حفظ جوّ انقلابی نوشته‌اش موفق است. بویژه آنکه نه فقط پای هیچ یک از دولتهای اسلامی را تا پایان کتاب به میان نمی‌کشد؛ که گاه شعله‌های خشم او از انفعال کشورهای عربی نسبت به سرزمین مادریش زبانه می‌کشد و آنگونه که در چهارمین استدلالش ذکر می‌کند، کشورهای عربی را در قمار بر سرملت، میهن و ناموس فلسطینیان، پیرو سیاست ابرقدرتها معرفی می‌کند و بعدها از همین پی است که راه عزام با عربستان زاویه پیدا می‌کند.

عبدالله عزام در بخش دوم کتاب خود با حفظ همین دیدگاه سعی دارد بدنه کشورهای اسلامی را در تأمین نیازهای انسانی و مادی جهاد افغانستان تحریک کند و اتفاقاً در این نکته با عربستان هم عقیده است. عربستان و بعد مصر که به نمایندگی از کلیه کشورهای مرتجع در اجرای این طرح نقش فعال به عهده دارند، ترجیح می‌دهند حتی المقدور در صحنه ظاهر نشوند و صحنه را برای جذب جوانان معتقد به انقلاب اسلامی به گونه‌ای فراهم کنند که نمایی از یک انقلاب اسلامی واقعی به چشم بیاید.

عزام در این بخش تحت عنوان موضوعات مهم، بر چهار نکته تأکید می‌کند:

اول، جهاد بدنی بر همه مسلمانان روی زمین فرض عین است. دوم، در امر جهاد هیچ یک بر دیگری حق اجازه ندارد. بنابراین والدین بر فرزندشان حق اجازه ندارند.

سوم، جهاد با مال فرضی عین است و مادامی که جهاد نیازمند کمکهای مالی مسلمانان باشد، ذخیره کردن اموال حرام است.

چهارم، ترک جهاد چو ترک نماز و روزه است بلکه شدیدتر از

آن. ابن رشد اتفاق علما را مبنی بر اینکه جهاد چون فرض عین گردد مهمتر از رفتن به حج است نقل نموده است.

ذکر این چهار موضوع مهم که در حقیقت دستورالعمل اجرایی کمک به جهاد افغانستان است، مهمترین بخش این کتاب است؛ چرا که پس از خواندن این دستورالعمل است که جوانان عرب زیادی با واجب دانستن جهاد در افغانستان و بدون اجازه والدین راهی پشاور می شوند تا به افغانستان بروند و از همین زمان است که کمکهای مالی به جهاد افغانستان بظاهر شکل مردمی به خود می گیرد و طلا و جواهرات زنان عرب کیسه کیسه به خانه عبدالله عزام در پشاور می رسد تا خرج جهاد گردد.

کار عزام در نوشتن این کتاب به همین جا خاتمه نمی یابد. او در بخش سوم این کتاب که بخش پایانی آن نیز هست، به شبه های احتمالی نیز پاسخ می گوید. در این بخش که «سؤالات بزرگ و پرسشهای مهم» نام دارد، شش سؤال به ترتیب زیر مطرح شده اند:

۱. آیا امکان بسیج عمومی در این زمان عملاً وجود دارد؟
۲. آیا بدون داشتن یک مرکز فرماندهی جهاد نماییم؟
۳. آیا در افغانستان در حالی که رهبران از هم جدا و با یکدیگر اختلاف دارند جهاد نماییم؟
۴. وقتی که مردم بازنشستگی اختیار نمودند، آیا مسلمان به تنهایی جهاد کند؟
۵. آیا درست خواهد بود در حالت ضعف و ناتوانی از کفار استمداد جوییم؟
۶. آیا همراه با مسلمانانی که از تربیت درست اسلامی برخوردار نیستند جهاد کنیم؟

دکتر عبدالله عزام پیش از پاسخگویی به این سؤالات، به یک سؤال اساسی دیگر نیز پاسخ می‌گوید و آن اجازه خواستن از امام و رهبر جامعه برای جهاد است. وی در پاسخگویی به این سؤال که ظاهراً از آن‌رو مطرح شده است تا مشکل خروج جوانان مسلمان از کشورهای اسلامی را بظاهر بدون اطلاع حکومت مرکزی حل نماید می‌نویسد:

«اصحاب و یاران رسول خدا بعد از بستن پرچم جهاد و بسیج امت اسلامی از رسول خدا اجازه نمی‌خواستند. اجازه خواستن از رسول خدا بعد از بلند کردن پرچم جهاد و یا نام‌نویسی در جنگ حالت مشورت داشت.»

عزام سپس از این مغلطه به مغلطه‌ای دیگر رو می‌آورد و می‌نویسد:

«همچنان ما هیچ دلیلی نمی‌یابیم که اصحاب و تابعین از خلفای راشدین (ابوبکر، عمر، عثمان و علی رضی الله عنهم) کسب دستور نموده باشند و این طور نبود که هر کسی که اراده جنگ و جهاد می‌نمود، به حضور ابوبکر می‌آمد و از او اجازه می‌خواست، بلکه مهم آن است که پرچم جهاد بلند شود و گروه‌های عملیاتی به جهاد برآیند.»

وی در ادامه می‌افزاید:

«اجازه و اجازه خواستن در فرض کفائی وقتی است که کفایت حاصل شده باشد... اما پیش از آنکه کفایت حاصل گردد، خطاب متوجه همه است و بعد به فعل عده‌ای، از گردن بقیه ساقط می‌شود.»

عبدالله عزام سپس به پاسخگویی به سؤالات می‌پردازد و در پاسخگویی به سؤال نخست، شبهه دیگری را مطرح می‌سازد که تا

حدود زیادی نظر او را نسبت به کل حکومت‌های کشورهای اسلامی روشن می‌کند. وی می‌نویسد:

برخی می‌گویند بسیج عمومی برای جهاد منجر به خالی شدن سرزمین‌های اسلامی می‌گردد به طوری که اگر هریک از مسلمانان به قصد جهاد در افغانستان و فلسطین، وطن خود را ترک گویند، در حقیقت آن را برای کمونیستها، بعثی‌ها، ملی‌گراها و ملحدین وا گذاشته‌اند.» عزام در اینجا تقریباً انواع رژیم‌های حاکم بر کشورهای اسلامی را برمی‌شمارد و با اینکه نامی از امریکا و کشورهای وابسته به آن نمی‌برد، اما با استفاده از واژه ملحدین که در جای دیگر آن را مترادف با کفار به کار برده است، بظاهر حکومت‌های وابسته به امریکا را اراده می‌کند.

وی روحیه ستیزه‌جویی خود را با شرق و غرب در پاسخ گفتن به این سؤال که آیا در حالت ضعف و ناتوانی می‌توان از مشرکین کمک خواست، روشن‌تر بیان می‌کند. وی با اینکه احادیث معارضی از فرق چهارگانه اهل سنت را به نقل از پیامبر به بحث می‌گذارد، اما پیش از آن صریحاً می‌نویسد:

«بعضی از مردمان به این نظرند که یاری خواستن از امریکا و کشورهای غربی در جهاد افغانستان و کمک خواستن از روس برضد یهود در فلسطین درست است؛ دریافت چنین کمکی به اتفاق فقها حرام بوده و برای ابد هدف جهاد را از میان برمی‌دارد.»

عبدالله عزام علی‌رغم آنکه به وهابیت شهرت دارد، اما در کتاب خود نقش تفرقه افکنانه‌ای به عهده نمی‌گیرد. او این شهرت را در پاسخ به این شبهه وهابی‌ها که چگونه با مردمی چون افغانها که در میان ایشان مردمان راست‌گو و دروغ‌باف وجود دارد و عادت کشیدن

نسوار و سگرت در میانشان شیوع یافته و برخی سلاحهای خود را به فروش می‌رسانند و برخی از آنها افسون و تعویذات غیرشرعی به بر می‌کنند، بجنگیم؟ مسامحه کارانه می‌پذیرد و می‌نویسد:

«در روی زمین ملت مسلمانی را به من نشان دهید که خالی از این چیزها باشد. آیا کفار را در سرزمینهای اسلامی که آن را به تصرف خود درآورده‌اند به این دلیل به حال خودشان بگذاریم؟»

این فلسطینی که پنجاه سال آوارگی، او را عمل‌گرا بار آورده است، در این موضوع نیز با عربستان اختلاف پیدا می‌کند. از نظر عربستان اندیشه وهابیت می‌باید به گونه‌ی یک ایدئولوژی فعال در برابر دیگر تفکرات اسلامی مطرح شود و بویژه در نبرد با تفکرات شیعی که نقشی اساسی در تولد اندیشه‌های انقلابی دارد، سربلند بیرون بیاید؛ اما عزام که تا پایان معلوم نمی‌شود که آیا خود او اعتقادی اساسی به وهابیت دارد یا آن را تاکتیکی پذیرفته است، طرح وهابیت در افغانستان را نه تنها به گونه‌ی یک ایدئولوژی نمی‌پذیرد که این اندیشه را مانعی در راه رسیدن به هدف می‌بیند. او سرانجام علی‌رغم میل عربستان و اعتراض شدید اعراب وهابی ساکن پشاور، از وهابی‌ها می‌خواهد که تقیه پیشه کنند و خود ظاهراً در این کار پیشقدم می‌شود؛ اما چند سال طول می‌کشد تا او به این اعتقاد برسد. عزام در کتاب خود ویژگی دیگر نیز بروز می‌دهد و آن روحیه فراملیتی اوست که با دیدگاه دوران جاهلی عربستان که عربیت را تبلیغ می‌کند سازگاری ندارد. او در تشریح دیدگاه مذموم حاکم بر کشورهای عربی، می‌نویسد: «طرز دید ما به اسلام یک دید ملی - اسلامی است که از حدود جغرافیایی که معاهدات انگلیسی یا فرانسوی آن را رسم کرده‌اند تجاوز نمی‌کند.» کتاب عزام سرانجام با فتوای گروهی از علمای پاکستان در

خصوص وجوب جهاد در افغانستان پایان می پذیرد؛ اما از آن مهمتر تقریظ چهار روحانی عرب، در ابتدای کتاب است که ظاهراً سه تن از آنها از عربستان هستند و یک تن دیگر عضو شورای علمای بزرگ یمن. عبدالله ناصح علوان از دانشگاه ملک عبدالعزیز جده و محمد نجیب المطیعی یک روحانی دیگر ساکن جده از جمله این چهار تن می باشند.

این افراد اگرچه از دوستان عزام در دوره تدریس او در دانشگاه ملک عبدالعزیز جده شمرده می شوند، اما بی تردید امضای تأیید آنها بر کتاب عزام بی اجازه مقامات سعودی صورت نگرفته است. عبدالله عزام پیش از آنکه در سال ۱۹۸۰ برای تدریس به این دانشگاه وارد شود، به مدت هفت سال از ۱۹۷۳ در اردن به تدریس اشتغال داشت و ۳ سال پیش از آن را نیز در الازهر مصر صرف تحصیل مدرک دکترا در علوم اسلامی کرده بود. او لیسانس خود را از دمشق گرفته و یک سال نیز در عُمان به کار تدریس مشغول بود. او که در سال ۱۹۴۱ در قریه شيلة الحارثیه شهر حنین فلسطین تولد یافته بود، مردی سفرکرده و جهان دیده شمرده می شد که می دانست در مبارزه بدون امکانات مالی هیچ شانس برای پیروزی نخواهد داشت.

پس از اینکه عزام کتاب خود را منتشر ساخت، این اجازه را نیز یافت که در برخی از کشورهای عربی درباره لزوم مبارزه با ملحدان روسی و همراهی با مجاهدین افغانی سخنرانی کند. او در فاصله میان سالهای ۱۹۸۱ تا ۱۹۸۴ که سرانجام در پشاور مستقر شد، علاوه بر سفرهای تبلیغی، کتاب دیگری نیز به نام آیات الرحمن فی جهاد افغانستان منتشر ساخت و به جهاد افغانستان هاله ای از تقدس بخشید.

عزام پس از استقرار در پشاور، مرحلهٔ اول نقش خود را ایفا کرده بود. از این زمان به بعد نوبت دست بلند عربستان در خارج از مرزها بود که می‌بایست مرحلهٔ دوم این طرح را به اجرا گذارد.

«رابطة العالم الاسلامیه» که تحت ریاست عالیۀ وزیر کشور عربستان اداره می‌شود، مسئولیت اعزام جوانان داوطلب عرب برای جهاد در افغانستان را به عهده گرفت. این سازمان که از چند دهه پیش با هدف ظاهری مبارزه با مسیحیت و در حقیقت تبلیغ رهبری عربستان در جهان اسلام تشکیل شده است، در بیشتر کشورهای مسلمان و تقریباً تمام کشورهای عربی دفاتر نمایندگی دارد.

با آغاز کار عزام در پشاور، این سازمان نیز با تأمین مخارج سفر جوانان داوطلب عرب و برقراری مقرری ماهانه، آنان را روانۀ پشاور کرد. این افراد به محض ورود به پشاور، خود را به دفتر مکتب خدمات که حالا عنوان سازمان عبدالله عزام در پشاور بود، معرفی می‌کردند. این دفتر نشریه‌ای به نام لهیب المعرکه و مجله‌ای به نام الموقف به زبان عربی منتشر می‌ساخت و علاوه بر در اختیار نهادن جا و مکان، فضایی انقلابی برای آنها ایجاد می‌کرد که به ظاهر مستقل از هر دولت و حکومت وابسته‌ای بود.

دفتر مکتب خدمات سپس داوطلبان پرشور و انقلابی را در گروه‌های کوچک که معمولاً به وسیلهٔ عوامل وهابیت عربستان سرپرستی می‌شدند برای پیوستن به گروه‌های مختلف مجاهدین به داخل افغانستان گسیل می‌داشت، اما مشکلاتی که تصادم عقاید وهابیون با مجاهدین افغانی به وجود آورد، ناگزیر عربستان را بر آن داشت که پایگاهی مستقل در افغانستان ایجاد کند. «جاجی» در نزدیکی راه تدارکاتی تری منگل به کابل در استان پکتیا، مکان مناسبی

برای این کار تشخیص داده شد و یکی از وابستگان به سعودی‌ها به نام بن‌باز که از میلیاردرهای عربستان بود، سرپرستی این پایگاه و تأمین مخارج آن را به عهده گرفت و او نیز سعی کرد تا مبرای از حکومت سعودی‌ها چهره یک مسلمان معتقد و مستقل به خود بگیرد، اما این نیز ترفند مؤثری برای آنچه عربستان جستجو می‌کرد، نبود. آشنایی نزدیک و لمس واقعیت‌های جهادی که آنان از دور درباره آن چیزها شنیده بودند، فضای باز سیاسی پاکستان، آشنایی با اندیشه‌های واقعی انقلاب اسلامی، خروج نیروهای روسی از افغانستان، قیام مردم فلسطین و تحولات اروپای شرقی که فروپاشی اندیشه ملحدانه مارکسیسم را — به عنوان مهمترین هدف جهانی انقلاب اسلامی دست ساخته عربستان — به دنبال داشت همه و همه زمینه ساز بروز تحول در اندیشه داوطلبان عرب کشورهای اسلامی شد و انقلاب اسلامی نوع عربستان به بلای جان تبدیل گردید؛ اما این تحول، حالا دیگر تنها به عربستان محدود نمی‌شد. مجموعه تحولاتی که شرح آن آمد جهت مبارزه را مستقیماً متوجه امریکا می‌کرد.

امریکایی‌ها علناً مشاهده می‌کردند که علی‌رغم ده سال تلاش و کمک به گروه‌های مجاهدین، به اندازه روسها در میان مردم افغانستان منفورند. همه می‌دانستند که امریکایی‌ها با روسها بر سر آینده افغانستان معامله کرده‌اند. و این اواخر همه درک می‌کردند که چرا کمک تسلیحاتی امریکا به مجاهدین کاهش یافته است. در اواسط سال ۱۹۸۹ یعنی ده سال پس از اشغال افغانستان توسط ارتش سرخ که حالا آنجا را ترک گفته بود، دیگر کسی به دنبال اثبات ملحد بودن و ضلّه خدا بودن حکومت کابل و نجیب نمازخوان و بظاهر مسلمان نبود. حالا نوبت آن بود تا رهبران مجاهدین و اندیشمندان افغانی شرایط جدید

را برای مردم افغانستان تبیین کنند. این درست که آنها در غربت و در بن‌بست جنگ با رژیم کابل شعار می‌داند که سرانجام مقاومت و جهاد افغانستان منجر به ازهم‌پاشی نظامهای مارکسیستی و فروریختن دیوار برلین شد، اما واقعیت این بود که آنها در پشت دروازه کابل و دیگر شهرها به دیوار بسته می‌کوبیدند و هیچ تغییری در حال و روز میلیونها مهاجر و آواره افغانی به وجود نیامده بود. علاوه بر آن، هنگامی که آنها درباره فروریختن دیوار برلین لاف می‌زدند، به یکی شدن این شهر نیز اعتراف می‌کردند. راستی حالا برلین چگونه شهری بود؟ یک شهر غربی یا یک شهر شرقی؟ رهبر اعراب داوطلب جنگ در افغانستان که این اواخر اندیشه اش سخت متوجه سرزمین مادریش، فلسطین و انقلاب سنگ در آنجا بود، جوابش به این سؤال معلوم بود؛ او برلین را شهری غربی می‌دانست. او اکنون مجبور بود اعتراف کند که دیگر خطر شماره یک در افغانستان شوروی نیست، می‌گفتند این اواخر زیاد به اردن سر می‌زد و کسی که قرار بود ترتیب ملاقات مرا با او فراهم آورد می‌گفت عزام به جنبش حماس کمک مالی می‌کند. وقتی به عبدالله عزام گفته بودند نظرت درباره ملاقات با یک ایرانی چیست؟ لبخند زده بود. وقتی در اواخر آبان ماه با خبر شدم که بمبی قوی در مسجد «تاسع الیل» پشاور که عربها ساخته بودند و به مسجد وهابی‌ها شهرت داشت کشف شده است، دانستم که وقت زیادی برای دیدار با عزام باقی نمانده است. یک ماه پس از آن خبر، روز جمعه سوم آذرماه ۱۳۶۸ در حالی که تازه وارد خیابان دانشگاه شده بودم، کسی جلوی اتومبیل را گرفت و نه من که جلوی اتومبیلهای دیگر را نیز، مردی از اهالی همان محل بود، هیجان‌زده فریاد می‌زد: «دماکه، دماکه»^۱.

۱. در اردو به معنی بمب است.

بی توجه، به سرعت ماشین افزودم، احساس کردم باز بمبی در یک مینی بوس حامل مهاجرین افغانی منفجر شده است. دقایقی بعد صحنه یک انفجار قوی پیش رویم بود، اما اتوبوس نبود، یک اتومبیل قرمز رنگ که حالا به عنابی می زد مچاله شده بود و اتومبیل دیگری که بظاهر حامل مجروحین بود از محل دور می شد. شیشه ها به شعاع پنجاه متری شکسته بود و در زمین کنار جو حفره ای به قطر یک متر دل و روده زمین را پاشیده بود روی خونها و تکه های گوشت که حالا برخی از آنها همراه با تکه های لباس روی درخت و تیر خمیده چراغ برق خودنمایی می کردند. ماشین را کناری گذاشتم و رفتم وسط معرکه ای که تازگیش چندش آور بود و دل آشوبم می کرد. یک ماشین پلیس تازه رسیده بود و چند حلقه از آدمهای کنجکاو به دور افرادی که بظاهر صحنه را دیده بودند تشکیل شده بود. زنجیریکی از این حلقه ها را که صدای یک افغانی فارس زبان از میانش به گوش می رسید باز کردم.

«من همین جا بودم که منفجر شد. عبدالله عزام بود با پسرش و یکی دیگر، عزام را بردند بیمارستان، اما آن دو نفر کشته شدند. من خودم دیدم ماشین منفجر شد. عزام پیاده شده بود، اما آن دو تای دیگر سوار بودند.»

هیجانزده صحنه ای را تعریف می کرد که برای کمتر کسی امکان مشاهده اش پیش می آید و البته در پیشاور شانس دیدن چنین نمایشی همیشه وجود دارد. این شاهد ماجرا اگرچه در صحنه بود، اما واقعاً همه ماجرا را ندیده بود.

آن روز مثل همه جمعه ها عبدالله عزام با تویوتای قرمز رنگش به طرف مسجد تاسع الیل می رفت که نماز جمعه را اقامه کند و این بار دو پسرش نیز همراهش بودند. ماشین او وقتی به کوچه ای رسید که مسجد

در آن قرار داشت، سرعتش را کم کرد و پیش از آنکه دور بزند به ناگاه بمبی که به وزن ۲۰ کیلوگرم در زیر پل بتونی کار گذاشته شده بود، با فشار تکه‌های از فاصله‌ای صدمتری منفجر گردید. قدرت انفجار به حدّی بود که پس از انهدام پل بتونی و حفر گودالی یک متری در زمین و شکافتن اسفالت خیابان، اتومبیل را نیز به آهن پاره‌ای تبدیل کرد. دو فرزندش محمد و ابراهیم در دم جان سپردند و عزام پیش از رسیدن به بیمارستان جان باخت. ساعتی بعد عربها از گوشه و کنار پیشاور خود را به محل حادثه رساندند و متحیر و غضبناک به صحنه حادثه نگریستند. آنها در این لحظه چه باید می‌گفتند؟ و چه باید می‌کردند؟ به گمانم این سؤال لحظه‌ای از فکر همه آنها گذشت و بعد ناگهان همه باهم دلخراش فریاد زدند: «الموت لامریکا»، «الموت لاسرائیل».

شب آن روز همه در پی کمپ گروه اتحاد اسلامی افغانستان جمع بودند تا عزام را به خاک سپارند. سیاف و ربانی هم بودند و بعضی دیگر نیز فردا برای فاتحه‌خوانی آمدند. اشکها ریختند و سخنها راندند، اما آن شب کسی شعار مرگ بر امریکا و مرگ بر اسرائیل سر نداد. فردا هنگامی که حکمتیار نیز پیامی به همین مناسبت منتشر ساخت، از کسی صریحاً نام نبرد. دو روز بعد بی‌نظیر بوتونیز طی پیام مختصری از او به عنوان دانشمندی اسلامی یاد کرد و عربستان رسماً چیزی نگفت. چه بسا این کار حامیان عزام را عصبانی می‌ساخت. ده روز پس از این ماجرا تامسون، نماینده ویژه امریکا در امور افغانستان وارد پیشاور شد و بعد من زمزمه رفتن اعراب را شنیدم؛ شایع کرده بودند که آنها برای جهاد به یمن خواهند رفت. به نظر می‌رسید که بازی تمام شده است؛ امریکایی‌ها ظاهراً به عربستان تفهیم کرده بودند که

تاکتیک خطرناک آنها آزمایش خوبی پس نداده است و حالا باید شیوه کار را عوض می کردند. از نظر امریکایی ها باید جو ضد امریکایی موجود میان مجاهدین افغانی شکسته می شد؛ جوی که ناخواسته داوطلبان عرب جنگ در افغانستان به دامن زدن آن کمک کرده بودند و عبدالله عزام که اوایل ورودم به پشاور حتی شنیدم که او را عامل سازمان سیا می دانستند و کسی از قول همسرش گفت که او را اسرائیلی ها کشتند، در ایجاد این جو نقش داشت.

علی در رکوع رکعت اول بود که پادشاهان اشکانی وارد شدند، با همان هیبت و جبروتی که بسته ریششان بود، نشستند و تا سلام، نگاهشان را که هنوز سنگینی غربت داشت، میان من و نماز علی تقسیم کردند. چند دقیقه بعد، از گرگ و میش سحر زدیم به ظلمات اتاقک آمبولانس و مسافر شدیم. قدرت، پشت فرمان نشست و عبدالرحیم هم خودش را در آخرین سانتیمترهای باز اتاقک جا داد. چشمانم را که خیلی زود مثل بقیه به چرت افتاد، در فضای اتاقک گردشی دادم؛ چیز تازه‌ای نبود، هشت جفت چشم که به ما خیره شده بودند و به افغانی‌ها می‌زد و دو جعبه مهمات که وسط اتاقک آمبولانس جایمان را از آنچه که بود تنگتر کرده بود. از امریکایی‌هایی که شعیب گفته بود خبری نبود و چهار ساعت بعد که آمبولانس در نزدیکی‌های هنگوا جایی وسط دره آدم‌خیل، کنار قهوه‌خانه‌ای ایستاد و قوری چای و تکه‌ای نان را برای زن و پسر بچه‌ای که جلوی ماشین نشسته بودند

بردند. کاملاً مطمئن شدم که آنها همسفر ما نیستند، ولی کس دیگری همراه ما بود. از آمبولانس که پیاده شدیم جوانکی سبزه و لاغراندام و بلند که از بلندی کمی قوس برداشته بود و دومتری می شد همراه ما پیاده شد؛ آنقدر جوان بود که هنوز پرزهای صورتش نریخته بود و با ریشهای کم پشتش مخلوط بود. او هم مثل بقیه نشست پشت میز و صندلی های چوبی قهوه خانه که روی هر کدامش صدتایی مگس جولان می دادند. بقیه که دورش را خالی کردند و مشورت عبدالرحیم و قدرت بر سر صبحانه اش خیلی زود قضیه را لو داد که افغانی نیست. از کجا بود؟ و برای چه می آمد؟ به خودم امان ندادم؛ فکرم هزار راه رفت و برگشت. پریدم کنارش و زدم به فرنگی.

— اهل کجایی؟

— انگلستان.

— کجا می خواهی بری؟

— افغانستان، نزدیک کابل.

— برای چی؟

— برای جهاد.

و این را که گفت همه همراهان که حالا دورادور ما را گرفته بودند زدند به خنده و او هاج و واج در حالی که نگاهش را از ما می دزدید، تک تک چهره ها را از نظر گذراند.

— پس مسلمان هستی؟

جواب مثبتش را با حجبی خاص ادا کرد؛ مثل کسی که به اجبار میان علما ادعای علم کرده باشد و یا میان پیامبران ادعای نبوت و از دلهره پرسشی سخت که می توانست محک ادعایش باشد به خود پیچید. اینکه او چه تصویری از افغانها در ذهن داشت، برایم معلوم

نبود، اما چنین به نظر می‌رسید که در چند صد کیلومتری مرز افغانستان در محاصره عده‌ای افغانی که بظاهر برای جهاد در راه خدا یعنی یکی از عالی‌ترین تجلیات مسلمانی به داخل می‌رفتند، خود را موجودی حقیر احساس می‌کرد که ادعای اسلام و جهاد در برابر آنان جسارت می‌خواست.

امیر جوانترین عضو این جمع بود. بیست ساله، خوش‌رو، از اهالی کابل و به گفته خودش با چند کلاسی تحصیلات، به پغمان می‌رفت شاید مادرش را ببیند.

مجید برادر ناتنی عبدالرحیم، مغرور، خشن، ساکن پغمان که خانواده‌اش علی‌رغم جنگ همچنان در آنجا مانده بودند و او به گونه یک شبه نظامی تمام عیار زندگی می‌کرد. مجید برخلاف امیر که عقایدش به نماز و مخالفت با کمونیستهای کابل محدود می‌شد، تا حدودی عرق ملی‌گرایی داشت و در نظر او افغانستان اگر بهترین نقاط زمین نبود، بی‌شک به اضافه پاکستان یعنی تنها کشوری که او به اجبار دیده بود، از جمله یکی از بهترینها محسوب می‌شد.

شایسته گل که به خواهرزاده، عنوان اعطایی ملاعزت، فرمانده پغمان، مشهور بود بیست و دو سال بیشتر نداشت، با لبی خندان که همواره کمی ناس گوشه آن پنهان داشت. خواهرزاده اگرچه زن جوان و مادرش را به پیشاور آورده بود، اما بیشتر اوقات را داخل افغانستان سپری می‌کرد و پیک و ویژه ملاعزت بود. او با شیفتگی خاصی درباره ایران سخن می‌گفت و برخلاف مجید و امیر، یک پتان پشتوزبان بود که به گفته خودش فارسی را بهتر از پشتو صحبت می‌کرد. به واسطه کارش خواندن و نوشتن می‌دانست و آدم بی‌شیله پبله‌ای به نظر می‌رسید که حرف ضمیرش را زبانش عیان می‌کرد. خواهرزاده مگر در صورت

ضرورت به آنچه در افغانستان می‌گذشت فکر نمی‌کرد. از نظر او کاری که به عهده‌اش گذاشته بودند شغلی بود خطیر که او سعی می‌کرد آن را بخوبی انجام دهد.

زرگل نمونه کامل یک عامی بی سواد که انگار همه چیز را از روی یک دستورالعمل از پیش تعیین شده انجام می‌داد، یا به عبارت دیگر نمونه کامل یک زندگی طبیعی در افغانستان؛ کسی که در یک خانواده دامدار کوچ‌نشین در کوهستانهای افغانستان به دنیا می‌آید، زندگی می‌کند، تولید مثل می‌کند و می‌میرد. تنها تحول زندگی برای او جنگ بود، جنگی که حالا پس از گذشت ده سال بخشی از زندگی او شده بود. و او صادقانه پس از یک استراحت چندروزه در پشاور به محل مأموریتش بازمی‌گشت تا به گروهش در پغمان پیوندد.

اسد یک هفت‌خط واقعی که در پی یک محکومیت شش ساله بتازگی از زندان پل چرخی کابل آزاد شده بود. حدود سی سال از عمرش می‌گذشت و مدعی بود که از دانشجویان پوهنتون کابل در رشته ادبیات بوده است. راست و دروغ حرفهایش را نمی‌شد فهمید، اما در هر زمینه‌ای وارد بحث می‌شد و اظهار نظر می‌کرد. از لابه‌لای حرفها و اعمالش چیزی که بیانگر یک اعتقاد راسخ به جهاد و مبارزه باشد درک نمی‌شد. بهترین خاطرات اسد از زندان به فیلمهای فارسی ایران بازمی‌گشت و مثل خیلی از افغانی‌های دیگر اولین سؤالش از یک ایرانی حال و احوال خانم گوگوش بود. صحنه‌های فیلم «زیر پوست شب» و یا سلسله فیلمهای «صمد» را با چنان آب و تابی تعریف می‌کرد که بقیه دلشان می‌خواست به جای او در زندان می‌بودند. اسد مجرد بود و به همراه برادر و برخی از قوم و خویشهایش در پغمان در یک گروه هشت نفره علیه رژیم کابل می‌جنگید.

دنیا دیده این جمع یعقوب بود. سی و چند سال داشت و پس از گذراندن یک دوره پنجساله در ایران، حالا آمده بود تا به خانه و کاشانه پدرش در یکی از قراء اطراف پغمان سری بزند. تمایلی نداشت که بگوید در ایران به چه کاری مشغول بوده است، اما تلاش می کرد فارسی را به لهجه ایرانی ها صحبت کند. اولین پرسشش از ما مثل هر افغانی ایران دیده ای، آدرس دقیق محل «بود و باش»^۱ امان بود تا او در ادامه بگوید فلاتی را می شناسی یا فلان جا رفته ای و یا اینکه طبقه اجتماعیمان را بسنجد تا شاید در بازگشت دوباره به ایران به کارش بیایم.

حمیدالله با موهای بلند، اندامی ضعیف و چهره ای آرام، به تصویر مجنون در نقاشی های خمسه نظامی می ماند؛ زیاد حرف نمی زد یا دیگران چنین مهلتی به او نمی دادند. در بیمارستان آمریکایی ها در پیشاور کار می کرد و حالا به پغمان می رفت تا او هم مثل یعقوب به پدر و مادرش سر بزند و این ظاهراً کار هر سالش بود. او برعکس یعقوب سعی نمی کرد خود را سینه چاک جهاد نشان دهد. او به همین میزان که در مقایسه با دیگر مهاجرین افغانی ساکن پیشاور شغل ثابتی داشت و ماهی هزار و دویست روپیه درآمد، خدا را شکر می کرد.

عبدالرحیم و قدرت به ترتیب با سوادترین و پرسابقه ترین اعضای این گروه بودند. عبدالرحیم آدم آرام و افتاده ای بود که طبیعت آرامش با خشونت طبیعی افغانستان جور در نمی آمد. فارغ التحصیل رشته حسابداری بود، اما مثل خیلی از تحصیل کردگان رشته علوم انسانی یا اجتماعی اینجینیر خطابش می کردند. او نیز با همسر و تنها فرزندش در

۱. به دری به معنی محل زندگی است.

پیشاور زندگی می‌کرد و کمتر به داخل افغانستان می‌رفت و معمولاً کارش در نزدیکی مرز خاتمه می‌یافت. قدرت‌الله، اما برعکس، همیشه در رفت و آمد بود و بسته به مجروحین و یا مأموریت‌های حاشیه‌ای مجبور بود ماهی یکی دو بار فاصله طولانی پغمان-پیشاور را طی کند. قدر بلندی داشت و حرکات تأخیریش حدّ رشدش را معین کرده بود؛ سی و چند ساله می‌زد و معتمّرتین عضو این گروه بود.

حالا همه این آدم‌ها جوانک انگلیسی را دور کرده بودند که ببینند او با چه انگیزه‌ای برای جهاد آمده است. خواهرزاده در حالی که ناسش را روی زمین تف می‌کرد گفت: «پارسال هم یه خارجی آمده بود پغمان، اما مسلمان نبود.»

مجید خیلی جلدی دنبال حرفش را گرفت و ادامه داد: «خارجی‌ها زیاد به افغانستان می‌یان، اما هیچ کدوم نمی‌تونن بجنگند.»

حمیدالله همان‌طور که از ابتدا زل زده بود تو صورت پسرک، با حالتی آمیخته به تعجب گفت: «اما این قیافش مثل خارجی‌ها نیست.» و یعقوب متفکرانه جواب داد: «اونایی رو که تو دیدی امریکایین، با اینا فرق می‌کنن.» و اسد نگاهی به قیافه حاج و واج جوانک که نگاهش از این دهان به آن دهان می‌پرید انداخت و گفت: «فکر می‌کنم این زبان ما را بلد باشد.» و علی که تا حالا ساکت بود با پیش‌زمینه ذهنیش از خارجی‌ها در ایران، با لبخندی که سعی می‌کرد همراهی با جمع تلقی شود گفت: «نکنه جاسوسه، ناکس.» و همین‌طور هر کس چیزی پراند تا اینکه قهوه‌چی صبحانه را آورد و همه پراکنده شدند و جوانک آرام گرفت و بعد برای اینکه احساس راحتی کند خودم را معرفی کردم و ملیتم را گفتم، اما او می‌دانست حتی

گفت که دو تا امریکایی هم قرار بود بیایند اما پشیمان شدند و بعد به شوخی گفت شاید به خاطر شما!

وقتی این را گفت، لحظه‌ای احساس بدی نسبت به همراهانم پیدا کردم، احساسی شبیه به خیانت؛ به نظرم آمد که اگر شرایط خاصی پیش بیاید، آنها این غربی را به ما ترجیح خواهند داد. پذیرش این موضوع که حق انتخاب همسفران به آنها واگذار شده بود برایم سخت بود، اما لحظه‌ای بعد وقتی خوب به موضوع فکر کردم دیدم نه این ویژگی مختص افغانها نیست؛ نمونه‌هایی مشابه به خاطرم آمد که با همین رفتار انطباق داشت و همه را گذاشتم به پای فقر اقتصادی و فقر فرهنگی. طبیعت انسان ناسفته، کرنش در برابر قدرت است.

اسمش را پرسیدم.

— طلباز.

— این یک اسم انگلیسی است؟

— نه، افغانی است.

— افغانی؟ خودت آن را انتخاب کرده‌ای؟

— نه چند تا از افغانی‌ها.

— مگر قبلاً هم در افغانستان بوده‌ای؟

— نزدیک دو ماه در جیک دیلک نزدیک جلال‌آباد جهاد

می‌کردم، با قوماندانان انور.

— یعنی همان‌جا هم مسلمان شدی؟

— نه پیش از آن در پاکستان، دوست پاکستانی مرا به اسلام

خواند.

— و بعد بلافاصله پس از اینکه مسلمان شدی آمدی به

افغانستان که جهاد کنی. خب حالا طلباز یعنی چی؟

— یعنی کسی که با طلبابازی می‌کند.
 — به نظرم این مخفف طلباباز فارسی باشد. یک اسم مشترک
 در فارسی و پشتو.

— نمی‌دانم ولی آنها همه به پشتو صحبت می‌کردند.

— راستی چند سال داری؟

— نوزده سال.

تازه داشت صحبت‌مان گل می‌انداخت که عبدالرحیم فرمان
 حرکت داد و همه دوباره چپیدیم تو اتاقلک آمبولانس و قدرت پا را از
 روی کلاچ برداشت. با مهارت می‌راند و سریع و هر نیم ساعت به نیم
 ساعت جلوی پستهای بازرسی متعدد پلیس پاکستان ترمز می‌کرد و بعد
 یکی از آنها سرکی می‌کشید و باز پست بعدی که در مجموع ده
 دوازده تایشان را شمارش کردم. اسلحه و مواد مخدر دو قلم مهمی بود
 که آنها در جستجوییش بودند و بعد خارجی‌هایی که بی‌حساب و
 کتاب دائم می‌آمدند و می‌رفتند. من و علی مشکل زیادی نداشتیم؛ در
 بدترین شرایط، اگر کار به پرس و جو می‌کشید قرار بود که هر دو از
 اهالی هرات باشیم و تازه مهاجر و لهجه هراتی‌ها ظاهراً نزدیکترین
 گویش دری به فارسی ما بود، اما طلباباز قطعاً مشکل داشت. او تنها
 لغاتی که بلد بود احوال‌پرسی پشتوها بود که حالا موضوع جالبی شده
 بود برای زرگل که هر چند دقیقه به چند دقیقه به طلباباز بگویند
 «خنک‌یاست» و او در پاسخ جواب دهد: «دیرمبند» و این قضیه
 علی‌رغم تکراری بودنش هیچ‌گاه کهنه نمی‌شد. دو انسان از دو
 فرهنگ متفاوت که تنها وسیله ارتباطشان دو کلمه است «چطوری»
 «خوبم» و بعد دیگر هیچ.

حوالی ساعت دوازده به پاراچنار رسیدیم، خسته و کوفته و از

شدت ضرباتی که اتاقک آهنی آمبولانس به بدنمان وارد کرده بود، نای حرکت نداشتیم؛ از همنه بدتر وضعیت طلباز بیچاره بود با آن قد دو متری که سراسر راه پاهای درازش را در بغل گرفته بود و من شک داشتم که بتواند از هم باز شود، اما باز شد و مثل بقیه پله‌های چوبی «هوتلی» از هم وارفته را گرفت و بالا آمد و این اصطلاح فرنگی را برای هر جایی که تکه‌نانی برای خوردن یافت می‌شد و یا جای دیشلمه‌ای به دست مشتری می‌داد به کار می‌بردند. «کابلی» داشت و «منتو»، کشمش‌پلو و گوشت با ادویهٔ خوشبو و آن دیگری همان کوفته‌های دست به گردن خودمان. یک ساعتی طول کشید و در این فاصله فرصتی شد تا پاراچنار، یکی از مراکز شیعه‌نشین پاکستان و یکی از مهمترین مراکز تدارکاتی افغانها را پیش از ورود به افغانستان برانداز کنم. چیزی متفاوت با پیشاور به چشم نیامد، اما درگیری سال پیش شیعیان با افغانی‌های اهل سنت، از نظرم گذشت. در آن سال به تحریک عربستان و جناحهای مخالف ایران، برخی از گروههای افغانی نبرد خونینی را برای قتل عام شیعیان در این منطقه به راه انداختند که با مقاومت آنها و فشار دولت ایران به پاکستان خاتمه یافت. هدف از این درگیری، ظاهراً آن بود که حاشیهٔ غربی مرز پاکستان با افغانستان را که منطقه‌ای شیعه‌نشین بود به بهانهٔ آنکه مبادا روزی آنها مانع کار تدارکاتی گروههای سنی شوند، به منطقه‌ای سنی‌نشین تبدیل کنند که البته بر اساس برنامه‌ریزی‌های انجام شده در زمان ضیاء الحق، قرار بود که مهاجرین افغانی جایگزین آنها شوند، اما اهالی شهر شهید عارف حسینی و بقیهٔ ساکنان منطقه که مثل هر نقطهٔ دیگر استان سرحد مسلح بودند، بموقع عکس‌العمل نشان دادند و علی‌رغم آنکه مهاجمین از خمپاره‌انداز و سلاحهای سنگین استفاده می‌کردند و حتی ژنرال فضل

حق، سر وزیر وقت ایالت سرحد، تانک به منطقه فرستاده بود، جنگ مغلوبه شد و آتش افروزان از ترس طولانی شدن آن که در حقیقت در جهت اهداف حکومت کابل بود، به آن خاتمه دادند و عقب نشستند. حاصل این تهاجم در ساعات اولیه نبرد، قتل عام نزدیک به پنجاه تن از زنان و کودکان یکی از روستاهای اطراف پاراچنار بود، اما در ساعات بعد به مهاجمین نیز تلفاتی وارد شد. شاهدان این ماجرا تعریف می‌کردند که عده‌ای از اهل سنت پاکستان را تحت عنوان جهاد، بسیج کرده بودند که به این منطقه بیایند و از آن طرف، تمام روستاهای شیعه‌نشین درّه آدم خیل آماده شده بودند تا جان بر سر عقیده ببازند.

بیشتر افغانی‌هایی که بعداً ماجرا را از آنها پرسیدم از شرکت در آن و یا تأیید آن تبری می‌جستند و معمولاً از چگونگی شروع و یا عوامل آن اظهار بی‌اطلاعی می‌کردند، اما بودند کسانی که نام یکی از گروه‌های اتحاد هفتگانه را به عنوان شریک جرم این حادثه تلخ بر زبان داشتند.

ساعت ۲ بعد از ظهر پاراچنار را ترک کردیم. ولی این بار نه به سوی جنوب. خورشید می‌رفت که پشت سرمان قرار بگیرد و ما هنوز در پاکستان بودیم. وقتی به غرب پیچیدیم، کوه‌ها نمایان شدند و نیم ساعت بعد وقتی آمبولانس آرام وارد دهانه تنگه تری منگل می‌شد گویی نهنگی عظیم دهان باز کرد تا بچه‌ماهی نحیفی را که مطیع و سر بزیر به سرنوشت تن داده باشد، ببلعد. اینجا مرز بود و آن سوی ارتفاعات پوشیده از درختی که زیر آفتاب زردرنگ بعد از ظهر، سایه روشنهای وهم‌انگیزی را قاب گرفته بود، افغانستان. آمبولانس از چند تپه‌ماهور بالا رفت و پایین آمد و عاقبت پای کلبه‌ای چوبی ایستاد. کلبه‌ای در دامنه ارتفاعات هندوکش که هفت هشت تایی مشابه آن به

نشانهٔ گروه‌های مختلف افغانی در گوشه و کنار پخش شده بودند. یک تانکر آب، چند لوله‌هنگ خپیل بی‌دسته که ویژهٔ پاکستان و افغانستان است، یک وانت تویوتای فرسوده، درختچه‌های جنگلی دور و اطراف و چند افغانی که رو به خورشید و پشت به دیوار کلبه در هوای خنک کوهستان حمام آفتاب می‌گرفتند، همهٔ آن چیزی بود که به چشم می‌آمد و بعد کلبه، یک مکعب مستطیل بیست متری با سقف تیرریز و دیوارهایی از چوب جعبه‌های مهمات که حروف سیاه‌رنگ روسی و انگلیسی روی آنها همه جا سrote به هم رسیده بودند. روی دیوارها جز تصویری بزرگ از احمدشاه مسعود فرمانده مشهور جمعیت اسلامی با آن پکول بزرگ و ریش تُنک که به چه گوارا شبیه بود، چیز دیگری جلب توجه نمی‌کرد و از تصویر ربّانی خبری نبود. درون کلبه تاریک بود و نمور، دو پنجرهٔ کوچک با شیشه‌های نایلونی که عایق سقف هم بود، نور اندکی به داخل می‌فرستادند و زمین را برزنت‌پوش کرده بودند و تمام حاشیهٔ دور را با تخته‌پاره‌های مهمات یک متر و اندی از زمین بالا آورده بودند و رویش می‌خوابیدند و تفکیکی میان‌شان نبود و همه سیاهپوش با پتوهای سیاه‌رنگ و کنار در ورودی کتری بزرگی روی والور می‌جوشید.

تازه‌واردین کلوخ به دست هر یک درختچه‌ای برگزیدند و بعد با لوله‌هنگهای خپیل بی‌دسته وضو ساختند و قُرادا اقامه کردند. چای سبز را که اولین تجربه بود آوردند؛ پرشکر ساخته بودند و هر کس چند لیوانی زد، اما من به جرعهٔ سوم نکشید که روی تخته‌های کلبه خوابم برد. علی، طلباز و چند تای دیگری هم ولو شدند. نیم ساعت بعد انگار ثانیه‌ای بود. صدای سایش آهن و رفت و آمد گلنگدنها بیدارمان کرد. وقت رفتن بود و همراهان تفنگ‌هایشان را آزمایش می‌کردند.

کلاشینکوفهای نو که از سیاهی مات لوله‌ها و قنداقهای برآقشان معلوم بود. سلاحهای بی افتخار چینی‌اند؛ فقط نوع روسیش پرافتخار بود — هر که سلاح از دست دشمن گرفته بود. اگرچه تازگی‌ها دشمن خود سلاحهایش را در مناطق مرکزی پخش می‌کرد و عده‌ای هم می‌گرفتند، اما آنها هم برق تازگیشان داغ ننگشان بود.

پوتین و بالاپوش هم آوردند، از همان‌جا که تفنگها را آورده بودند. جایی پشت کلبهٔ چوبی، زیر تپه‌ای را خالی کرده بودند و حکم زاغه داشت اما از مهمات خبری نبود. به ما هم تعارف کردند و ما بالاپوش را گرفتیم که کار عقلی بود. یک نیم‌تنهٔ خوش دوخت آبی‌رنگ که هیچ آرم و نشانی نداشت، شبیه همانها که در «افغان کالونی» پیشاور به چهارصد روپیه معامله می‌شود، اما نوع امریکایش گرانتر است و این روزها کمیاب و به جایش، انواع کره‌ای آن که سفارش عربستان است. از کفش و پیراهن و تنبان گرفته تا کیسه خواب و قمقمه و غیره به وفور یافت می‌شود و ارزان. مغازه‌داران افغانی این منطقه کاسبی پررونقشان کمتر از راه خرید و فروش اجناس دست‌دوم است. هرچه به افغان کالونی می‌رسد یا بسته‌بسته است یا گونی‌گونی و به همان شکل که معمولاً تحویل گروههای افغانی می‌شود؛ اما چگونه از افغان کالونی سر درمی‌آورند بدرستی معلوم نیست، اما کشف آن نیز هوش‌چندانی نمی‌خواهد. موارد معاملات جزئی و خرد هم کم نیست. مجاهدینی که سهمیهٔ کفش و کلاهشان را از گروهشان می‌گیرند، به دو دلیل عمدهٔ فقر اقتصادی و ناهماهنگی فرهنگی، البسهٔ نظامی خود را می‌فروشند. افغانهای قمیص شلوارپوش معمولاً از «دریشی» خوششان نمی‌آید. در حقیقت دریشی‌پوشی که عبارت از پیراهن و شلوار عرف دنیا باشد، نوعی قرتی‌مآبی است که

آنها به این سادگی به آن تن نمی دهند، مگر جوانترهایی که سروگوشان می جنبد و علاوه بر پیشاور، چرخ می هم در لاهور و کراچی و اسلام آباد زده باشند.

قدرت، ماشین را روشن می کند و عبدالرحیم دم در پشتی آمبولانس مشغول «بغل کشی»^۱ است. گروه را به مجید و قدرت می سپارد و راه می افتیم. همه سوار شده اند و آن زن و کودک کذابی همچنان جلوی ماشین کنار راننده نشسته اند. تپه اول به دوم، کلبه گم می شود و آمبولانس در جاده سنگی کوهستان به موازات ارتفاعات هندوکش خود را بالا می کشد، اما در همان اولین پیچ از حرکت باز می ایستد. راه بسته است و ماشینها در ترافیک غریبی درهم ایستاده اند. آمبولانس پس می زند، مجید به چالاکی به پایین می پرد و تخته سنگی بزرگ را پشت چرخهای عقب می گذارد. آمبولانس در شیبی ۴۵ درجه می ایستد. خواهرزاده هم پیاده می شود. آمبولانس کمی بالا می رود و مجید و خواهرزاده تخته سنگهای جدا شده از ماشین را باز پشت چرخها می گذارند و همه ماشینها، آدمی برای این کار دارند و حاشیه جاده پر از ابزار این کار است. کامیونی بزرگ از پیچ جاده سرازیر است و تا گردش آن، صعودکنندگان منتظرند و این رسمی است در همه جا، پیچ جاده میدانی برای دور ندارد. به همین روال ساعتی می گذرد. سروکله مغازه ها که پیدا می شوند سربالایی هم تمام شده است. «هوتل» های دوطبقه، صرافها، ویتترینهای اسلحه، ازدحام آدمها، گردوخاک و بعد میدانگاهی بر فراز قله ای چند هزار متری از هندوکش. اینجا بازار تری منگل است و پیش از آن دکه ای که مرزبانان پاکستانی در آن

۱. معمول افغانهاست که به جای دست دادن شان هایشان را به هم می گیرند و به آن بغل کشی می گویند.

ایستاده‌اند، با قمیص شلوارهای خاکستری و کلاههای کماندویی قرمز؛ فقط آنهایی را که بار دارند می‌بینند و بازارشان پررونق است. لحظه‌ای بعد آمبولانس می‌ایستد. در چشم برهم زدن همه پیاده می‌شوند و هروله کنان به سوی ایوان ساختمانی چوبی می‌روند و همه ساختمانه‌ها چوبی است. کسی فشنگها را به آنها تحویل می‌دهد. همه را داخل ظرفی سرازیر می‌کنند و خشابها را پر می‌کنند. ما هم پیاده می‌شویم، اما علی به خود جرئت عکاسی نمی‌دهد. من کنجکاوانه به سویشان می‌روم. بسته‌های گلوله را باز می‌کنم و داخل ظرف آهنی می‌ریزم و کمک می‌کنم تا خشابها را پر کنند. گلوله‌ها از آن مصر است و لفافه‌هایش ۲۴ مارس سال ۱۹۸۳ تاریخ خورده‌اند. چند ساختمان آن طرفتر عده‌ای دیگر جلوی ایوان ساختمانی مشابه به همین کار مشغول‌اند. مجاهدین حزبی دیگرند اما آنها هم خشابها را از گلوله‌های مصری پر می‌کنند. چند دقیقه بیشتر طول نمی‌کشد؛ همه فوراً سوار می‌شوند، اما اسد پیدایش نیست. لحظه‌ای بعد او هم نفس نفس زنان سوار می‌شود. کلتی در دست دارد. یک کلت ۳۸ روسی است. روی دسته‌اش را می‌خوانم تاریخ ۱۹۴۵ سال پایان جنگ جهانی دوم بر آن حک شده است. به چهار هزار روپیه خریده و خوشحال است. طلباز با کنجکاوی آن را می‌گیرد و سروتش را ورناندازی می‌کند. آمبولانس راه می‌افتد. تری منگل پشت سر می‌ماند. اینجا دیگر افغانستان است.

۴ قبیله

ردیف درختان بلند توت در حاشیه جو، باغچه ای کوچک با درختان کوتاه، بعد ده، با خانه های گلی ویران و متروک و بعد کوه استوار و رفیع، خانه خورشید و خورشید در افول، بی نور، بی رمق، غروب، و این سوی، درختان بلند، جای چرخ بر زمین مرطوب جاده، و آن سوتر چمنزاری صاف، سرسبز، خوش بو، مثل بهشت، بهشت گاوی که در آن می چرد و پسر بچه ای که طنابش را گرفته و آمبولانس ایستاده بر جاده را نظاره می کند و سرنشینان آمبولانس پیاده شده اند تا بی تأخیر بر خالق این مجموعه سجده کنند. اما پیش از آن همه آب می نوشند از همان جویی که حالا گاو به هوس افتاده هم، کمی جلوتر همین کار را می کند. مثل گاوها و آدمهای دیگری که در بالا و پایین جوبه همین کار مشغول اند. اما دیده نمی شوند. آب را که خوردند گاوها می روند، اما آدمها وضو می گیرند و در بهشت گاو ردیف می ایستند و دستها را به حالت ادب و احترام روی هم می گذارند، حتی طلبان، اما علی مردد به من نگاه می کند؛ دستها را می اندازد، با دیگران در یک ردیف ایستاده است. قدرت امام می شود و جلو می ایستد، اما چشمهایش را پشت سر

جا می‌گذارد. همه از خود بی خود می‌شوند، و آن جلو صف می‌کشند. به رکوع می‌روند، به سجده می‌افتند، اما در آن صف دیگر، همچنان ایستاده‌اند و به این سو می‌نگرند. امیر، مجید، خواهرزاده، زرگل، حمیداله و همه انگار طلباز را نگاه می‌کنند؛ این جوانک انگلیسی چه می‌خواند؟ او از نماز چه می‌فهمد؟ بعد به علی می‌نگرند، به دستهای افتاده‌اش و سجده گاه بی‌مهرش. او از سر میل در این صف ایستاده است یا تقیه می‌کند؟ و حال این علی است که به آنها زل زده است. او اطمینان دارد که این انگلیسی جاسوس است و یک جاسوس ستی، پس حتماً نمی‌داند که چه می‌خواند. ادای نماز درمی‌آورد، اما نه حتماً به او یاد داده‌اند که اشتباه نکند و حالا به دیگران، به دست بسته‌ها می‌نگرد. یاد نماز جمعه تهران می‌افتد. یاد اتحاد و وحدت، یاد شعارهای نماز جمعه و بعد یاد خدا و دست بسته‌ها و دست افتاده‌هایی که در بارگاهش ایستاده‌اند و سوره حمد می‌خوانند، اما هیچ ندایی نمی‌رسد و همه هنوز ایستاده‌اند. یعقوب، اسد، مجید و امیر هم این صحنه را می‌بینند. اما آنها هم چیزی نمی‌شنوند و قدرت باز قیام می‌کند و سوره «ناس» می‌خواند: «قل اعوذ برب الناس». با تجوید می‌خواند و پله‌های عرش را یک‌یک می‌پیماید و دیگران را با خود بالا می‌کشد و حالا کمی غلیظتر می‌خواند؛ انگار طلباز عقب افتاده است. باز هم غلیظتر. او مصمم است هر طور شده او را هم بالا ببرد تا خود عرش و تا آن سوی سدرۃ المنتهی^۱، اما طلباز به یاد مادرش افتاده است، به یاد شهر رُم به یاد کلیسای بزرگ واتیکان. سر از سجده برمی‌دارد. انگار کسی جلوش ایستاده است. او پاپ است، با همان عصا و ردایی که روزهای عید پاک به تن می‌کند و آن کلاه بزرگ و برج گونه‌ای که بر هیبتش می‌افزاید. قیام می‌کند. حالا صورت در صورت پاپ دارد،

پاپ قدمی عقب می‌گذارد و می‌نشیند. طلباز به پایین نگاه می‌کند پاپ کفشهایش را از پای درآورده است. کفشهای پطرس ماهیگیر را و حالا آنها را به طرف او می‌گیرد. طلباز عقب می‌نشیند، امتناع می‌کند و پاپ به پشت سر خود نگاه می‌کند. حالا از پشت ردای بزرگ او تصویر معصوم مادرش پیدا می‌شود، چهره نورانیش به تضاویر مریم می‌ماند. ملتسمانه به سویش می‌آید، اما طلباز به رکوع می‌رود. به یاد پدرش می‌افتد. به یاد دهلی. سر بلند می‌کند؛ انگار کسی جلویش ایستاده است. از خال روی پیشانی، گوشهای بلند و چشمان حکمت بارش او را می‌شناسد. او خود بوداست و دو سویش شیوا و ویشنو ایستاده‌اند و بعد تا چشم کار می‌کند برهنه‌ها با سرهای تراشیده و صورتهای مات به او می‌نگرند و هر بار که او به آنها نگاه می‌کند، کف دو دست را به هم می‌چسبانند، جلوی صورت می‌گیرند و در برابرش خم می‌شوند. بودا قدمی جلوتر می‌گذارد. خم می‌شود و بعد آهسته در حالی که شاخه‌ای از گل نیلوفر آبی در دست دارد برمی‌خیزد و آن را به طرف او می‌گیرد، اما طلباز امتناع می‌کند. همه ناگاه به او نگاه می‌کنند و بودا شانه‌اش را عقب می‌کشد و به پشت سر می‌نگرد؛ چهره نگران پدرش در حالی که دو کف دست را به هم چسبانده و روی زمین نشسته، پیدا می‌شود، و از جا برمی‌خیزد و به سویش می‌آید. طلباز به سجده می‌رود، سر بلند می‌کند باز به سجده می‌رود، سر بلند می‌کند. قدرت از عرش بازگشته است. سلام می‌دهد. کم کم به زمین می‌رسد. چادر زیرپایش را برمی‌دارد، روی شانه می‌اندازد. فرصتی برای سنت نیست، اما طلباز به اصرار سنت را هم به جای می‌آورد. پیشنهاد می‌کنم دفعه بعد او را جلو بگذارند که قدش بلندتر است و به خدا نزدیکتر. قدرت، مجید و در یک آن همه می‌خندند. طلباز متوجه می‌شود. برایش ترجمه می‌کنم.

کیفور می‌شود و چندین بار تکرار می‌کند که به خاطر خواهد سپرد. هوا تقریباً تاریک شده است. آمبولانس راه می‌افتد. بهشت گاو، ده ویران و درختان و جوی آب، پشت سر می‌مانند. نزدیک ساعت ۱۰ به وقت افغانستان، جلوی کورسوی چراغی در ظلمات شب کوهستان توقف می‌کنیم. برای شام و بازهم هوتلی است اما نه مثل آنهایی که در تری منگل بود، یا آنچه در پاراچنار دیده بودیم. دو اتاق تو در توی گلی که لوله تنورهٔ سماوری زغالی از وسط سقف یکی از اتاقها به هوا رفته است. دو فانوس کوچک بادی چسبیده به دیوار روبه‌رو کم‌سو می‌سوزند و بر زمین، تکه پارچه‌ای فرسوده است و زیر آن که از حواشی و میان پارگی‌ها پیداست، خاک کوبیده شده و در ضلع عرضی همان اتاق که سماور است سکویی گلی که چند قوری لعابی کوچک و تعدادی استکان کنار آنهاست، همهٔ بساط ظاهری صاحب هتل است و بساط پنهانش بظاهر آن سوی دیوار که دری کنار سکو برای رفت و آمد باز کرده است و خادم پسر بچه‌ای است همسال جنگ و پشتوزبان. خوانی می‌گسترده، جلقاب از پارچه‌ای گلدار به روی پارچهٔ فرش و بعد آفتابه و لگنی می‌آورد برای شست‌وشوی دست به رسم، و وظیفهٔ اوست؛ لگن را جلوی هر کس به نوبت به زمین می‌گذارد و از لوله‌هنگ بی‌دسته آب می‌ریزد، یک و نهایتاً دو بار و بعد خوراک می‌آورد که بازهم قابلی است و آبگوشت تمام کرده است و چند پیاله ماست، قاشقی در کار نیست و دستها قاشق. طلباز با دو ماه تجربه‌اش ناشیانه می‌خورد و ما با تجربهٔ پدرانمان استادانه. اما گرده‌ناهای کوچکی که تنها نوع نان است مناسب این کار نیست. غذا که تمام شد پسرک باز می‌آید؛ سفره را جمع می‌کند و باز بساط شست‌وشوی می‌آورد و حوله‌ای. این بار لگن را زمین هم نمی‌گذارد. ریخته و نریخته لگن را زیر دست بعدی می‌گیرد

و حوله کثیف و پرچربی را که به دست اولی می دهد تا آخر دست به دست می شود. من بی درنگ به علی رد می کنم و علی محافظه کارانه، به اکراه پنجه هایش را در آن فرو می کند و حوله خیس و کثیف را کمی خیستر و کثیف تر می کند. به گمانم اگر ماهی نباشد هفته ای است که صدها مسافر آن را دست به دست داده اند؛ نمی دانم و شاید سالی. بی درنگ راه می افتم و معلوم می شود که فرصتی برای خواب نیست و بیست و چهار ساعتی می شود که نخوایده ام و حالا هم دریغ از چُرت. هرچه زمان می گذرد، انگار اتاقک آمبولانس کوچکتر می شود و آدمها بزرگتر. قامت سه تا شده هیچ کس جرئت بازشدن ندارد. امیر از شدت خستگی خود را روی جعبه مهمات وسط آمبولانس که بعد معلوم می شود محتوی داروست می اندازد و نه جفت پای جفت شده روی جعبه زیر تنش می ماند. لوله تفنگ خواهرزاده که کنار من نشسته است چند بار به سرم می خورد و وقتی از صدای آن چرتش پاره می شود مثل همیشه لبخند می زند. باتری ضعیف ساعت قوت نمایش زمان را ندارد، اما به تقریب از نیمه شب گذشته است و حالا از شدت دست اندازهای جاده که گاه سر طلباز را به سقف می کوبد و پشت کبود شده ما را به دیوار آهنی آمبولانس، همه به جای خواب سعی می کنند بیدار باشند. جهت و مسیری که می رویم مشخص نیست. فقط می دانم آمبولانس در ظلمات شب که از پنجره های کوچک آمبولانس جز سیاهی چیز دیگری دیده نمی شود به سمت راست جهتی که نشسته ام می رود و به سمت چپ مجید و زرگل و یعقوب و حمیدالله که روبه رو نشسته اند. صدای موتور، صدای حرکت چرخ بر شن و آب و گاه صدای رودخانه تنها صداهایی است که شنیده می شود و از هیچ یک از آنها مسیر و جهت را نمی توان فهمید. فقط اگر درست رفته باشیم، شمال استان پکتیا را

پیموده‌ایم و می‌بایست در ولایت لوگر باشیم. یک بار قدرت با مجید جا عوض می‌کنند و گرگ و میش سحر که قدرت بازپشت فرمان می‌نشیند به یک آبادی می‌رسیم؛ دیوارهای بلند خشتی و کوچه‌های باریک. مجید پیاده شده است تا آدرسی را که می‌خواهند پیدا کند، اما بقیه با وجود تمایلی که به پیاده شدن دارند، از شدت سرما جرئت نمی‌کنند. هوا تقریباً روشن شده است. آدرس را یافته‌اند و مجید از ته اتاقک آمبولانس جامه‌دانی را بیرون می‌کشد و به دست زنی می‌دهد که حالا پیاده شده است. و با کودک همراهش به سمتی می‌روند. او مادر مجید و هووی مادر عبدالرحیم است و اینجا «راجان» در ولایت لوگر. زن که می‌رود وجودش را در غیابش درک می‌کنیم. مجید و اسد جلوی ماشین می‌نشینند و در اتاقک جایمان به اندازه دو نفر باز می‌شود، اما حالا دیگر سودی ندارد؛ ساعت نزدیک ۶ صبح است و خواب به چشم کسی نمی‌رود. دو ساعت بعد، اولین ازدحام آدمها را می‌بینیم و اولین جاده‌های آسفالت را، «ده‌نو» جایی است در مسیر، یکی از معدود جاده‌های آسفالت کشور از کابل تا بره‌کی، مرکز ولایت لوگر. جاده‌ای که حالا خیلی هم آسفالت نیست و ده‌نودر سی کیلومتری جنوب کابل، فقط توقفگاهی است از صدقه سر نزدیکی رودخانه و یا به قول افغانها دریای لوگر به جاده، و ده‌نوخودنامی و مکانی بی‌هویت که از سی‌چهل سال پیش به این سوبه وجود آمده است؛ از زمانی که این راه مواصلاتی درست شد و کامیونها آمدند و رفتند تا افغانستان هم به بقیه دنیا پیوند بخورد. نزدیک چهل پنجاه کامیون، ده، پانزده مینی‌بوس و به همین تعداد وانت‌های تویوتای ژاپنی کنار جاده ردیف ایستاده‌اند. و آدمها کپه کپه کنار هر ماشین یا به قول افغانها کنار «موتر»^۱ ی‌گرم صحبت‌اند

۱. در افغانستان و پاکستان اسم هر نوع چهارچرخه‌ای است و تلفظ همان Moter انگلیسی.

و آدمهائی که هی جدا می شوند و می پیوندند فاصله میان آنها را پر کرده اند. این سوی جاده حتماً جاده و رودخانه که از سطح جاده پایینتر است، سرپناهایی ساخته اند که مایحتاج آدمها و ماشینها را برطرف می کنند. و آب که همه را یکجا جمع کرده است، رنگ خاک دارد؛ نشان عبور از دشت، همرنگ «زاینده رود» و درکناره ها که بی خروش است و ته نشین، صورت می شویند، در رادیاتور ماشین می ریزند و چای درست می کنند و ما مدتهاست که از هر آبی خورده ایم و این یکی را هم صبحانه مان می کنیم با گرده نانی و تکه ای پنیر بی مزه خارجی. دور و اطراف ما هم عده ای دیگر نشسته اند و همین را می خورند. غالباً راننده اند و تا باز شدن جاده باید همان جا بمانند. به کابل می روند و مایحتاج مردم شهر را که اغلب خوراکی است حمل می کنند و کسی بظاهر مانع آنها نیست و وقتی برمی گردند کامیونهایشان پر از لوازم لوکس روسی است که مستقیم به پاکستان می رسد و مناطق قبایل نشین و به درد هیچ کس در افغانستان نمی خورد. همه آنها با برق کار می کند و جز در برخی از مراکز استان، در جای دیگری برق وجود ندارد و بنزین و نفت را هم که قاچاق است همینها می آورند، هم از کابل و هم از پاکستان و چه گران، گاه تا لیتری ۵۰۰ افغانی.

امکان اینکه مستقیماً با آنها صحبت کنیم نیست و همراهان توصیه می کنند هرچه کمتر شناخته شویم بهتر است. ده نو توقفگاهی عام است که همه گروهها می آیند و می روند و اختلاف میان آنها می تواند برای یک خارجی گران تمام شود و یا جاسوسهای رژیم کابل که حقیقتاً راهی برای شناخت آنها نیست و آنها همه جا هستند و مجید به شوخی می گوید: حتی بین ما! و من بیشتر از مفهومی که در بیان وسعت و قدرت سازمان اطلاعاتی حکومت کابل که به خاد مشهور

است، از این جمله درمی یابم، به یاد برخورد تفکیک شده مجید و همراهانش با یعقوب و حمیدالله می افتم؛ آنها به وضوح با فاصله ای آشکار از یکدیگر حرکت می کنند.

ساعتی بعد که خواهرزاده، بسم الله، جوان موسرخ کابلی، یکی از اعضای پایگاه جمعیت در «موسی ئی» را می یابد، به آن سو می رویم؛ به جهت جنوب غربی مجاهدین با کابل و در راه همه خاک است و خرابه و قراء و روستاها شبیه روستاهای کویری و همه متروک و ویران، از کنار ولسوالی «محمدآغه» هم می گذریم. آنجا نیز اثری از حیات نیست. هواپیماهای روسی به هیچ جنبنده ای رحم نکرده اند. و محمد آغه که مثلاً مرکز شهرستان است و ولسوالی عنوان پشتون آن، هیچ نشانی از مدنیت ندارد. تفاوت آن با روستا، تنها در ابعاد آن است؛ دو یا سه برابر یک روستای معمولی با همان خانه های خشتی و کوچه های باریک خاکی، نه از برق و آب لوله کشی خبری است و نه از جاده و ماشین و صنعت و حالا همین را هم جنگ از بین برده است. حرکت مورچه وار افغانها به سوی تمدن و تکنولوژی و صنعت نه فقط متوقف شده که بسرعت سیر نزولی طی کرده است. یک زندگی اولیه مبتنی بر کشاورزی و دامداری پیش از پیدایش خط. اگر ماشینها و سلاحها را که لازمه جنگ است و عاریتی از زندگی کنونی افغانها حذف کنیم، چیز دیگری وجود ندارد تا افغانستان قرن بیستم را با افغانستان ده یا بیست قرن پیش تمایز بخشد.

به نزدیکی های موسی ئی که می رسیم گلوله توبی صفرکشان به استقبالمان می آید و پانصد ششصد متر دورتر به زمین می خورد و بعد نیم ساعت دیگر گلوله دیگری. اینجا تا کابل نزدیک به چهارده کیلومتر فاصله دارد و در خط افق در غرب، بلندی هایی پیداست که خط مقدم

است و بسم الله می‌گوید که چند تن از مجاهدین به آنجا رفته‌اند تا «سکر»^۱ ببندازند؛ راکتهای بزرگی که یا همان راکتهای کاتیوشاست یا کمی بزرگتر و از خط مقدم تا شهر کابل ۴ کیلومتر بیشتر راه نیست. بسم الله جلومی افتد و ما به دنبالش وارد خانهٔ مخروبه‌ای می‌شویم که مقر مجاهدین جمعیت اسلامی در موسی‌ئی است. بخشی از دیوار خشتی اتاق طبقه دوم به داخل حیاط خانه فرو ریخته و دیوارچینه‌ای به خانهٔ همسایه راه باز کرده است. وسط حیاط، کنار باغچه‌ای که زمانی سرسبزی درختچه‌هایش دل‌خوشکنک صاحبخانه بوده و حالا چند چوب خشک ثمر داده، سه دبهٔ پلاستیکی قرار دارد که منبع آب است و آن سوتر اجاقی هیزمی بپاست و دو دیگ دودزدهٔ سر آن بخار می‌کنند. بسم الله پله‌های طبقهٔ دوم را که به موازات ساختمان و در حیاط ساخته‌اند دو تا یکی پشت سر می‌گذارد و ما به دنبالش به طبقهٔ دوم صعود می‌کنیم؛ بی‌هیچ دروپیگری یکسره به اتاقی بزرگ وصل می‌شود که انتهای آن پلکان اندرونی قرار دارد و این برای آن است که حتی احتمال قرار گرفتن مرد غریبه با زنان داخل خانه در یک فضا نیز از بین برود. سراسر اتاق ریش در ریش و سیبل در سیبل آدم نشسته‌اند. پیش از ورود، بسم الله از لب دیوار خانه، خطوط درگیری را نشانم می‌دهد و قارچهای انفجار گلوله را که در دوردست پیداست و بعد از چند ثانیه، صدایش را هم می‌توان شنید. برای ورود عجله‌ای در کار نیست؛ نفر اول که قدرت باشد، هنوز به آخر صف نرسیده است. باید حداقل با پانزده نفر مراسم بغل‌کشی به جای آورد و پانزده بار در پاسخ «مانده نباشی» گفت: «جور باشی». سرانجام می‌نشینیم روی پتوهایی که

۱. سکر با سین و کاف مفتوح، نامی که افغانها برای راکتها به کار می‌برند.

پوشش کف است و زیر سقف تیرریزی که حایل سر. کمی بعد مأمور عبدالغنی، فرمانده قرارگاه با پای لنگ که آثار جراحت چند ماه پیش یک درگیری را با خود دارد، وارد می‌شود. سی و چند ساله‌ای تنومند است با شبکلاهی به سر و محاسنی بلند و جلیقه‌ای که روی قمیص پوشیده، به آخوندهایی می‌ماند که قبا را هم درآورده باشند و یا حاج آقای بازاری حجره‌داری که با زیرشلواری آماده ناهار و نماز باشد، اما در چشمهای مأمور عبدالغنی تنها برقی که نیست، برق مکاسب و حبیب‌اللهی است! منش و کردارش روستایی است و شجاع و دلیر می‌نماید. چند کلاسی سواد دارد و این را از کاغذی که برایش می‌آورند و می‌خواند می‌فهمم و بسم‌الله تأیید می‌کند، اما وقتی حرفهای سیاسی می‌زنم و جمع یکپارچه ساکت می‌شوند، نفسش به شماره می‌افتد و رنگ چهره‌اش به سرخی می‌رود. درباره شورای نظار که زیر نظر احمدشاه مسعود در شمال تشکیل شده، چیز زیادی نمی‌داند. با برگزاری انتخابات نظر موافق دارد و بهترین حکومت را برای افغانستان «حکومت نه شرقی نه غربی» می‌داند و اعتراضش به رهبران این است که چرا به حرفهایی که می‌زنند عمل نمی‌کنند. درباره راکتها یا به قول خودشان موشکهایی که به کابل می‌زنند، معتقد است: وقتی دشمن خانه‌های مردم را هدف قرار می‌دهد، چاره‌ای نمی‌ماند که مجاهدین هم شهر را هدف قرار دهند و از نظر او این تاکتیک نقش تعیین کننده‌ای در جنگ دارد و دشمن را به لرزه درمی‌آورد. او از انقلاب اسلامی ایران تعریف می‌کند و بدون اینکه متوجه منظورش بشوم، می‌گوید: انقلاب اسلامی ما و شما هر دو در یک قسمت به توافق رسیده‌اند. عبدالغنی پیش‌بینی می‌کند چنانچه رهبران گروه‌ها باهم به توافق برسند، طی یک الی دو سال آینده جنگ تمام می‌شود ولی در

غیر آن صورت شاید تا ده سال دیگر هم ادامه داشته باشد.

وسط همین گپهای سیاسی، خبر می آورند که یکی از سکرها کار چند تانک را ساخته و هفت هشت تا نظامی را هم لت و پار کرده است. وسیله خبررسانی و ارتباط، بی سیمهای دستی کوچکی است که حدود ۱۰ کیلومتر بُرد دارد و مأمور عبدالغنی خود شخصاً با آن صحبت می کند. صداهایی همراه با پارازیت به گوش می رسد و بسم الله ترجمه می کند که همه چیز خوب است و همه سالم و بعد عبدالغنی فرمان بازشت می دهد. در همین اثنا سفره را هم می اندازند و باز بساط آفتابه لگن. غذا برنج و خورشی از لوبیاست و به هر چند نفر یک قاب^۱ می رسد؛ معمولاً هر چهار نفر و به ما محبت می کنند و به همراه علی و قدرت، سه نفری سر یک قاب می نشاندند. غذا که تمام می شود، سکرانداها هم سر می رسند، سه نفر که اصل کاریشان جوانی است دریشی پوش، شلوار چین امریکایی و کفشهای ورزشی ساق بلند به پا دارد و پیراهنش را درون شلوارش گذاشته. پسردایی بسم الله است و هر دو تا کلاس دوازده خوانده اند. و بیست و دو سه سال را راحت دارند. با همه خوش و بشی می کند و کنار ما می نشیند. وسایل کارش را هم همراه آورده است. یک دستگاه کوچک الکتریکی که با یک باتری خشک کار می کند و یک صفحه تنظیم زاویه و تراز؛ این مجموعه ای است که برای پرتاب راکتهای سکر به کار می رود. معمول کار چنین است که یک گروه چند نفری چند راکت را به وسیله اتومبیل یا اسب و قاطر تا نزدیکترین محل ممکن برای شلیک حمل می کنند و بعد با چند تیر چوبی، سکویی برای پرتاب می سازند و آخر سر متخصص امور

۱. ظرف بزرگ غذا را گویند.



کتاب سیمهای مثبت و منفی دستگاه شلیک را به چاشنی راکت وصل می‌کند و پس از تنظیم زاویه، آن را به سوی هدف شلیک می‌کند. چند ثانیه بیشتر طول نمی‌کشد، صدای انفجار که بلند شد، راکت به هدف خورده است. دقت این راکتها صد در صد است و هدف جای مشخصی به نام کابل، پایتخت افغانستان.

با اینکه آمار مشخصی وجود ندارد، اما همه می‌دانند که بخش اعظم این سکرها روی سر مردم فرود می‌آید و گاه اقوام و آشنایانشان. اما چاره کار را تنها در شلیک این راکتها می‌بینند. هر چه زمان جلوتر می‌رود، برای یک مجاهد افغان جنگیدن سخت‌تر می‌شود. آنها طی مدتی کمتر از شش ماه از خروج نیروهای روسی از افغانستان به چنان استیصالی رسیده‌اند که حتی علت نبرد را هم نمی‌دانند. روسها دیگر در افغانستان نیستند. نجیب نماز می‌خواند و رهبران در جدال قدرت به روی هم سلاح می‌کشند و از همه بدتر اینکه فاتحان نبرد با روسها حالا نمی‌دانند چرا از عهده دست‌نشانده ضعیف آنها، دکتر نجیب، بر نمی‌آیند. توجیه ایدئولوژیک جنگ که اسلام‌نمایی حکومت را خدعه و فریب می‌داند و دستان آنان را آغشته به خون مردم افغانستان تا حدودی مؤثر است، اما برای این تناقض که چگونه ملتی که مدعی است در جنگی نابرابر از پس یکی از دو قدرت بزرگ نظامی جهان برآمده است، اکنون در برابر دست‌نشانده کوچک و ضعیف آنها ناتوان مانده است، هیچ توجیه و پاسخی وجود ندارد.

ساعت دقیقاً ۲ و ۳۰ دقیقه بعد از ظهر است که موسی ثی را با بدرقه گرم مأمور عبدالغنی و عواملش ترک می‌کنیم و می‌رویم تا همچنان دو روز پیاپی در سفر باشیم. آمبولانس در میان جاده‌های خاکی و زیر نور پرحرارت خورشید، مثل آدمهای گرم‌زده و خسته و یا

مستهای پاتیل، تلوتلوخوران به پیش می رود. سرعت آهسته ماشین و بازی فنرها روی جاده پر دست انداز، این حالت را به وجود می آورند. ساعتی بعد از ده نومی گذریم و نزدیکیهای محمدآغه کنار پلی روی رودخانه لوگر می ایستیم. تخته های روی پل شکسته است و کسی دلیلش را نمی داند. پایه هایش فلزی است و معبری بیش از عبور یک ماشین ندارد. قدرت، منتظر تعمیر و یا حتی پرس و جواز عللش نمی شود. از صف ماشینهای منتظر که سی چهل تایی می شوند و غالباً کامیون هستند بیرون می آید. همه را پیاده می کند و از سرازیری کنار پل به رودخانه می زند. تابستان است و عمق آب چندان زیاد نیست و تا چراغهای ماشین می رسد. عرض رودخانه سی متری می شود. اواسط راه، فشار آب کمی از سرعتش می کاهد، اما سرانجام به سلامت بیرون می آید و ما پیاده از روی پلی که الوارهای سطح آن در چند نقطه شکسته است عبور می کنیم؛ به نظریک پل موقت نظامی می آید که احتمالاً در زمان حضور روسها علم شده است و حالا خلائق تلاش می کنند تا چند تنه درخت را جایگزین الوارهای شکسته کنند. هیچ مسئول خاصی برای انجام این کار وجود ندارد. تمام آنهایی که برای تعمیر پل تلاش می کنند به نوعی به آن احتیاج دارند و این قاعده اولیه در سراسر افغانستان و یا بهتر بگوییم در هر جایی که حکومت مرکزی قدرت ندارد، جاری است. نهضت مقاومت به دلیل عدم مرکزیت رهبری و چندپاره بودن، هیچ گاه موفق به ایجاد نظامی سراسری نشده است. این بی نظامی و نابسامانی در مورد امکانات عمومی مانند، راهها، پلها، آبها و منابع طبیعی بیشتر بوده و بیشترین لطمه را نیز از همین ناحیه به آنها وارد کرده است. تخریب پلها و جاده ها که به دلیل استفاده مشترک، هیچ گروهی در قبال آن احساس مسئولیت نمی کند

باعث فرسایش نیروها، دوری راهها و کندی عملیات شده و نابودی منابع آب و استفاده بی رویه از جنگلها حوزه فعالیت آنها را محدود کرده است. باغها و مزارع در محدوده قدرت گروههایی که بظاهر از انضباطی نسبی برخوردارند به دلیل همین روحیه در معرض نابودی کامل قرار گرفته‌اند. استقرار گروهها در مناطقی که تعلق خاطری نسبت به آن ندارند به اضافه توجیهات بی پایه مذهبی که آنها را از تصرف در مال غیر برحذر می‌کند، به این معضل دامن زده است. آنگونه که گفته می‌شود، این وضعیت در برخی از مناطق برقرار نیست. نمونه‌ای که بیش از همه به گوش می‌خورد، مناطق تحت امر احمدشاه مسعود در شمال است و البته فرماندهان دیگری هم وجود دارند که از ارزش راهها، پلها و حفظ و نگهداری آنها به خوبی آگاه‌اند. نبودن مرکزیت در اداره امکانات عمومی و در عین حال ضرورت وجود آنها گاه به خلق نوعی نظارت ویژه می‌انجامد که درخور توجه است. پیوند منفعت شخصی و منافع عمومی شکل ویژه‌ای از این نظارت است که در جاده‌های صعب‌العبور کوهستانی مشاهده می‌شود. در این جاده‌ها که عوامل فرسایش و ریزش کوه همواره خطر مسدود شدن جاده و ایجاد ناهمواری‌های خطرناک را به دنبال دارد، افرادی وجود دارند که به ابتکار شخصی به رفع اینگونه موانع می‌پردازند. این راهبانان که آنها را از بیل و پتکشان که برای پرکردن چاله‌ها و خرد کردن صخره‌ها استفاده می‌کنند می‌توان شناخت، با پولی که رانندگان به دلخواه از پنجره مرکوبشان به بیرون پرتاب می‌کنند روزگار می‌گذرانند و معمولاً در نقاطی از جاده می‌ایستند که تأثیر حضور آنان بیشتر نمایان باشد، گردنه‌های خطرناکی که دره‌های کناریشان قبرستان اتومبیل است، ارزش کار آنها را بهتر نشان می‌دهد، ولی نحوه پرداخت پول در قبال

خدمت ارائه شده ناخوشایند و غیرمنصفانه است. آمبولانس همچنان به سفر بی پایان خود ادامه می دهد و قدرت، آن را در راههایی می راند که هیچ عابر دیگری ندارد، کوه، درخت، آب و گاه ویرانه های یک روستا مناظر مکرر مسیر است و هر جا که اینها نیست، زمین خشک و بی حاصل با بوته های خار، چشم انداز قلاب شیشه ای اتاقک ماست. نزدیکی های غروب، آمبولانس حاشیه کوهی را دور می زند و بعد کنار دیوارهای بلند قلعه ای که یکباره نمایان می شود، می ایستد. ساعت دقیقاً ۷ و ۳۰ دقیقه بعد از ظهر است و صدای اذان مرده و مقطعی در هوای سنگین غروب به گوش می رسد. پیاده که می شویم، چیزی بیش از صدای مرده اذان و سنگینی غروب احاطه ام می کند. صخره های بلند روی سر خانه های گلی، الاغی با بار خار، بچه ای به دنبال بز، چهره چروک خورده پیرمردانی که با نگاههای بی ترحم، در تاریک روشن غروب عبور می کنند، دیوارهای گلی با رد چینه ها، لباسهای کهنه با دستارهای بلند و رنگ یک نواخت خاک در همه جا، صخره ها، خانه ها، آدمها، انگار اینجا زمان ایستاده است؛ همه جا سکوت، همه چیز ساکن؛ انگار هزار سال است که هیچ حرکتی صورت نگرفته است، حتی جنگ هم آنها را حرکت نداده است؛ جایی جدا شده از زمان و دور افتاده در زمین. تنگ وردک در ولایت میدان که صخره های هیولامانندش هر روز آن را تنگتر می کنند و شک ندارم که روزی سرانجام آنها به هم خواهند رسید و به حیات مردگان پایان خواهند داد.

علی از بهت بیرونم می آورد. همه برای نماز رفته اند. به مسجدی که پشت به کوه، مثل بقیه خانه ها سقفی مسطح دارد و دری چوبی. دهلیز ورودی جای کفشهاست و دست راست، در شبستان و

شبستان مربع گونه‌ای پنجاه یا شصت متری که یک ردیف ستون چوبی در وسط به کمک دیوارها آمده‌اند تا سقف کوتاه بر پا بماند و تاریک، چنانکه چشم چشم را نمی‌بیند و یک فرورفتگی بر دیوار مثل مهراب و نه محراب و اینجا پرستشگاه مهر و دوردیف آدمهای بی روح، یک شکل با دستارهای بلند و لباسهای کهنه و همه سالخورده و صامت و آن وسط کسی جلوتر از همه چیزی می‌خواند شبیه ورد. دیوارهای گلی، زمین نمود، تاریکی، هیچ نشانی از مسجد وجود ندارد و سادگی مکان نه روحانی که وهم انگیز است و فقرشان نه نشان فخر که عین جهل است و ایمانشان، ایمان مردمی که معاش ندارند و خدا می‌داند. فقط مغرب را می‌خوانند و بعد هر کس سنت را فردا به جای می‌آورد و علی از فرصت استفاده می‌کند و دو رکعت شکسته عشا را هم می‌خواند؛ پیش از آنکه کسی آدمهای جدا از صف را در تاریکی ببیند، و قدرت در به در دنبال کسی می‌گردد و سرانجام می‌یابد. حاجی یوسف، کسی مثل بقیه، با صورت پرچروک، دستار بلند و لباسهای کهنه، بالاپوشی پشمینه. ترکیبی از خشونت، خشونت مرد کوه، پا به پنجاه گذاشته، اما راست راه می‌رود و درشت سخن می‌گوید و حضور ما را با لبخند پذیرا می‌شود و بعد برای پذیرایی از یازده مهمان ناخوانده، روح جمعی روستا را به نمایش می‌گذارد. همان طور که جلو در مسجد ایستاده است، میان آدمهایی که از مسجد بیرون می‌آیند کسی را انتخاب می‌کند، پیرمردی فرتوت، و بعد جوانک فانوس به دستی را که جلوی ورودی دهلیز چراغ دار مسجد است تا کفشهایشان را بیا بند. سه نفر سهم پیرمردند و چهار نفر سهم جوانک فانوس به دست و من، علی، مجید و قدرت سهم خودش و این کار چنان طبیعی و بی تکلف صورت می‌گیرد که حیرت آور است. وقتی فرد، توان میزبانی از میهمان را ندارد، جمع به

کمکش می آید و هنگامی که جمع به مشکل برمی خورد، فرد به کمک می شتابد. اصل، روح جمعی و قبیله است. کمک جمع به فرد، نه حمایت از فرد که حمایت از کیان و عزت جمع است و این اولین قانون و مهمترین قانون قبیله است. این مهم نیست که قبیله برای چه و به چه دلیل با کسی یا گروهی در جنگ است، همین که قبیله او و جمع او درگیر است کافی است. او تفنگش را برمی دارد و به کمک می آید. با وجود این، اهمیت روح جمعی به مفهوم تحلیل فرد در جمع نیست. نیازهای انسانی و ضعفهاست که آدمها را گردهم می آورد و آلا تمایل فرد به خود، حتی در میان قبیله نیز همواره باقی است.

بی شک وقتی یازده میهمان ناخوانده بر کسی وارد می شود، او در درجه اول تمایل دارد که خود به تنهایی میزبان همه آنها باشد و این قطعاً خودخواهی او را بیشتر ارضا می کند، اما هنگام تنگدستی نیز او به نوعی دیگر بر محور خود حرکت می کند و این خود را به عنوان بخشی از کل به نمایش می گذارد و در حقیقت شخصیت درخطر افتاده را از جمع و از قبیله به وام می ستاند و به جمع پس می دهد و نه از فرد به فرد که مایه خجالت و سرشکستگی او را فراهم آورد و از این رو پایبندی به قبیله و سنن آن مهمترین اصل زندگی هر عضو قبیله است و بدین سبب هیچ قانون و سنت دیگری بر قوانین و سنت قبیله برتری نمی یابد، حتی اگر آن قانون، قانونی مذهبی باشد.

قبیله، قبیله است، چه در شبه جزیره عربستان باشد، چه در امریکای جنوبی و افریقا یا ایران و افغانستان. اصل یکی است و آنچه از بیرون می آید، حتی اگر حکم رسولی اولی الامر باشد، تنها اشکال و ظواهر را تغییر می دهد و اگر قانون تازه ای بتواند اصول قبیله، یعنی حمایت کورکورانه و متعصبانه از کیان قبیله را بشکند، دیگر چیزی به

عنوان قبیله وجود نخواهد داشت و قبیله را نه قوانین تازه، هرچند الهی که تغییر شیوه زندگی دچار تغییر و زمینه را آماده تحول می سازد و در افغانستان چنین تحولی صورت نپذیرفته است. مناسبات اجتماعی به شدت متکی بر نظام قبیله‌ای است و نظام قبیله‌ای منتج از اقتصاد شبانی اکثریت قریب به اتفاق مردم است و این خود تا حدود زیادی ناشی از شرایط جغرافیایی افغانستان می باشد. بیش از هفتاد درصد از این سرزمین را کوههای مرتفع و دره‌های عمیق پوشانده‌اند و از آنچه باقی مانده است، بخش عمده دیگری را صحاری بی آب و علف تشکیل می دهد و تنها کمی بیش از ده درصد زمینها قابل کشت و کشاورزی‌اند. چیزی به عنوان صنعت وجود ندارد و چند کارخانه نخ‌ریسی، تنها نمایشی از صنعت و مکمل زندگی کشاورزی و دامداری آنهاست. کوچ‌نشینان این کشور همه ساله یکی از بزرگترین نمایشهای جابه‌جایی انسان را در جهان برای رسیدن به مراتع بهتر به اجرا می‌گذارند. سالانه بیش از سه میلیون کوچ‌نشین در سراسر افغانستان جابه‌جا می‌شوند و رقم قابل توجهی از آنها مسافتی طولانی میان کوههای جنوب افغانستان تا سواحل رود سند و گنگ در پاکستان را می‌پیمایند که پس از آغاز جنگ این سفر چند هزار ساله دچار وقفه شده است. کشور درّه‌ها نام دیگری است که به این سرزمین داده‌اند. در میان شکاف کوهها و دره‌های عمیق هر جا که آب هست و علفی رویده است، دود اجاق مردمی نیز برپاست که با دامداری و گاه مختصر زراعتی روزگار می‌گذرانند و هر جا وسعت این درّه‌ها بیشتر و خاک حاصلخیز فراوانتر است، شهرها عَلم شده‌اند و اطرافشان را باغها و مزارع پوشانده و تا حدودی به تغییر نظام اجتماعی انجامیده است، ولی نه آنچنان که تمایزی عمیق ایجاد کرده باشد.

اقوام مختلف افغانستان را پشتونها، تاجیکها، هزاره‌ها، ازبکها، ترکمنها، قرقیزها و چند قوم کوچک دیگر تشکیل می‌دهند. رقم دقیق این قومها بدرستی معلوم نیست، اما آنچه مسلم است پشتونها همواره به نسبت دیگران بیشترین تعداد را داشته‌اند و همواره حکومتها از میان آنان تشکیل شده است و دیگر اقوام به نسبت تعداد و تفاوت‌های زبانی، مذهبی و عقیدتی مورد بی‌مهری قرار گرفته‌اند. این موضوع حتی در مورد طوایف مختلف پشتونها نیز صادق بوده است. نظام شاهی که طبیعی‌ترین نوع حاکمیت و تبلور ارادهٔ ملی در کشوری با نظام قبیله‌ای است، از دیرباز و تا پیش از تحولات بیست سال اخیر در افغانستان حاکم بوده است. اگرچه مفهوم ارادهٔ ملی معنای مشخص و روشنی در ذهن عامهٔ مردم این کشور ندارد، اما آنچه اکثریت از لزوم تشکیل حکومت مرکزی و حاکمیت فردی شاه استنباط می‌کنند، قبول حکومت فردی است که کار انتظام بخشیدن به حوزه‌هایی را که به طور مشخص در محدودهٔ اراضی قبیله‌ای خاص قرار ندارد، به عهده دارد. این حوزه‌ها که مشخصاً شهرها هستند، بخشی از نیازهای قبایل را برطرف می‌سازند و مهمتر از همه مرکزی برای دادوستد آنها شمرده می‌شوند. در بقیهٔ موارد، مردم قبایل هیچ‌گونه نقش خاصی برای حکومت قائل نیستند و حکومت مرکزی نیز به دلیل ضعف مالی و شرایط ویژهٔ اجتماعی و جغرافیایی افغانستان قادر به اعمال حاکمیت خود در سراسر کشور نیست. تنها در یک مورد دیگر، در گذشته نقش حکومت مرکزی تا حدودی ملموس بوده است؛ بروز جنگ بویژه هنگام دخالت خارجی و منافع مشترک، قبایل را به نوعی همسویی و تبعیت از حکومت مرکزی کشانده است، اما این تبعیت نه به مفهوم گسستن پیوندهای سنتی قبایل و قبول نظام اجتماعی تازه، بلکه صرفاً ایجاد هماهنگی برای دفع دشمن

مشترک بوده است. جنگهای متعددی که در اوایل قرن جاری میان نیروهای متجاوز انگلیسی با افغانها رخ داد و در مواردی چند به شکست انگلیسی‌ها انجامید، مبین همین معناست. این هماهنگی‌ها که از طریق نشست سران قبایل با شاه یا میان خودشان صورت می‌گرفت و «لوی جرگه» یا مجلس بزرگ نامیده می‌شد، از چنان اهمیتی برخوردار بود که هنگام تدوین نخستین قانون اساسی این کشور به صورت نهادی معتبر که در بحرانی‌ترین شرایط کشور تشکیل می‌گردد، مورد توجه قرار گرفت. اما در یکی از بحرانی‌ترین روزهای سال ۱۳۵۲ که طی آن داوودخان، محمدظاهر شاه پادشاه افغانستان را از کار برکنار و نظام سلطنتی را به نظام جمهوری تبدیل کرد، هیچ اتفاق خاصی روی نداد و از آنجا که منافع هیچ یک از قبایل در معرض تهدید قرار نگرفته بود، هیچ جرگه بزرگ یا کوچکی نیز تشکیل نشد.

این تغییر و تحولات در حقیقت جز برای معذود افراد تحصیلکرده شهری که حتی قومیت آنها نیز تا حدودی در زندگیشان دخالت داشت، تأثیری بر زندگی عموم مردم نداشت. تبدیل نظام سلطنتی به جمهوری و یا هر شکل دیگری از حکومت تا به محدوده سنتهای حاکم بر جامعه سنتی افغانستان وارد نشود امری علی السویه محسوب می‌شود. نشانه بارز خنثی بودن این تحولات را در اجرای شخصی قانون پذیرفته شده انتقام می‌توان مشاهده کرد. هنگام درگیری میان دو تن از افراد یک قبیله، مراجعه به یک مرکز حکومت که در حقیقت درخواست کمک از بیگانه است، ننگی به حساب می‌آید که هیچ فردی از افراد قبیله حاضر به قبول آن نیست. حتی مراجعه به شورای قبیله که از ریش سفیدان و بزرگان هر قبیله‌ای برای رسیدگی به اختلافات تشکیل می‌شود، در مواردی که پای قتل نفس در میان باشد نوعی ضعف و

ناتوانی خانواده مقتول تلقی می‌گردد.

تشکیل محاکم و رسیدگی به جرایمی که خصوصاً در محدوده شهرها اتفاق می‌افتد نه اینکه مطلقاً صورت نمی‌پذیرد، بلکه هرگاه چنین محاکمی نیز تشکیل شود خانواده مقتول با رضایت کامل از حق خود در دادگاه گذشت می‌کند تا در فرصتی مناسب، شخصاً انتقام خون ریخته شده را بگیرد. مسئله خون چیزی نیست که حتی با وساطت بزرگان و شیوخ قبیله حل و فصل شود. غیرت، جوانمردی و شجاعت که هر یک تعریف خاص خود را دارد، سه رکن اساسی شخصیت مرد قبیله است و انفعال یا ارائه تعریفی متفاوت، زندگی را بی مفهوم و مسخره می‌سازد. از این رو، اگرچه نظام قبیله‌ای برای جلوگیری از خونریزی بیشتر در مواردی که قتل نفسی رخ می‌دهد قوانین خاصی دارد، اما این قوانین نیز معمولاً راه را برای انتقام مسدود نمی‌سازد. «بدوپور» قانونی است که بر اساس آن برای فیصله بخشیدن به منازعه‌ای که منجر به قتل می‌شود، خانواده قاتل موظف می‌گردد دو دختر از خانواده خود را بدون دریافت هیچ مبلغی به عقد دو تن از جوانان خانواده مقتول درآورد، یا به بیان خود مردم قبایل، آن دو دختر را به عنوان بد راهی خانه مقتول کند، اما با این حال این راه حل نیز معمولاً مؤثر واقع نمی‌شود و پس از چندی خانواده مقتول به تلافی آن قتل، کسی از خانواده مقابل را به قتل می‌رساند و بعد خود را موظف می‌داند تا دو دختر از خانواده‌اش را راهی خانواده آنها کند تا عدالت به طور کامل رعایت شده باشد. نکته جالب در این میان این است که انتقام نه به گونه‌ای مخفی و ناشناس که بیشتر اوقات در ملأ عام صورت می‌پذیرد و منتقم پس از آنکه سینه قاتل یا یکی از کسان او را هدف قرار می‌دهد، به صدای بلند اعلام می‌کند که این قتل در ازای فلان قتل در فلان روز و به بد فلان کس صورت گرفته است و بی آنکه

کسی متعرضش شود، به راه خود می رود. چنانکه بعضی از افغانها برایم تعریف کردند، اگر شرایط مساعدی برای انتقام سریع فراهم نیاید، این کار براحتی در یک نسل یا دو نسل بعد صورت می پذیرد؛ یعنی نوه های دو پدر بزرگ که اختلاف آنها در دو نسل پیش به مرگ یکی از اعضای خانواده آنان انجامیده است به تلافی آن قتل که زبونی خانواده مقتول به حساب می آید، دست به اسلحه می برند و انتقام می گیرند.

و حالا حاج یوسف با رعایت یکی دیگر از ارکان عمده شخصیت مرد قبیله و چنین نظامی ما را پذیرا شده بود. او ما را در تاریکی وهم آور تنگ وردک به خانه اش برد و به اتاق شاه نشینش که کفش گلیم بود و تشکچه ها حاشیه اش را پوشانده بود و دو ستون متکای ملحفه پوش پستی شده بودند. خیلی که حساب می کردی دوازده متر می شد با سقفی کوتاه و دیوارهای کاه گلی و طاقچه ای که رویش گردسوزی می سوخت. همین که پشتمان به پستی نشست، پسرک ده دوازده ساله ای، زنبوری پروری را وسط اتاق گذاشت و بی تأمل رفت و باز که با سفره نان آمد همچنان سرخی خجالت در چهره اش نشسته بود. آفتابه لگن را هم او گرداند و بعد ظرف غذا را آورد. یک کاسه شیر با ظرفی از شکر و گرده نانهای که از ابتدا در سفره بود. صورت فقر حجاب انداخته بود و حالا چهره در چهره روبرویمان زل زل نگاه می کرد. این همه شام مرد قبیله بود. حاج یوسف با شرمی که انگار سخن از پرده نشینان کرده باشند، به پیش خواندمان و هر کس تکه نانی در کاسه ریخت، ترید کرد و به نوبت دست در کاسه برد و خورد تا سیر شد و بعد باز پسرک پیدایش شد سفره را جمع کرد. آفتابه لگن را گرداند و ته مانده ظرف شیر را برد و حواس مرا نیز تا آخرین قدمهایش

که از اتاق خارج شد و یک آن تصویر خانواده حاجی یوسف که نان در آب می زدند در ذهنم نقش بست. آنها ادای زندگی را درمی آوردند! بعد از شام، قدرت از راههای امنی که می شد رفت سؤال کرد و من خیال خام ماندن را از سرم بیرون کردم و علی که تازه جابخش کرده بود با تن خسته و چشمانی که از بی خوابی سرخ شده بود، آرام گفت: «یعنی امشب هم از خواب خبری نیست؟»

بیرون در ظلمات و سکوت زمین، آسمان را غوغایی بود. هوای صاف کوهستان و تاریکی مطلق زمین، ستاره ها را آنقدر پایین آورده بود که برای گرفتنتشان کافی بود روی بام خانه های اطراف رفت و روی پنجه بلند شد. و یکی که از همه درشت تر بود به قلّه یکی از کوهها که حالا زیر نور ستاره ها در آسمان طرح انداخته بودند چسبیده بود و حاجی یوسف همان را نشان داد و گفت: «پایگاه روسها آنجا بود.»

پیش از آنکه ما برسیم، بقیه آمده بودند. پیرمرد فرتوت و جوانک فانوس به دست با میهمانهایشان کنار آمبولانس به انتظار ایستاده بودند. بغل کشی ها انجام شد و توصیه مؤکد حاجی به قدرت که از کجا تا کجا را حتماً با چراغ خاموش برود و این دلهره ای در دلمان کاشت که جز طلباز خواب به چشم هیچ کس راه نبرد و علی یکی دو بار آرزو کرد که کاش او هم زبان حاجی را نمی فهمید.

سه ساعت بعد، حوالی نیمه شب، ماشین از تکان افتاد و چرخها از ناهمواری بیابان به صیقل آسفالت لغزیدند و بعد خیلی طول نکشید که آمبولانس ایستاد و قدرت فرمان اتراق داد. آن قدر خسته بودم که نخواستم بدانم کجاییم ولی با دیدن ردیف کامیونها و مغازه ها می شد حدس زد جایی است مثل ده نو. چیزی که در آن لحظه اهمیت داشت، خواب بود و پس از ۴۸ ساعت چه لذتی داشت.

قدرت به چند «هوتل» سرزد و یکی را که خالی تر بود یافت. فضای بزرگ سقف‌داری که یک سماور زغالی کاربخاری را می‌کرد و تک و توکی آدمها در گوشه و کنار از شدت سرما روی زمین در خواب چمبره زده بودند و نمی‌دانم چرا کنار بخاری خالی بود. با علی هر دو بالاپوشها را پوشیدیم، زیپش را تا آخر بالا کشیدیم و در حریم بخاری مثل جنازه افتادیم. و این فقط برای چهار یا پنج ساعت خواب بود. پیش از آنکه آفتاب بزند، قدرت همه را برای نماز بیدار کرد. هوا سردتر از دیشب حس می‌شد و به جای نسیم سحر، سوز برف به صورت سیلی می‌زد و شستن دست و رو دیگر قوز بالا قوز بود و بیچاره آنها که باید پاها را هم می‌شستند.

ساعت کمی از چهار صبح گذشته بود و سکوتی به سنگینی جاده همه جا پخش، ولی نه چنان طولانی، مثل آنکه تا هرات می‌رفت و تا روشنی صبح خیلی نماده بود. اینجا دورانی قریه‌ای نزدیک شهر میدان روی طویلترین جاده افغانستان بود. و از همان جا شهر را می‌شد دید. درون درّه‌ای وسیع در محاصره کوهها که عنوان مرکزیت استان یا ولایتی به همین نام را یدک می‌کشید و جاده از آنجا تا خود کابل که راه زیادی نبود ادامه می‌یافت و از آنجا به جلال‌آباد و از جلال‌آباد تا پیشاور و از این سو تا قندهار و هرات و شهر زیارت مشهد و به این جاده جاده زیارت یا مکه هم می‌گفتند و حاجیان، قرن‌ها بود که از همین راه به مکه می‌رفتند و سی سال بیشتر نبود که آسفالتش کرده بودند و بعد شده بود نیمی از همه هزار کیلومتر جاده آسفالت کشور. خورشید کمی بالاتر آمده بود و صاحب «هوتل» تازه داشت خمیازه بیداری می‌کشید و از جای خبزی نبود و قدرت ترجیح داد برویم که دیر می‌شد و هنوز باید می‌رفتیم و این تازه اول راه بود.

انقلاب یا ارتجاع

انقلاب یا ارتجاع؟ این دو واژه از همان نخستین روز ورود به افغانستان در ذهنم نقش بسته بودند و دائم پیش می‌آمدند و پس می‌رفتند و اندک اندک شکل می‌گرفتند. چندین بار انقلاب را برای خودم تعریف کرده بودم، «تحول ساختاری، دیگرگون شدن، تغییر ماهوی» و ارتجاع را، «واپس گرایی، عقب گرد، میل به ماندن» و این آخری را در معنای ارتجاع بیشتر می‌پسندیدم؛ میل به ماندن، و بعد سعی می‌کردم با این تعاریف وضعیت افغانستان را بسنجم. وضعیتی را که حکومت کابل و مجاهدین، هر دو به آن انقلاب می‌گفتند. یکی انقلاب خلقی و دیگری انقلاب اسلامی و این روزها به میزانی که حکومت از مواضع ایدئولوژیکش در همنوایی با تحولات مسکو عقب می‌نشست، مجاهدین آن را غلیظ‌تر ادا می‌کردند. و در مقابل، کارگزاران حکومت از این عنوان کمتر سود می‌جستند. برای فهم این مسئله و تطبیق مفاهیم با مصادیق لازم بود تا تصویری واقعی از آنچه در افغانستان جریان داشت و یا گذشته بود در ذهن داشته باشم. به همین منظور با استفاده از اطلاعاتم به بازسازی آغاز این رخداد تاریخی پرداختم.

همه چیز در یک صبح زیبای بهار سال ۱۳۵۷ آغاز شد و پیش از پایان همان روز به پایان رسید. آن روز هفتم اردیبهشت ماه بود و داوودخان، رئیس جمهور کشور، تازه خودش را آماده می‌کرد تا به دفتر کارش برود که بناگاه در باز شد و یکی از اعضای دفترش او را از اغتشاشی که در یکی از پادگانهای نظامی شهر کابل رخ داده بود آگاه کرد. داوودخان بسرعت به دفتر کارش رفت و از منشی مخصوص خواست تا شماره رئیس ستاد ارتش را بگیرد و او طی ده دقیقه تلاش پیگیر، نه رئیس ستاد ارتش و نه هیچ یک از رؤسای قوای سه گانه را نیافت. دقیقه یازدهم تلفن دیگر کار نمی‌کرد و چند دقیقه بعد صدای مهیبی کاخ ریاست جمهوری را به لرزه درآورد. شلیک مداوم تانکها پانزده دقیقه ادامه یافت و بعد همه چیز به پایان رسید. و جمهوری افغانستان که داوودخان چهار سال و نه ماه و نوزده روز پیش با کودتا علیه ظاهرشاه آن را انقلاب ملی نامیده بود، به تاریخ پیوست. تا ظهر همان روز دستگیری‌ها و تصفیه‌های فوری ادامه یافت و بعد از ظهر نورمحمد تره‌کی رهبر کودتاچیان و یک کمونیست دواآتشه مستقیماً از زندان به ایستگاه رادیویی کابل رفت و آغاز عصر انقلاب کمونیستی خلق را اعلام کرد. انقلاب در کمتر از یک روز با موفقیت به پیروزی رسیده بود و همه جهان از آن آگاه شده بودند، اما در کشور درّه‌ها وضع فرق می‌کرد؛ شمار اندکی از مردم، خصوصاً آنهایی که در مراکز ولایات زندگی می‌کردند، خبر این انقلاب یکروزه را همان روز شنیدند و بعد در حالی که بسرعت به سوی نانوائی‌ها می‌رفتند، باهم نجوا کردند: «انقلاب! مگر انقلاب قبلی چه عیبی داشت؟» و روستائیشان اطراف که به شهر راهی داشتند طی روزهای آینده پس از اینکه کاسبکارهای جزء، اخبار این انقلاب را از شهر آوردند به همدیگر

گفتند: «تره کی این دیگر چه جور شاهی است؟» و آن وقت مشغول کار هر روزشان شدند، اما خیلی از درّه نشینان و کوچیان و آنهایی که خیلی دورتر از شهر بودند هیچ گاه خبر را نشنیدند، بلکه چند ماه بعد، وقتی چند جوانک بیست ساله، بی خبر وارد قراء دورافتاده شدند، آن را دیدند. آنها از شهر آمده بودند و حرفهای عجیب و غریب می زدند و نماز نمی خواندند. از تقیسم زمین، مالکیت اشتراکی و آزادی زن صحبت می کردند و با جسارت خاصی از مردم می خواستند دخترهایشان را هم به کلاس درس بفرستند و یا گستاخانه سراغ خدا را از ملای ده می گرفتند و سنتهای قبیله را مسخره می کردند. آنها فرستادگان حاکم جدید کابل، نورمحمد تره کی بودند و خود را رسولان انقلاب کمونیستی می دانستند؛ رسولانی که با دین و سنتهای مردم درافتاده بودند و آرامش چند هزار ساله آنان را به مخاطره می افکندند. هیچ کس تاکنون چنین جرئتی به خرج نداده بود تا به حریم ارزشهای قبیله و سنن مقدس آنان وارد شود. آنها در طول قرنهای حاکمان گوناگون زیاد دیده بودند. حاکمانی که از کشته پشته می ساختند و با حیات سرسبز داشتند. کسانی چون اسکندر، چنگیز، تیمور و ریز و درشتهای دیگری که هریک چند صباحی می آمدند و می رفتند، اما هیچ یک به ارزشها و قوانین ثابت و خدشه ناپذیر زندگی هجوم نمی بردند. اگر جنگی درمی گرفت، اگر ایلغاری صورت می پذیرفت و یا اسارت و بردگی و ربونی رخ می داد، باز هم آن ارزشها و قوانین دست نخورده همچون وحی خداوندی سر جایشان باقی می ماندند و این تحولات که خود جزئی از قوانین پذیرفته شده زندگی به حساب می آمدند، تأثیری بر آن سنن پایدار به جا نمی گذاشتند. البته پیش از این، در اوایل قرن حاضر شمسی اتفاق مشابهی رخ داده بود که پیرمردها خوب به خاطر می آوردند. امان الله

خان، پادشاه وقت به تقلید از همعصرانش در ایران و ترکیه (یعنی رضاخان و آتاترک) و تحت تأثیر بازدید از کشورهای اروپایی، دست به اقدامات مشابهی زده بود؛ فرمان بی مقدمه و خام او درباره کشف حجاب و تحمیل لباس اروپاییان به مردم، تنها بخشی از اقدامات گسترده‌ای بود که حالا تره کی قصد انجامش را داشت، با این تفاوت که فاصله اعلام آن فرمان، توسط امان‌الله خان تا فرار او از کشور چند ماه بیشتر طول نکشید و برای انجام این کار نیز وجود یک شاگرد آب فروش که به «بچه سقو» شهرت داشت و آتش شرارت و غیرت دینی در وجودش زبانه می کشید کافی بود. اما این حاکم تازه نه تنها در داخل کابل با مشکلی اساسی روبه رو نشده بود که اعزام جوانهای عضو حزب دموکراتیک خلق افغانستان به روستاها و قراء دورافتاده، نشان از قدرت و عزم او برای این کار و تفاوت‌های این دو حادثه تاریخی داشت. در آن زمان بسیاری از روستاییانی که در حال حاضر با فرستادگان تره کی روبه رو می شدند، تنها داستان امان‌الله و بچه سقورا شنیده بودند، ولی اکنون مشکل روبه رویشان قرار داشت و بسیار بزرگتر از آن بود که بتوان به حساب افراط کاری‌های پایتخت نشینان گذاشت و به دلیل ضعف و ناتوانی، آهسته از کنارش گذشت. این واقعیت که پس از کنار گذاشتن بچه سقو، نادرشاه و بخصوص فرزند و جانشینش محمدظاهر نیز اعمالی در مخالفت با مذهب و سنت‌های پذیرفته شده انجام داده بودند، امری انکار ناپذیر بود، اما آنها با تجربه‌ای که از سرنوشت امان‌الله خان داشتند، هیچ گاه دست به تغییرات اجباری یا اصلاحات فرمایشی نزدند. ظاهرشاه که در سال ۱۳۱۲ در سن بیست سالی به جای پدر بر تخت نشست، طی چهل سال حکومت بی وقفه خود، تغییرات ظاهری و محسوس زیادی در کابل و برخی از شهرهای بزرگ

به وجود آورد. او هنگامی که در سال ۱۳۵۲ توسط داوودخان از قدرت خلع و به ایتالیا تبعید شد، بی شک مسئول تمام رخدادهای کشور بویژه در مورد یکی از مهمترین آنها یعنی مسئله کشف حجاب بود، اما در عین حال او هیچ گاه به خاطر این موضوع مورد تهدید واقع نشد. شیوه‌ای که او برای انجام این کار درپیش گرفت شیوه‌ای کاملاً حساب شده بود. او اشاعه بی حجابی در کشور را نخست با همسران مقاماتی که به سفرهای خارج از کشور می رفتند آغاز کرد. سپس در سال ۱۳۳۰ حضور گویندگان زن در رادیو و به دنبال آن پخش ترانه‌هایی با صدای زنان، زمینه را برای اقدامات بعدی مهیا ساخت. شرکت نخستین هیئت زنان افغانی در کنفرانس زنان آسیا در سال ۱۳۳۷ و نیز اعزام دو زن افغانی به همراه کادر سیاسی این کشور به سازمان ملل متحد و سفارت افغانستان در واشنگتن، گامهای دیگری بود که در همین سال برداشته شد.

با آغاز سال ۱۳۳۸ که سال اوج این اقدامات بود، عده‌ای از زنان بی حجاب در خطوط هوایی تازه تأسیس کشور به کار پرداختند و گروه دیگری نیز اجازه یافتند تا در کارخانه‌های نخریسی در کنار مردان به کار پردازند تا سرانجام در مردادماه همین سال، طی اقدامی از پیش حساب شده، کلیه اعضای خانواده سلطنتی، وزرای کابینه، امرا و افسران عالی رتبه ارتش در جشن سالگرد استقلال افغانستان همگی با همسران بی حجاب خود در مراسم شرکت کردند. این اقدامات زیرکانه و برنامه‌ریزی شده ظاهرشاه که هیچ مخالفت علنی و ظاهری را برنینگیخت، به مرور به کلیه ادارات دولتی، مدارس، بیمارستانها و مجامع هنری گسترش یافت و شایع شد، اما هرگز از محدوده شهرهای بزرگ خارج نشد و به شهرهای کوچکتر و روستاها سرایت نکرد و در

نقطه تعادل خود ایستاد. در حالی که جزم اندیشان کمونیست حاکم بر کشور در سال ۱۳۵۷ فاقد شعور سیاسی لازم و بینش عمیق اجتماعی، برای درک این موضوع بودند و یا آنکه با اتکا به حامی بزرگشان، روسیه که آنان را در طراحی و پیروزی انقلاب کمونیستی یاری کرده بود، خیال ایجاد انقلابی یکروزه را در اندیشه های مردم در سر می پروراندند. محاسبات آنان هرچه بود، اعمالشان نتایج مورد نظر و دلخواه را به بار نیاورد. مرد افغان سرانجام وقتی حوصله اش از دست کارگزاران حکومت سرآمد و جانش به لب رسید، دست به اسلحه برد و مغز ملحدین را هدف قرار داد و هر جا که توانش رسید آنان را از محدوده زندگیش بیرون ریخت و هر کجا که نتوانست، خود گریخت و دست به مهاجرت زد، اما تن به وضع تحمیلی تازه نداد و برای بازگشت وضع سابق آماده مبارزه شد و چون عقایدش پوشش اسلام داشت، مبارزه اش را جهاد نامید و خود مجاهد شد و بعد از آنجا که جهان در تب و تاب تازه افتاده بود و در همسایگی ایران، انقلاب اسلامی به پیروزی رسیده بود، از گزینش راهش خرسند و به سرانجامش امیدوار و دلگرم شد. گروه های مقاومتی که در این زمان به وجود آمدند، با تفنگ های قدیمی و یا سلاح های غنیمتی می جنگیدند و فاقد رهبری سیاسی و نظامی واحد بودند و همبستگی های قبیله ای و قومی، مهمترین عامل تشکیل این گروه ها و رهبری آن محسوب می شد. آنچه امروز تحت عنوان گروه ها و احزاب بزرگ مقاومت با رهبران شناخته شده وجود دارد، در واقع مدتی بعد در مهاجرت شکل گرفت و کمک های خارجی که نیاز مبرم ادامه جهاد بود، در این باره نقش اساسی و بی چون و چرا داشت و این در دومین مرحله قیام مردم افغانستان بود؛ مرحله ای که مسئله افغانستان را بسرعت از یک درگیری داخلی به یکی از مهمترین مسائل سیاسی

جهان تبدیل کرد و در صدر قرار داد.

اشتباه مسلم تره کی و یارانش، زودتر از آنچه تصور می شد، آنان را با خطر سقوط روبه رو ساخت و روسها را به تلاش و سرمایه گذاری بیشتر برای حفظ این نظام کشاند. روش معمول در نخستین گام، قربانی کردن نوکران بود. تره کی در اوایل شهریور ۱۳۵۸ به مسکو احضار شد و پس از بازگشت در اواسط همان ماه توسط وزیر دفاعش حفیظ الله امین به قتل رسید، تا این چهره تازه را حتر بتواند از برخی مواضع اشتباه گذشته عقب نشینی کند، اما شرایط، شرایطی نبود که چنین ترفندی در آن مؤثر افتد؛ چنین حيله هایی نه تنها باعث توقف قیام نشد که در آن شرایط تاریخی خاص به ارتقای سطح روحی مجاهدین که در آن زمان برنده ترین سلاح بود کمک بیشتری کرد. روسها طی مدت چهار ماهی که حفیظ الله امین در کابل حکومت کرد، به این نتیجه رسیدند که اگر افغانستان به حال خود رها شود، به اتفاق ایران، زنجیره ای تشکیل خواهند داد که تمام مناطق جنوب شوروی یعنی جمهوری های مسلمان نشین این کشور را متزلزل خواهد کرد. تصمیمی که آنان پس از این محاسبات گرفتند، روز ششم دی ماه ۱۳۵۸، همه مردم جهان از آن باخبر شدند. در آن روز رسانه های گروهی جهان در صدر اخبار خود ورود نیروهای ارتش سرخ شوروی به افغانستان را اعلام کردند و به نقل از مقامات شوروی گفتند: این کار به درخواست ببرک کارمل که یک روز پیش از آن با قتل حفیظ الله امین قدرت را به دست گرفته بود، صورت پذیرفته است و این آغاز دومین مرحله جهاد افغانستان بود؛ مرحله ای که در شکل، انگیزه و ابعاد آن تأثیر گذاشت. مقاومتی که در ابتدا برای بازگشت به وضع سابق شروع شد، اکنون به جهادی واقعی برای بیرون راندن دشمن ملحد

خارجی بدل شده بود که از حمایت قسمت اعظم جهان خارج نیز برخوردار بود و امریکا به عنوان رقیب شوروی در رأس این حامیان قرار داشت. از دیگر مشخصات بارز این مرحله، مهاجرت عظیم بیش از پنج میلیون افغانی به دو کشور ایران و پاکستان بود، به اضافه آنکه رقمی نزدیک به یکصد هزار تن نیز دیگر کشورهای جهان را برای اقامت انتخاب کرده بودند.

با آغاز تهاجم نظامی شوروی، نخستین مسئله‌ای که در مهاجرت مورد توجه قرار گرفت، تشکیل و تعیین رهبری واحد برای نیروهای مقاومت بود و این فوری‌ترین درخواست امریکایی‌ها به شمار می‌رفت. خواست امریکایی‌ها از موضع نجات این کشور از خطرات تفرقه نبود، بلکه آنها یافتن فرد مورد نظر خود و به دست گرفتن اهرم تحولات را در سر می‌پروراندند، اما علقه‌های قومی و قبیله‌ای و مذهبی در افغانستان هنوز محکمتر از آن بود که بتوان به چنین هدفی نایل آمد. لاجرم تحت فشار امریکایی‌ها که خواستار اعطای کمک به گروههای محدود و مشخصی بودند، اتحاد هفتگانه مجاهدین که مورد تأیید نظامیان پاکستانی نیز بود، شکل گرفت و این جدای از گروههای شیعهٔ مقیم ایران و گروههای مستقل دیگری بود که حاضر به دریافت کمک از امریکا نبودند.

مرحلهٔ دوم جهاد دقیقاً نه سال و پنجاه روز به طول انجامید، تا سرانجام نیروهای روسی در ۲۶ بهمن ماه ۱۳۶۷ خاک افغانستان را به طور کامل تخلیه کردند و به داخل شوروی عقب نشستند. این عقب‌نشینی که آشکارا شکست اندیشهٔ نظامیگری دورهٔ حاکمیت برژنف و هم‌مسئکانش محسوب شد، معلول مجموعه عواملی به شرح زیر بود:

مقاومت بی نظیر مردم افغانستان در برابر دشمن خارجی، کمکهای اقتصادی و نظامی بین المللی و در رأس همه امریکا، حمایت سیاسی و نظامی دو کشور ایران و پاکستان و بویژه سازش ناپذیری ایران، فشارهای داخلی در شوروی و نیز ظهور میخائیل گورباچف در این کشور و ایجاد تغییرات بنیادی در شوروی.

اما این پایان ماجرا نبود، بلکه برعکس ماجرا تازه آغاز شده بود. اختلافات سر به مُهری که طی ده سال حضور نیروهای شوروی کمتر مجال فوران می یافت، به محض اعلام تاریخ خروج کامل نیروهای روسی از افغانستان مجال خودنمایی یافتند. تصویری که در آن روزهای حیاتی از آینده افغانستان در اذهان رهبران مجاهدین نقش بسته بود، قصری با همه خدم و حشم بود که تخت خالی حکومت تنها نیاز به آقایی داشت که همه انتظارش را می کشیدند. در آن روزهای آخر که حتی نیروهای در حال خروج شوروی در برخی از نقاط مورد تهاجم قرار می گرفتند، بحث نه بر سر ماه و هفته که بحث بر سر روز و ساعت بود. بر اثر تبلیغات بیش از اندازه ای که در آن روزها، رسانه های غربی برای ذلیل کردن روسها به راه انداخته بودند، رهبران افغانی براستی باورشان شده بود که آنها طی نبردی طولانی و سهمگین در جنگی نظامی به پیروزی رسیده اند. تحلیل نادرست آنان از روند تحولاتی که صورت پذیرفته بود و نیز اختلافات رو به افزایش گروهها، مانع از پیروزی واقعی و نهایی آنان شد. طی ده روز سرنوشت ساز، یعنی از ۲۶ بهمن ماه ۱۳۶۷ تا ۵ اسفندماه، که شورای مشورتی و دولت موقت مجاهدین به وجود آمد، همه چیز در عرصه نظامی از دست رفت. ژنرال ظریف، رئیس نیروهای امنیتی رژیم کابل و برادر نماینده سابق افغانستان در سازمان ملل که شش ماه بعد از خروج نیروهای روسی از

کابل گریخت و به مجاهدین پیوست، طی مصاحبه‌ای در پشاور به این نکته اشاره کرد. او وضع روحی نیروهای دولت در کابل را طی آن ده روز چنان آشفته خواند که به گفته او یک حرکت هماهنگ یکروزه برای سرنگونی رژیم کابل کافی به نظر می‌رسید، اما طی آن ده روز حیاتی، رهبران مجاهدین در راولپندی بر سر دستیابی به پستهای بالا تر درگیر یک جنگ واقعی در عرصه سیاسی بودند و نیروهای تحت امر آنان نیز در انتظار که سرانجام چه کسی به پیروزی می‌رسد تا نکند حرکت زود هنگام، آنان را مغبون بسازد.

طی آن ده روز سرنوشت ساز، در پشت درهای بسته شورای مشورتی که از همان ابتدا حقوق گروههای مستقر در ایران را نادیده گرفته بود چه گذشت؟ کسی بدرستی نمی‌داند اما هرچه بود از میان صندوقهای رأی به جای راه حل ساده‌ای برای مجاهدین، معجزه‌ای باور نکردنی برای حکومت کابل و نجیب‌الله جانشین ببرک کارمل بیرون آمد. انتخاب صبغة الله مجددی، رهبر جبهه ملی نجات افغانستان، به ریاست جمهوری دولت موقت و به دنبال آن، انتخاب عبدالرسول سیاف که تنها با یک رأی کمتر به نخست‌وزیری برگزیده شده بود، قرعه‌ای ایده‌آل برای نجیب بود و انتخاب این دو تن که کمترین نیروهای مسلح را در اختیار داشتند، وقفه‌ای اساسی در راه حرکت نظامی ایجاد نمود. این دو انتخاب به اندازه‌ای ایده‌آل نجیب‌الله بود که بجرئت می‌توان گفت هر انتخاب دیگری شاید نتایجی بجز آنچه امروز شاهد آن هستیم به بار می‌آورد. ضعف نظامی رهبران این دو گروه نه صرفاً در مقایسه‌ای نسبی با دیگر رقبایشان که یک ضعف واقعی و ملموس بود. گذشته از این جمله مشهور گلبدین حکمتیار که در پی اوجگیری اختلافات رهبران مجاهدین گفته بود: «همه گروه صبغة الله خان در

جیب کوچک حزب اسلامی جای می‌گیرد»، عبدالرسول سیاف نیز که خود نیرویی قابل عرضه نداشت، دربارهٔ نیروهای مجددی به طنز می‌گفت: «من در سراسر افغانستان دو چیز ندیدم، گور هندو و مجاهدین جبههٔ نجات» و نکتهٔ مورد نظر از این جمله آن بود که همان گونه که هندوها مردگان خود را می‌سوزانند و اصولاً قبری ندارند، جبههٔ نجات نیز اصولاً مجاهدی در افغانستان ندارد و در ضمن با بیان این جمله سعی داشت تا ضعف خود را نیز بپوشاند و چنانچه پولهای عربستان نبود، او بمراتب از آنچه دربارهٔ مجددی می‌گفتند، در ردهٔ پایین‌تری قرار می‌گرفت.

اولین نتیجه‌ای که انتخاب این دو تن در پی داشت، توقف و کندی حملات در اطراف کابل، مرکز حکومت، بود. نیروهای که عمدتاً در اطراف پایتخت قرار داشتند، نیروهای جمعیت اسلامی و حزب اسلامی و تا حدودی حرکت انقلاب اسلامی بودند که مسلماً هیچ یک از رهبران این سه گروه حاضر به فتح پایتخت و تقدیم آن به مجددی و سیاف نبودند، ضمن آنکه انجام چنین عملیاتی به یک هماهنگی همه‌جانبه نیاز داشت که با گذشت زمان ضرورت آن بیش از گذشته احساس می‌شد و امکان آن کمتر از گذشته فراهم می‌آمد. لاجرم چارهٔ کار در آن بود که در وهلهٔ نخست، از پایتخت صرف نظر کرد و به فتح مرکزیکی از ولایات به عنوان مقرر دولت موقت قانع شد، تا پس از آن با برگزاری انتخاب عمومی و حل اختلاف، مقدمات سقوط رژیم فراهم شود.

جلال‌آباد مرکز استان ننگرهار و پایگاه متعصبین قوم پشتون برای این کار انتخاب شد. این انتخاب به دلایل زیر صورت پذیرفت: جلال‌آباد نزدیکترین مرکز استان به پایتخت بود، جادهٔ تدارکاتی

پیشاور به جلال‌آباد باز بود و با این انتخاب بار دیگر مقدمات حاکمیت پشتونها، همچون گذشته، مهیا می‌شد.

اما از سوی دیگر چنین انتخابی به همان میزان نیز زیان‌هایی در پی داشت که به آن توجه نشده بود:

نزدیکی جلال‌آباد به کابل به میزانی که امکان تدارک نیروهای مجاهدین از پیشاور را آسان می‌ساخت، شاید بمراتب بیشتر به رژیم کابل امکان می‌داد که براحتی نیروهای خود را تدارک کند و بخصوص به دلیل کوتاهی راه به بهترین وجهی از هواپیماهای خود بهره بگیرد. تأکید بیش از حد پشتونها به اشغال جلال‌آباد، همان‌گونه که در مرحله تشکیل شورای مشورتی و نادیده گرفتن حقوق نیروهای مستقر در ایران به آنان لطمه زده بود، در اینجا نیز تاجیک‌ها و اصولاً غیر پشتونها را از حضور فعال در چنین صحنه‌ای مأیوس می‌ساخت. اما به هر تقدیر جنگ آغاز شد و رهبری گروه‌های پیشتاز را نیروهای مولوی یونس خالص که خود از اهالی جلال‌آباد بود، به دست گرفتند و نیروهای عرب داوطلب جنگ در افغانستان نیز به نمایندگی از سوی سیاف فعالانه وارد عمل شدند. البته این موضوع در هیچ جا تصریح نشده بود، ولی این واقعیت داشت که عربستان در این جنگ سرمایه‌گذاری زیادی برای به قدرت رسیدن سیاف کرد و این مطلب که در جریان انتخابات شورای مشورتی، عرب‌ها پول زیادی تقسیم کرده بودند، همه جا شایع بود. علاوه بر آن، عربستان تنها کشوری بود که دولت موقت مجاهدین را به رسمیت شناخت و حال آنکه نه امریکا، نه ایران و نه پاکستان، هریک به دلیلی هنوز زمان انجام این کار را مناسب نمی‌دانستند.

در روزهای نخست آغاز جنگ، پیشروی مجاهدین چنان

چشمگیر بود که حتی زمان انتقال دولت موقت به جلال آباد را نیز اعلام کردند، اما توقف جنگ در نزدیکی دروازه ورودی شهر، بیش از آنچه تصور می رفت طولانی شد. و در این هنگام مقاومت نیروهای وابسته به رژیم حقیلاً مثال زدنی بود. گذشته از همه ضعیفهایی که این انتخاب و این نبرد داشت، در همین اثنا حادثه ای به وقوع پیوست که بن بست این نبرد را اجتناب ناپذیر ساخت؛ گروهی از اعراب وهابی که در استان کنرها مستقر بودند، طی نبردی که در مسیر جاده اسدآباد به جلال آباد در یکی از ولسوالی های این استان رخ داد، گروهی از نیروهای دولتی و ۷۶ زن را به اسارت گرفتند که پس از آزار و اذیت فراوان همه را تحت عنوان مرتد و ملحد به گلوله بستند. داستان این واقعه خیلی زود در همه جا منتشر شد و شخصاً روایات متعددی در این باره شنیدم که از جمله آنها اسارت گروهی از دختران جوان و فروش آنها به عنوان کنیز به عربستان سعودی بود. شاخ و برگ این ماجرا اگرچه ساختگی به نظر می رسید، اما تصاویری که تلویزیون کابل از جنازه های مثله شده سربازان و سینه های بریده شده چند دختر جوان پخش کرد، جای انکار نداشت. به گفته تلویزیون کابل، آنها این جنازه ها را در پی پاتکی که منجر به عقب نشینی وهابیون شده بود، به دست آورده بودند. این تصاویر علی الظاهر چنان دلخراش و هولناک بودند که پیش از آنکه رهبران مجاهدین بتوانند چاره ای برای مقابله با آثار منفی آن بیندیشند، تأثیرات لازم را به جای گذاشت و اعلام عفو عمومی از جانب دولت موقت کاری از پیش نبرد و بدین ترتیب مرحله سوم جنگ افغانستان با موفقیت رژیم آغاز گردید؛ مرحله ای که بی شک مشکلاتش بمراتب بیش از دو مرحله گذشته بود.

از سرازیری دورانی تا قریهٔ ابراهیم خیل، همجوار شهر میدان، راه زیادی نبود. مسافتی کمتر از ده یا پانزده دقیقه، و ساعت چند دقیقه‌ای به پنج صبح بود که آمبولانس کنار نه‌رده ایستاد و از اینجا به بعد دیگر جاده‌ای نبود و همه چیز رنگ و بوی ده داشت و از ویرانی خبری نبود. مزارع سرسبز، درختان ایستاده، خانه‌های برپا و روستاییان سحرخیز که میان مزارع و درختان کاری می‌کردند و یکی دیگر که با الاغش بار می‌برد و گاوی کنار خرواری تپاله که گلوله‌هایی از آن را به سینه کش دیوار هدف زده بودند ایستاده بود و دیوار از آن خانه‌ای بزرگ که نشان خاندانی بود با همهٔ ریز و درشت زندگی از مادی و معنوی، زن، فرزند، گاو، گوسفند، نوه، نتیجه و نمی‌دانم؛ خلاصه هر آنچه آدمی در روستایی میان کوه‌ها در جایی مثل افغانستان می‌تواند داشته باشد. و این همه به اعتبار من، خانوادهٔ من، گاو من، گوسفند من و در یک کلام خاندان من و از همین «من»‌هایی که چندتایش می‌شود یک طایفه و چند طایفه‌اش قبیله را می‌سازد. داخل این جور خانه‌ها که قلعه ماندی است، به شهرکی می‌ماند با کوچه‌های کوتاه و

شلوغی یک بازار و اساس، این است که نرینه‌ها وقتی به سن جفتگیری رسیدند، اتاقی بنا می‌کنند در حیاط پدر و جفتشان را که دیگر از آن این خاندان است با خود به خانه می‌آورند و همین جور زاد و ولد می‌کنند تا خانه کوچک اولی قلعه‌ای می‌شود با دیوارهای بلند، انبارهای متعدد و طویله‌های زیاد و قدمتی گاه به درازی چند قرن و کمتر آسمان و زمین می‌گذارند که کار توسعه به بنای قلعه‌ای دیگر بینجامد؛ مگر آنها که لوله‌هنگشان آن قدر آب می‌گیرد که خروس چهار مرغ باشند و یا عصیان پسری که در حیات پدر ادعای بزرگی و ریاستش می‌شود.

اما این یکی مقر جمعیت اسلامی بود و محل بود و باش مجاهدین و قوماندانشان «اینجینیر تمیم»، جوان سی و چهار ساله‌ای میانه با ریش و پکول و پتویی که بر خود پیچیده، جلوی ورودی اتاقی مستطیل شکل مثل همه آنهايي که تاکنون دیده‌ایم به استقبالمان می‌آید و بعد تا ناشتایی را بیاورند، سر حرف را باز می‌کنم و خیلی زود شکل مصاحبه به خود می‌گیرد و تلق و تلق دوربین علی و رسته‌های حرفه‌ایش قضیه را کاملاً جدی می‌کند و تمیم در سکوت کامل پانزده شانزده نفر آدمی که نشسته‌اند، رفتار و قیافه و حرفهایش از چند دقیقه پیش جدی‌تر می‌شود. اول از خودش می‌گوید که مهندسی راه و ساختمان را سال ۱۳۵۷ از دانشگاه کابل گرفته و از آن زمان به بعد به راه مبارزه افتاده، تا حال که قوماندان جمعیت اسلامی در ولایت میدان وردک است.

به آینده چندان امیدوار نیست و با توجه به شرایط فعلی، ادامه جنگ را طولانی می‌بیند و هدف از جهاد را مبارزه با دست‌نشانندگان روسها می‌داند و هر گونه مذاکره با نجیب را جفای به خون شهدا.

حکومت آینده افغانستان از نظر او باید اسلامی باشد، اما نه مانند اسلامی که در پاکستان و یا عربستان وجود دارد و بعد توضیح می دهد به این دلیل که در آنجا قانون برای امیر و غریب یکسان نیست.

درباره حقوق زن صریحاً می گوید که چیزی درباره آن نمی داند، ولی بی مقدمه می افزاید: «اگر اسلام اجازه می دهد که زن و مرد در یک جا کار کنند که ما قبول می کنیم و اگر قبول نمی کند، ما هم نمی توانیم از خود نظر بدهیم» و باز با تأکید بر اینکه چیزی در این باره نمی داند، معنی حدیثی را که در این باره شنیده است تکرار می کند: «پیامبر اسلام می فرماید: اگر زن و مرد در یک جا باشند، میانشان فتنه می شود». خود را عضو شورای نظار معرفی می کند و درباره سابقه و اهداف آن با احتمال و شاید می گوید: «احمدشاه مسعود پس از پذیرش پیشنهاد آتش بس روسها در دره پنجشیر، خود را به سوی شمال کشید و شورای نظار را برای ایجاد نظم میان نیروهای پراکنده به وجود آورد.» تمیم سپس تناقض میان عضویت مسعود در جمعیت اسلامی و تشکیل شورای نظار را وجود اختلافات احتمالی در جمعیت می داند. او در پایان با ذکر این مطلب که «ما از صحنه سیاسی دور هستیم»، نقش ایران در مسئله افغانستان را خوب توصیف می کند و از خیر توضیح در این باره می گذرد.

بعد از صرف ناشتایی که نان و پنیر و لیوانی چای سبز است، ساعتی استراحت می کنیم تا عوامل تمیم مرکوب تازه ای که فقط بارهایمان را حمل می کند تهیه کنند. اینجا پایان کار آمبولانس است و هنگام رفتن، قدرت با احساس فرمانده ای که به اجبار سربازانش را تنها می گذارد، با همه وداع می کند و نوید می دهد که ظرف چند روز آینده خود را به بقیه خواهد رساند و تمیم که حالا با عینکی که به چشم

می‌زند به رئیس پروژه‌ای راه‌سازی در منطقه‌ای بد آب و هوا شبیه شده است تا فرمانده گروهی چریکی، به مجید و خواهرزاده توصیه‌هایی می‌کند درباره‌ی راه و همان‌جا پیشاپیش آدم‌هایش می‌ایستد به نشانه‌ی بدرقه تا اولین پیچ پسکوچه‌ای که تصویر نگاه را عوض می‌کند و تمیم را آخرین باری است که می‌بینم. دو ماه بعد در پی بالاگرفتن اختلافات گروهی، تورن امان‌الله، قوماندان حزب اسلامی حکمتیار در ولایت میدان، او را تا دورانی عقب می‌زند و کوچی سنگر فرمانده حزب اتحاد اسلامی سیاف، کشته می‌شود تا نیروهای دولتی خیالشان از هرگونه تهاجم احتمالی مجاهدین راحت باشد.

به جای آمبولانس، الاغ پیری جعبه‌های دارو، دو گونی سربسته، کوله‌پشتی طلباز و ساک دستی مرا حمل می‌کند و صاحبش میانسال مردی است خوش‌رو که چند صبحی در عهد پهلوی در ایران کار کرده است و کیفور می‌شود از اینکه جلوی دیگران با ما به لهجه خودمان حرف بزند و این حسادت یعقوب را برمی‌انگیزد و دو سه جا به او ایراد می‌گیرد، تا مرد خرکچی حساب کار دستش بیاید که تنها نیست. تا کوچه‌باغها تمام بشوند همه چیز عادی است، جز پشته‌های برآمده از سنگی که به گور موقت و اجباری غریبی در راه مرده می‌ماند و از پرچمهای سبز و سرخ کوچکی که رویش کاشته‌اند گمان می‌کنی که مشهد شهیدی است و چه زیاد و بیشتر کنار مسیر نهرها که باغها و کشتزارها را مشروب می‌کنند و جالب است که قبر نیست، ولی مشهد است؛ این رسم از چه زمان مانده و از کجاست؟ محل شهادت مجاهد به اندازه‌ی گورش مقدس و قابل احترام است، آنجا که مجاهد آخرین نفسها را کشیده و خونسبزینه‌های کنار نهری را که قرار بود از آب آن بنوشد، لاله‌گون کرده است، باید به احترامش سنگی بر سنگی نهاد

و تکه پارچه سرخی علم کرد تا رهگذران بی تفاوت، خونس را پایمال نکنند و یادشان نرود که بریارانشان چه گذشته است و این همه، معنویتی را در سایه روشن درختان و یا زیر نور ذره بینی خورشید به راه می ریزد که آدمی بی اختیار دلش می گیرد و قطره ای اشک دیدش را تار می کند و در تصویر محو روبه رو پیکر شهیدی را می بیند که دستار بلندش را کفن کرده اند و یارانش اشک ریزان قله سنگهای مسیر را روی خونس پشته می کنند تا بعد جنازه را ببرند به قبرستان ده و مادرش را صدا کنند که بیا بچه ات!

آخر کوچه باغها ویرانه های دهی است که گلوله های مستقیم توپ روی دیوارهایش چاه زده اند و از اینجا به بعد دره گشاد می شود و کوهها از دو سو چند هزار متری فاصله می گیرند و بلندی های شرقی که حاشیه غربی شهر است، مواضع دولتی هاست و همه جا در دید و تیرشان، اما به چشم نمی آیند. قبل از ورود به فضای باز، مجید و امیر سروسامانی به گروه می دهند و دو به دو شانه به شانه با فاصله راه می افتند و اسلحه دارها سلاح را وسط می گیرند که اگر دوربین چپی های دشمن نگاه کردند، رعیتی به نظر آید که می رود زمینش را آب بدهد و یا گاوش را بچراند و امیر بیش از همه هیجان دارد و مثل بچه هایی که هفت تیر بازیشان گرفته باشد، جلو می دود، عقب می آید، دیده بانی می کند، فرمان می دهد و بازی را داغ می کند، اما از آن داغتر زوزه گلوله ای است که صفیرکشان از بالای سرمان رد می شود و همه بی اختیار دولا می شویم، جز الاغ که بی توجه همچنان می رود و چند ثانیه بعد به زمین می خورد و صدایش دور است، آن قدر دور که اگر ما هدف باشیم، ناشی ترین سربازشان هم آنقدر خطا نمی زند. قارچش را در دامنه کوه روبه رو می بینیم و علی فوراً لنز عوض می کند و زوم

می‌کند و چه دقیق زده‌اند، باغ محصور یا قلعه بزرگی را در سینه کش کوه و بعد از آن سه چهارتای دیگر و دقیق همان جا و علی نیز با هر شلیک یکی می‌گیرد و حالا همه تند می‌کنند تا هرچه زودتر از فضای باز به درختان آبادی بعد برسیم.

دو ساعتی از ظهر گذشته، در «بسراغ» لنگر می‌اندازیم؛ روستایی پراکنده روی پستی بلندی‌های زمین با منظری از سبزی درختان و رنگ خاک و ما روی خاک زیر سایه چند درخت توت ولو می‌شویم؛ گرسنه و خسته و اول گرسنه چنان که توتها کفایت نمی‌کنند و برای ناهار باز همان روایت تنگ وردک است با این تفاوت که این بار آدمها را خودشان انتخاب می‌کنند و از قبل می‌شناسند. به اتفاق، علی، مجید، خواهرزاده و زرگل سهم کسی می‌شویم که حتی اسمش را هم نمی‌پرسم. مردی است افتاده از پنجاه، در سرازیری عمرو چهره‌ای سوخته در آفتاب کوه با چروکهای خشن و نگاهی تیز و تنی قوی که گلوله پنجاه میلیمتری دوشکا را پس زده است و هنوز می‌لنگد. خانه‌اش محقر است و اتاق مهمانخانه‌اش چنان تاریک که برای دیدن باید کمی صبر کرد و درودیوار همه پُر از قابهای عکس، از جوانی مرد، از پدرش، پسرش و نمی‌دانم دیگر چه کسانی و بیشتر پُرتره و یکی دو تا که جدید است با کلاشینکوف و خشاب و چند تا که قدیمی‌ترند، کنار ضریح اما مزاده‌ای مثل همانها که در مشهد جلوی پرده نقاشی مقبره امام رضا می‌گیرند و آنکه تنها روی رف است با چند شاخه گل پلاستیکی رُز خاک گرفته، عکس شهید است، برادرش، جوانی کمتر از سی که همان اوایل ورود روسها در قاب رفته است و خودش در پاسخ سؤال می‌گوید؛ و در همان حال ناس گوشه لبش را بالا و پایین می‌کند و با تف بزرگی توی جام خاکستر که مخصوص همین کار است

تف می‌کند و این جامها که از روی است همان نقشی را برای نسواری‌ها بازی می‌کنند که زیرسیگاری برای سیگاری‌ها و بعد یک جام دیگر را سُر می‌دهد طرف ما و زرگل استفاده می‌کند و قوطی ناسش را هم خواهرزاده می‌گیرد تا ناهار را بیاورند.

چند تخم مرغ نیمرو و ظرفی از لوبیای قرمز که با چند گرده نان می‌بلعیم و سپاسگزار برمی‌خیزیم که تا پیش از غروب باید باربر دیگری پیدا کنند. و مرد خرکچی همان اول رفته بود که تا شب نشده به خانه برسد. خیلی زود پیرمردی را با مادیانش یافتند و مجید بر سر کرایه با او چانه می‌زد و پیرمرد در همان حال به پشتو گله‌گذاری می‌کرد و سربسته معلوم شد که چند روز پیش یکی از گروه‌ها او و اسبش را تحت عنوان کمک به جهاد به زور به کار گرفته و او می‌گفت که اگر می‌دانست با مجاهدین سروکار دارد نمی‌آمد. اما بالاخره معامله با شش هزار افغانی سر می‌گیرد و پیرمرد می‌رود تا به خانه‌اش خبر بدهد و برگردد و تا او بیاید قرار می‌گذاریم برویم سرباریکه جاری چشمه‌ای در کوه و سروتنی به آب بنزیم که گند از همه جامان بالا می‌رفت و صابون نبود و پسرپچه‌ای را از اهالی فرستادند رفت و با قالب صابونی آمد، ساخت انگلستان به دویست افغانی و طلباز حیران به نوشته‌های لفافش نگاه می‌کرد که متاعشان تا کجا آمده بود.

خواهرزاده، یعقوب و حمیدالله کنار بارها ماندند و بقیه رفتیم تا حوضچه چشمه‌ای در کوه که نیم ساعت راه بود. سروکله‌ای به آب زدیم، قمیص‌ها را شستیم و تا روی سنگها خشک شوند هر کدام چند تیر انداختیم به هدف لاشه سنگ کوچکی که نشان بود و بعد هر کس جدا گوشه‌ای نماز کرد و علی بعد از سلام شکسته عصر نگاهی به طلباز انداخت که مثل همیشه نافله می‌خواند در تعقیب نماز واجب و آنچنان

با خلوص که علی دیگر تاب نیاورد.

— جان علی از این پرس بین، اصلاً می‌دونه نماز چند رکعت؟
و باور نمی‌کرد جوانک انگلیسی نومسلمانی بیشتر از او که سی
و چند سال پیش مسلمان به دنیا آمده بود، دولا راست شود و نه اینکه
رشک ببرد و یا غبطه بخورد که به ایمانش شک می‌کرد. او مگر در این
سه ماههٔ مسلمانی از خدا چه دیده بود که او در این همه سال ندیده
بود؟ پس یا جاسوس بود یا نمی‌دانست که نماز واجب چند رکعت
است.

و من به نقل قول مستقیم پرسیدم و او به حاضر جوابی بچه
درسخوانی که منتظر سؤال باشد همه را صحیح پاسخ گفت هم سون‌تین^۱
رکعت واجب را هم تعداد نوافل و اینکه چون پیامبر خدا بجا می‌آورد،
ما هم بجا می‌آوریم و این سنت است و بعد بی‌آنکه سؤال دیگری طرح
شود همهٔ آموخته‌هایش را از اسلام گفت، از چگونه نوشیدن آب تا شکل
نشستن بر موال و واجبات و محرمات دیگر، از وجوب روزه تا حرمت
شراب و انگار می‌خواست از فشار نگاه پرسشگران کاسته باشد و همه
را دیده بود و تازه علی حریص‌تر شد که بداند چرا اسلام؟ همان
کنجکاویی که وقتی حامد الگار را در تهران دیدم و سوسه شدم تا
بدانم، ولی جواب روشنی وجود نداشت تا پاسخ صریح این سؤال
باشد. او را با دوستی، پشت میز شام، در هتل آزادی تهران غافلگیر
کرده بودیم و الگار تنها از چگونگی آشنایش با مفاهیم اسلامی و
دوستان پاکستانیش که وسیلهٔ این کار شدند سخن گفت و آخر اضافه
کرد: «این چیزها به بیان نمی‌آید، من هرچه بگویم فقط اطلاعاتم را

بیان کرده‌ام.»

و طلباز هم اتفاقاً وضع مشابهی داشت؛ دوستی پاکستانی وسیلهٔ این کار شده بود و او هم توان انتقال جوشش درونش را نداشت، ولی انگیزهٔ او برای رسیدن به ایمان و مذهبی که او را بدان بخوانند جالب بود. اولین بار در دوران دبستان بود که با واژه‌هایی نظیر خدا، دین، مسیح و مریم آشنا شد و هنگامی که کنجکاوانه از پدرش در این باره سؤال کرد، او را کاملاً بیگانه یافت. پدرش اصولاً آدمی مذهبی نبود، با این حال او برای آنکه کنجکاوی فرزندش را فرو نماند، چیزهایی دربارهٔ خدایان سه گانهٔ برهمنی (برهما، ویشنو و شیوا) گفت، همچنین دربارهٔ بودا و هشت راه رسیدن به نیروانا و چیزهای دیگری در مورد دو فرقهٔ بزرگ بودایی، ماهایانا و هینایانا، کلماتی که حتی تلفظش نیز برای پسرک سخت بود و در پایان نیز با لبخند اضافه کرد: «پسرم از این به بعد هر سؤالی دربارهٔ مسیحیت داشتی از مادرت بپرس.» طلباز از مادری ایتالیایی و پدری هندی متولد شده بود. دو آدم از دو سرزمین و دو فرهنگ کاملاً متفاوت که هر دو در انگلستان به هم رسیده بودند و او حالا در سنّ رشد و در پایان تحصیلات دبیرستان آمده بود تا هویت مذهبی پیدا کند و برخلاف تمام بچه‌های همکلاسیش و برخلاف همهٔ بچه‌هایی که از همان ابتدا با مذهبی مشخص به دنیا می‌آیند، بر سر یک دو راهی قرار گرفته بود؛ مادری مسیحی و پدری هندو، کدام یک مذهب او بودند؟ مسیحیت یا هندوئیسم؟ و تساهل پدر و مادر او را به هیچ یک مقید نمی‌کرد. او بارها به رُم و واتیکان سفر کرده بود و چندین بار به هند و این آخرین بار نیز از همان جا به پاکستان آمده بود؛ جایی که به نظر می‌رسید در آنجا قلبش آرامش یافته بود و هویت مذهبی‌اش می‌رفت تا شکل بگیرد.

نیم ساعتی به تاریکی کامل هوا مانده بود که راه افتادیم. از اینجا به بعد را فقط باید شبها طی می‌کردیم و اولین گذرگاه سر راه، پس از بسراغ درّه بازی خیل بود. دره‌ای که پنج روز پیش در آن چهار تن از مجاهدین در دام کمین نیروهای دولتی کشته شده بودند و چند نفر دیگر زخمی. و این موضوعی بود که به اضافه عبور ما از این منطقه، به عنوان اولین گروهی که پس از آن حادثه از این محل عبور می‌کردند، بعداً به اطلاع ما رسید. مکتوم داشتن این مسئله اگرچه از نظر اخلاقی کار صحیحی نبود، اما از آنجا که به هر حال ما انتخاب آنان را می‌پذیرفتیم، باعث شد تا فشاری اضافه بر خستگی طاقت‌فرسای راه تحمل نکنیم، با این حال مراعات جانب احتیاط و خطرناک بودن منطقه به هیچ‌رو قابل کتمان نبود، بویژه هنگامی که تاریکی مطلق فرا رسید و رعایت سکوت کامل، حفظ فاصله مناسب و هشیاری در دستور کار قرار گرفت. زرگل و مجید پیشاپیش حرکت می‌کردند و یعقوب و اسد عقب ستون را داشتند و امیر هم طبق معمول با هیجان زائد الوصفی به همه جا سر می‌کشید و به حسن اجرای کامل نکات ایمنی نظارت می‌کرد و بقیه در وسط می‌رفتند و پیرمرد و اسبش محور ستون بودند و طلباز را هم خواسته بودند نزدیک من باشد که اگر حرف تازه‌ای پیش آمد، برایش دوبله کنم و جوانک طاقتش طاق شده بود، ولی جیک نمی‌زد و ساعت چهارم راهپیمایی این وضع همه بود و وقتی گرسنگی هم از راه رسید، نمایش کامل شد؛ نه نانی برای خوردن و نه آبی برای نوشیدن. گروه هیچ تدارکی ندیده بود و ساعت پنجم معلوم شد که توقفگاه مشخصی هم وجود ندارد. خواهرزاده که نزدیک به من حرکت می‌کرد گفت: «نزدیک ارغندی یک جایی هست، اگر پیدا کنیم» و ساعت ششم هریک خط در میان، کسی سکندری می‌خورد و حالا

بیخوابی بود که بر گرسنگی سبقت می گرفت و هوای خنک کوهستان اندک اندک مزید بر علت می شد. تا سرانجام فرمان ایست رسید و خواهرزاده و مجید از میان درختان باغی که وزش نسیم در ظلمات نیمه شب محسوسشان می کرد، رفتند تا جایی بیابند و بعد بوی آب و بی تابی اسب، چند شیئه کوتاه و راه افتاد و گروه را با خود برد تا کنار نهری زلال پر از ستاره و فرصتی شد تا آسمان را هم ببینیم و انگار هر کسی دست می برد تا ستاره بختش را بگیرد، اما فقط آب بود، پس آنقدر نوشیدیم تا سیراب شدیم و سست نشستیم، در انتظار فرجی که حالا رسولانش مجید و خواهرزاده بودند. و تادقایقی بیش از بیست هیچ ندایی نرسید و سکوت شب بود و صدای جاری آب و رقص جمعی درختان در آهنگ نسیم شمال، تا نوری پیدا شد در آن سوی درختان به موازات دید، به راست رفت، قدری ایستاد و دوباره بازگشت به همان جایی که پیدا شده بود و ناپدید شد. فانوس به دستی بود که به مجید و خواهرزاده جواب رد داده بود و آنها کسی را که می جستند نیافته بودند.

بناچار باید می رفتیم و قطعاً نه خیلی دور که دیگر کسی پای رفتن نداشت و آبادی نزدیک بود و خیلی زود کوچه های باریک، درهای چوبی و دیوارهای بلند پیدا شدند و برق امید در چشمها دوید، ولی هیچ دری باز نبود و بعد نیز باز نشد، حتی پس از آنکه چندتابی را کوبیدند و از چند نفری خواستند، ولی فایده ای نداشت و من همان جا به یاد مثال ماهی و آب و چریک و مردم افتادم که از افاضات ماثو بود و اینجا مصداق نداشت و به گفته او محکوم به شکست بود. در اوج ناامیدی استربان ناجی شد. پیرمرد را پاک فراموش کرده بودم؛ خمیده مردی هفتاد ساله که پا به پای اسبش راه رفته بود. کنده ای پردود که سوختن شاخ و برگ زیاد دیده بود؛ جثه ای ضعیف داشت و ریشی

خاکستری هم‌رنگ شب کلاه سفیدش که چرک مُرد شده بود. مجید را که سخت می‌گرید و فحشهای رکیک می‌داد صدا زد. با او جلودار شد و خواهرزاده که انگار تازه چیزی یادش آمده باشد لبخندزنان خود را به آنها رساند و گروه راه افتاد. انتهای کوچه‌ای به راست، چند قدمی به چپ، باز به راست و هنوز وارد نشده، عقب‌نشینی خانه ماندی و دری باز و هیچ کس نپرسید کجاست. تک اتاقی تاریک‌تر از بیرون و پنجره‌ای کوچک و زیر پا علف، علفی خشک و نرم. پیش از آنکه آخرین نفر وارد شود، از هوش رفته ولی علی را یادم هست که قبل از من افتاده بود و ساک سنگین دوربینهایش را که هیچ گاه از خود جدا نمی‌کرد، زیر سر داشت و خستگیش بیش از من بود و خوابش شیرین‌تر از خواب من.

۷

میلیشه ها (شبه نظامیان)

احساس می‌کردم تمام تئوری‌ها و فرضیه‌هایی که به آنها اعتقاد داشتم، درهم ریخته بود؛ تمام چیزهایی که دربارهٔ قبیله، سنتها و تعصباتش می‌دانستم و یا چیزهایی که دربارهٔ ارکان شخصیت مرد قبیله نوشته بودم و در مواردی تجربه کرده بودم. به دانشمندی می‌ماندم که در آخرین لحظات دستیابی به موفقیت و کشف فرمولی بزرگ، عاملی ناشناخته تمام فرضیاتش را به هم ریخته باشد و من چنین شکستی را با همهٔ دستاوردهایش احساس می‌کردم و لزوم یک تجدیدنظر کلی و یک بازنگری را بیش از هر چیز. و ارغندی همان جایی بود که می‌بایست به چنین نگرش دوباره‌ای دست زد. مهمان‌نوازی، روح جمعی، جوانمردی همه در ارغندی رنگ باخته بودند و یا حداقل دو گونه بازتاب متفاوت از مردمی که بر اساس اطلاعات موجود می‌بایست یکسان عمل می‌کردند. دو حالت بیشتر قابل تصور نبود، یا آن اطلاعات از اساس غلط بودند و یا عامل ناشناخته و تازه‌ای وارد شده بود که باید کشف می‌شد و قدرت تأثیر آن مورد بررسی قرار می‌گرفت.

مردم ارغندی بی‌شک جزء شبه نظامیان طرفدار دولت و یا به

قول افغانها میلیشه نبودند. برای چنین گروه‌هایی تعریف و عملکرد مشخصی وجود داشت. شبه‌نظامی اصولاً به کسانی اطلاق می‌شد که جیره‌خوار مستقیم دولت بودند، ولی خارج از انضباط دولتی در قبال پول، سلاح و غذایی که به آنان داده می‌شد، به تعهدات خاصی عمل می‌کردند و در مقابل انتظار اجرای تعهداتی را نیز از جانب دولت داشتند. این گروه‌ها که معمولاً و تقریباً همیشه به صورت قبیله‌ای یا گروهی با دولت کنار می‌آمدند، با انگیزه‌های متفاوت به این کار تن می‌دادند؛ اقتصاد، امنیت و کنیه‌های قومی سه عامل عمده و شناخته شده این گروه‌ها برای قبول ننگ جیره‌خواری حکومت بود و اشتراک عقیده، تنها موردی که هرگز در این مسئله دخالت نداشت. در حالی که موقعیت جغرافیایی استقرار این قبایل همواره در تشکیل این گروه‌ها دخیل بود. نزدیکی یا دوری یک روستا یا قریه به مراکز استراتژیک حکومت که شهرها از جمله این مراکز محسوب می‌شدند، باعث می‌شد تا دولت هرچه زودتر تکلیف خود را با آنان یکسره کند. برای چنین قرائی امکان انتخاب یکی از این سه راه وجود داشت، ایستادگی، مقاومت و قبول مشکلات طاقت‌فرسای مبارزه، مهاجرت و تخلیه روستا یا ماندن و همکاری با دولت. روستاهایی که راه سوم را انتخاب می‌کردند در حقیقت انگ خیانت را می‌پذیرفتند و به شبه‌نظامی موسوم می‌شدند، ولی در عین حال عملکرد همه شبه‌نظامیان و میزان تعهداتشان در برابر دولت یکسان نبود. طیفی که آنها در آن قرار می‌گرفتند از یک همکاری تمام‌عیار با دولت تا یک بی‌طرفی کامل را شامل می‌شد. گروه اول کسانی بودند که حتی در مراکز آموزشی حکومت آموزش می‌دیدند و در کنار نیروهای دولتی در عملیات نظامی و یا مأموریت‌های دیگری که به آنها محول می‌شد شرکت می‌کردند. این

گروهها عمدتاً به انگیزه مادی جذب حکومت و قبول این عنوان می شدند. در میان این دسته، گروههایی از قبایل ازبک وجود داشتند که دو تن از فرماندهان آنان به نام گلیم جمع و دوستم به شقاوت و خونخواری شهره بودند و نماد این گروه به شمار می آمدند. گروه دیگر قرائی بودند که در قبال دریافت پول، اسلحه و مواد غذایی، وظیفه ای در حذ دفاع از منطقه مشخصی را متعهد می شدند و در عملیات تهاجمی به سود حکومت شرکت نمی کردند. دو عامل فقر اقتصادی و یا حفظ امنیت انگیزه های مشخص این دسته از شبه نظامیان را تشکیل می داد، تأمین ثبات و امنیت بیشتر برای آنهایی مطرح بود که به نسبت دیگران از وضع اقتصادی بهتری برخوردار بودند و حاضر به ترک دیار و قبول رنج هجرت نمی شدند.

دسته دیگر از قبایل روستائینی بودند با انگیزه هایی مشابه گروه قبل، اما با این تفاوت که میزان تعهدات آنها در قبال دولت بمراتب کمتر از دو گروه دیگر بود. این دسته نه تنها در هیچ عملیات تهاجمی علیه مجاهدین شرکت نمی کردند، بلکه دفاع از حوزه مشخصی را نیز به عهده نمی گرفتند. برخورد این گروه با دو طرف درگیر در حقیقت برخوردی بی طرفانه بود؛ نه نیروهای دولتی حق ورود به مناطق تحت کنترل آنها را داشتند و نه مجاهدین، ولی در صورت بروز درگیری، آنها براحتهی از کمک طرف دیگر که معمولاً نیروهای دولتی بود، برخوردار می شدند. این دسته اخیر اگر چه کمتر از گروههای دیگر شبه نظامی از دولت کمک مالی می گرفتند، ولی کمکهای تسلیحاتی هدایایی نبودند که براحتهی بتوان از آنها چشم پوشید.

انگیزه اختلافات قومی در این میان علتی بود که در هر زمان و مکانی می توانست به شکل گیری یک گروه تازه از شبه نظامیان طرفدار

دولت بینجامد. در این گونه موارد سرعت شکل‌گیری یک گروه شبه‌نظامی تازه، یا به عبارتی تبدیل یک گروه مجاهد به یک گروه میلیشه چنان بالا بود که جز با ارائه نمونه‌های زنده، باور چنین تبدیل و تحولی مشکل به نظر می‌رسید. یک نمونه روشن از این دست، برخوردهای شدید نظامی میان ملانسیم آخوندزاده از حرکت انقلاب اسلامی مولوی محمدنبی و غلام یحیی از اتحاد اسلامی سیاف در ولایت هلمند بود. در این برخورد شدید نظامی که در شهریور ماه سال ۱۳۶۸ رخ داد، و چندین روز متوالی به طول انجامید، آخوندزاده موفق شد با قدرت هرچه تمامتر نیروهای غلام یحیی را از ولسوالی هزارجفت بیرون بریزد و کنترل کامل این ولسوالی را به دست بگیرد، اما این شکست چنان بر غلام یحیی و نیروهای تحت امرش گران آمد که فردای آن روز، با استمداد از نیروهای دولتی در کسوت یک شبه‌نظامی علیه نیروهای آخوندزاده وارد عمل شد و اگرچه توفیق زیادی نصیب نبرد، اما چگونگی شکل‌گیری یک گروه شبه‌نظامی تازه را به نمایش گذاشت. البته ناگفته نماند، حرکت غلام یحیی اگرچه بظاهر حرکتی خیانت‌آمیز بود، اما از نظر نظام قبیله‌ای و گروهی که حفظ محدوده حاکمیت واجبتر از هر امر دیگری است، عمل او توجیه‌پذیر بود و امکان بازگشت او به عنوان سابقش، یعنی نمایندگی حزب سیاف در ولایت هلمند، کاملاً وجود داشت، یعنی همان چیزی که اکنون به شکل کاملاً تازه‌ای در ارغندی تجلی یافته بود. اهالی ارغندی بی‌شک جایی در طیف گروه‌های شبه‌نظامی نداشتند و اجازه ورود گروهی از مجاهدین به قریه و بعداً مشاهده رفت و آمد گروه‌های دیگر گواهی بر همین امر بود، ولی عکس‌العمل آنها در برابر مجاهدین نیز نه تنها دوستانه نبود که با معیارهای اعتقادی‌شان و سنت‌های نظام قبیله‌ای جور

در نمی آمد؛ مگر آنکه عمل آنها را با همان معیاری می سنجیدیم که غلام یحیی را به نزدیکی به نیروهای دولتی واداشته بود. مسئله مردم ارغندی نیز مسئله بقا بود. «بودن یا نبودن»، واقعاً بحث بر سر این بود؛ نه پایبندی به اصولی که اجرای آن مستقیماً زندگی آنها را مورد مخاطره قرار می داد، بخصوص در دهمین سال نبرد و در زمانی که دشمن خارجی کشور را ترک کرده بود و امید به آینده کمتر از هر زمان دیگری وجود داشت و وعده های حکومت به رعایت حقوق مردم و احترام به سنتهای مرسوم اغواکننده تر از هر زمان دیگری به نظر می رسید و این احتمالاً همان عامل تازه و ناشناخته ای بود که می بایست در تحلیل وضعیت افغانستان مورد توجه جدی قرار می گرفت؛ عاملی که شدت آن تنها به نپذیرفتن میهمانان ناخوانده در نیمه شبی از شبهای تابستان خلاصه نمی شد.

نه نور پررنگ خورشید که از پنجره کوچک اتاق به داخل تابیده بود و می رفت تا اندک اندک خود را به دیوار روبه رو برساند و نه گرمای زیاد اتاق، هیچ یک قدرت غلبه بر اشتهای سیری ناپذیر خواب را نداشتند؛ مگر غلبه غریزه ای بر غریزه دیگر؛ گرسنگی بود که صدا می زد. اول چند بار پلکها را برهم زد، بعد دستها را کشید و بعد پاها را تکان داد تا بدن کاملاً بیدار شد، ساعت ۹ صبح بود و ما در همان اتاق نجات بخشی که دیشب پیرمرد استربان نشانمان داده بود. پیش از هر کاری به اتاق نگاه کردم، به تیرهای چوبی و نوسقف و بعد دیوار سفید روبه رو از گچ و چند خط رنگی از دو سو به نشانه تزئین در احاطه نام خدا، الله، و حالا روی آرنجها بودم و چشمانم با خطها رفت تا روی دیوار سمت راست روبه روی در ورودی و یک فرو رفتگی معوج مثل یک هشت باریک و دراز، از نزدیک سقف تا کف و باز

خطهای تزیینی و نام خدا، چیزی شبیه یک محراب و اینجا بظاهر مسجد، مسجدی با کفپوش علفهای نرم به بزرگی اتاق نشیمن یک روستایی، بی هیچ شکوهی و جلالی و معنویتی، مرده جایی مثل زندان به نام معبد و برای اینکه اینها هم خداشناس باشند و کدام خداست که محتاج چنین بندگانی باشد؟ تجلی وجود آدمی مگر در چیست؟ جز آفرینشهایش همانگونه که خدا را تعریف می‌کنند و به آن می‌ستایند و انسان نه حیوانی ناطق که موجودی خالق، خالق اندیشه، هنر و ابزار و هر کجا که انسان خلّاق است خدا همان جاست و این خانه باسمة‌ای زورکی پیش کش خودشان!

علی هم چشمها را باز کرد و بعد یکی یکی با خمیازه‌های کشدار، انگار از خواب سیصدساله اصحاب کهف بلند می‌شدند و همان جور گرسنه. خواهرزاده زودتر از بقیه رفته بود، دنبال گرده نانی و از قبل سکه رایج داشت و زبان اهالی را می‌دانست، ولی کسی به فراریان ملک دقیانوس نان نمی‌فروخت. غُرغُرکنان وارد شد و رکیک فحش می‌داد، حتی چند نفری هم معترض شده بودند که مسجد را خالی کنید! ناچار زدیم بیرون و تا فکری برای غذا بشود، بسته شکلاتی را که داشتیم با آب نهر خوردیم و انگار هم نامرغوب بود و هم برای روکردنشان دیر کرده بودم! مجید کنایه زد که «دفعه پیش با یک امریکایی می‌آمدیم، شکلاتهای بزرگ و خوشمزه‌ای داشت. هر جا توقف می‌کردیم بین همه پخش می‌کرد و آخر سر یک بسته هم به من داد.»

ارغندی قریه نسبتاً بزرگی بود در دو بخش بالا و پایین و این بخش بالایی بود در دامنه کوه، کنار نهر پُرآبی که باغها را سیراب می‌کرد و مزارع گندم کم بود و بیشتر دامدار بودند و خانه‌ها همه سالم،

از صدقه سر سیاست بی طرفیشان که برجایی واقع شده بودند سر راه تدارکاتی مجاهدین اطراف کابل و به خط مستقیم می شد کابل را با توپ زد و یا برعکس اگر نیروهای دولتی می خواستند به ساعتی ویرانه می شد. بزرگان روستا تعهد کرده بودند که سرشان به کار خودشان باشد، روستایشان پایگاه مجاهدین نباشد و کسی را هم تدارک نکنند و آن قدر جاسوس وجود داشت که هوس تخلف به سرشان نزنند و این را مجاهدین هم پذیرفته بودند. علی رغم تأثیرات منفی جدایی ارغندی از مجاهدین، وجود یک روستای آباد در منطقه تحت نفوذ نهضت مقاومت بهتر از ویرانه ای متروک بود، چه به هر حال تولیدات کشاورزی قابل فروش آنها به نحوی در اختیار مجاهدین قرار می گرفت و بی شک توقفگاهی که میان دو بخش بالا و پایین ارغندی وجود داشت، بخشی از مواد غذایی را همین روستا تأمین می کرد. این توقفگاه، جای جالبی بود، محوطه ای بزرگ زیر سایه درختان کهنسال توت و گردو و چنار، پر از اسبها و قاطرهایی که به جای گندم و جو راکتهای دو نیم شده سکر را بارشان کرده بودند و هر چهار پایی مجموعاً چهار راکت بر پشت داشت و سر در توبره کاه، و روی پهنها نشسته بود تا صاحبش کمی آن طرفتر غذایی بخورد و خستگی بگیرد و آنهایی که مقصدشان پغمان بود بار را از روی پشت حیوان برداشته بودند و خودشان زیر سایه درختی لم داده بودند تا تاریکی فرا برسد و اسباب حرکت آماده شود و هوتلچی سخت خوشحال بود از این همه مشتری که دسته دسته می آمدند و کار و کاسبی سکه ای داشت و به یک حساب سرانگشتی، اگر پنج دقیقه دیرتر می رسیدیم، قضیه گرسنگی جدی تر از بیست و چهار ساعت غذا خوردن ساده می شد و تازه هنوز نیم ساعتی به ظهر مانده بود. سه کاسه کشمش پلو، چهار ظرف ماست و ده پانزده تایی نان، به هزار و

سیصد افغانی. زیر سایه درختی با ولع خوردیم و علی افتاد به عکاسی که پروبالی گرفته بود و سرحال آمده بود و کار به جایی رسید که دورش حلقه ای بستند و به نوبت می ایستادند تا عکس بگیرد و چه قیافه های از جنگ برگشته ای.

ساعت شش بعد از ظهر راه افتادیم و محاسبه راه چنان بود که یک ساعت و نیم بعد در گذرگاه کوه «بکی» بودیم و زیر ته مانده نور خورشید، دره بزرگ پغمان را می شد دید. منطقه ای سرسبز و زیبا با نگین فیروزه ای دریاچه ای در کنار و آنگاه زمینه ای از کوه های بلند و خاکستری و قارچ های بلند انفجار گلوله که از بعد از ظهر صدایش در ارغندی شنیده می شد و حالا ده سالی بود که بخشی از طبیعت پغمان شنه بود، بی آنکه کوچکترین تأثیری در دورنمای سحرانگیز آن به جای گذارد و زیبایی، طبیعت دورنماست؛ چه دورنمای طبیعت باشد، چه دورنمای اندیشه. منظره کلبه ای در قلب جنگل و نهر زلالی که از کنارش می گذرد، تنها واقعیت زندگی در جنگل نیست، کنام دادن، لانه خزندگان و خانه حشرات نیز آنجاست و طوفان و سیل و سرما؛ مثل انقلاب که وای چهره شعارزده اش از عدالت و استقلال و آزادی، سرشار از دروغ، ریا، ظلم و استبداد است و نقاشان منظره پرداز و اندیشمندان نظریه پرداز هر دو... از «بکی» سرازیر شدیم و تنها نبودیم؛ کاروانهای دیگر هم به همان سومی رفتند؛ روی جاده باریک مالرویی که مثل مار در پیچ و خم دره تاب برداشته بود و جلوتر از همه می خزید. هوا که تاریک شد باز هم رعایت نکات ایمنی و حفاظت در دستور کار قرار گرفت و این بار خطر مینها در دسر اول؛ همان مینهایی که بلافاصله پس از خروج نیروهای روسی از افغانستان یکی از مهمترین موضوعات مورد بحث شد و از سیصد هزار تا چند میلیون رقم

می دادند و روسها زیر بار نمی رفتند که نقشه اش را بدهند و غربی ها وعده می دادند که دستگاه و آدم خواهند فرستاد تا همه را خنثی کنند، ولی همه اش حرف بود و عمل، مینهایی که هنوز زیر سنگهای اطراف جاده خوابیده بودند و بسته به اقبال، کافی بود پا را کج بگذاری تا محل انفجار را به یادت سنگ چین کنند. ولی این دلهره ای پایدار نبود مگر برای آنکه پیش می افتاد و همراهان به نوبت جلودار می شدند و ما را باز وسط گذاشته بودند.

ساعت سوم پیاده روی به درختان رسیدیم و باز ویرانه ها که این بار با آهنگ قدمها در تاریکی می رقصیدند و جیرجیرکها گرمی خواندند و شرشر آب همراهی می کرد و تمامی نداشت و ساعت چهارم، نور، در سمت راست، چراغهای شهر کابل ستاره ها را کشته بودند و چندشت می شد از این دوگانگی و زود گریختیم و بعد زمین سفت شد و تنوع، خستگی را کاهش می داد. در خیابان اصلی شهر پغمان قدم می زدیم. چند بار صدای ایست و خواهرزاده در همان حال که رد می شدیم نشانی داد و گذشتیم و اولین بار ویرانه ها سیمانی بودند و خانه ها ویلایی، مثل خرمشهر و بعد «طاق ظفر» مثل هیولایی دو پا در اسارت میله های داربست؛ یادبودی به نشانه غلبه بر دشمن خارجی، وسط میدان شهر. در سال ۱۸۴۲ میلادی از چهارهزار و پانصد سرباز انگلیسی حتی یک نفر هم زنده افغانستان را ترک نکرده بود و حالا باید به فکر ساختن یکی دیگر می افتادند؛ همان نزدیکی، جایی که کاروانی از خودروهای روسی در آتش سوخته بودند و ما آرام از کنارشان می گذشتیم.

دقایقی بعد، جاده آسفالت تمام شد و باز خانه ها از گل و خشت و تا مقر ملاعزت نیم ساعت دیگر رفتیم. قریه ای بود در حومه

کابل و چراغهای شهر را می‌شد دید. یک بار به چپ، یک بار به راست از میان خانه‌ها، در سکوت شب پیچیدیم و گام‌ها که سنگین بلند می‌شدند و بی اختیار می‌افتادند سکوت را می‌شکست تا سرانجام ورودی خانه‌ای باز شد و چند درخت داشت و پنجره‌ها را پوشانده بودند و نور زردرنگ فانوس بیرون زده بود. به ساعت نگاه کردم، بیست و سه و ده دقیقه چهارشنبه نهم تیرماه ۱۳۶۸ بود.

۸

پغمان

با صدای احمد ظهیر، خواننده فقید افغانی، از خواب بلند شدیم، از رادیو کابل پخش می شد. بشیر صدای رادیو را کم کرد. سرگروه عده ای در دره زرگر بود و همان دیشب آشنا شده بودیم. موی و ریش بلند داشت و چشمانی نافذ و رفتاری صوفیانه و حرکات آرام و کم حرف، و دوسه چهره جدید دیگر و از همراهان هیچ کدام نبودند جز علی و طلباز و همان جا صبحانه خوردیم؛ نان و پنیر و چای سبز و بعد تفنگ به دستی آمد که برویم؛ عبدالغفارخان منتظر است. معاون ملاعزت بود و سیه چرده ای تنومند که گشاد گشاد راه می رفت و چهره ای دائم التحیر داشت و انگار فکرش یک جا متمرکز نمی شد. در همان راه ما را دید و جز نگاه کار دیگری نکرد و معلوم بود اهل حرف نیست و ما را هدایت کرد به درمانگاه، جایی که اهلش بودند. خانه ای دو اشکوبه با حیاطی مربع شکل که فقط دو ضلع همجوارش را ساخته بودند و دو ضلع مجاور دیگر دیوار بود و در مرکز باغچه ای با چند درخت و همان جا عده ای روی پتو نشسته بودند و با دیدن ما برخاستند و عبدالغفار به یکی از آنها چیزی گفت و همین طور گنگ رهایمان

کرد و رفت و آنکه با او نجوا کرده بود، قد بلندی داشت و سری طاس که چند شویدی سفیدرنگ رویش پرپرمی زد و ریش تراشیده و چهره‌ای بشاش که صورت کشیده، گونه‌های بالا و چشمان ریزش این حالت را به او داده بود و اولین کسی بود که ریش تراشیده می‌دیدم. خودش را معرفی کرد؛ دکتر کریم سرپرست درمانگاه و بغل دستیش را دکتر احمد زائی. مرد کوتاه قدی با پکول و ریش که خطوط شکسته دور چشم و چانه افتاده، چهره‌ای غمگین از او ساخته بود و آن دیگری جوان برومند سرخ گونه‌ای با چشمهای بادامی و موهای جوگندمی که زیر اورکت سبزرنگ امریکایی خشاب کلاشینکوف بسته بود، مهندس کمال‌الدین، از گروه محاذ ملی اسلامی پیرگیلانی بود و مثل ما میهمان و اول از همه کمال‌الدین شروع کرد، بی هیچ مقدمه‌ای که چه خوب! یک ایرانی یافتیم و امان از دست درگیری شیعیان و انگار مأمور عالی رتبه دولت ایران در حل مسائل افغانستان را یافته بود و خود از غزنی می‌آمد و کمک می‌خواست برای پایان خونریزی‌ها و یکسره ایران را مسئول می‌دانست در نفاق که میان آنها افتاده بود و آمار می‌داد از یازده هزار نفری که شیعیان از هم کشته بودند و فجایع دیگری که فقط از عهده شمر برمی‌آمد، در حق حسین، و می‌گفت آنها در حق یکدیگر کرده‌اند و من حاج و واج نگاه می‌کردم و حرفی نمی‌یافتم در دفاع، جز آنکه پرسیدم نفع ایران از نفاق که می‌گوید در چیست؟ و او به نقل از برخی گروههای شیعه از اشتباه ایران برای بلعیدن افغانستان گفت و انگار از این بی ربط تر حرفی پیدا نکرده بود و از همین جا میدان را به حریف سپرده و عقب نشست که نسنجیده تر از این سخنی نمی‌شد راند.

ایران جنگزده گرفتار، پا جای پای سیاست شکست خورده

روسیه بگذارد که تازه چه نصیب ببرد که حالا نمی برد و آن هم از نفاق افکنی میان گروهی که بظاهر باید جاده صاف کنش باشند و آن قدر حرف مسخره بود که موضوع بحث عوض شد به نزدیکی ایران و روسیه و دوری ایران از افغانها و نامه امام خمینی به گورباچف و سفر آقای هاشمی به مسکو و از همین حرفها که خلاصه اش سازش ایران را بر سر افغانستان از آن نتیجه می گرفتند و اشتباهشان این بود که افغانستان را محور همه تحولات جهانی می دانستند و خیال می کردند دنیا لنگ این است که بالاخره مسئله افغانستان به کجا می انجامد. از همین فکریایی که در ایران هم رواج دارد و عده ای تغییرات جوی را هم بر محور مسائل ایران تفسیر می کنند. مثلاً همین قضیه نامه به گورباچف با چه هدفی نوشته شده بود؟ مقدمه چینی برای معامله بر سر افغانستان؟ دعوت دبیرکل حزب کمونیست شوروی به اسلام و یا تغییر آهنگ سیاست خارجی ایران در زمانی که همه چشمها به سوی غرب بود؟

مهندس کمال الدین ول کن نبود و این بار پای مهاجرین افغان ساکن ایران را به میان کشید و اینکه اینها همان نقشی را برای ایران بازی می کنند که ترکها پس از جنگ جهانی دوم برای آلمان بازی کردند و استدلال نمی پذیرفت که نه کسی کارت دعوت فرستاده است و نه در مهاجرت نان و حلوا خیر می کنند و یا اینکه مگر قرار است به یک کارگر بی سواد افغانی که در اثر جنگ داخلی در کشورش مهاجر شده است چه کاری بدهند که تا حال نداده اند و علی که در ورود به بحث بی تابی می کرد شهادت گویان وارد شد که وضع افغانی ها در ایران بسیار هم خوب است و من یک عمو دارم در شهریار چهارتا افغانی برایش کار می کنند و هم آنجا خانه و زندگی دارند و عمویم می گوید من

اینها را با ده کارگر ایرانی هم عوض نمی‌کنم و این دهمین بار بود که این داستان را تعریف می‌کرد.

دکتر کریم موضع بحث را عوض کرد و همه را برد به اتاقش در طبقه دوم خانه‌ای نزدیک درمانگاه و زل می*، یکی دیگر از معاونین ملاعزت الله هم آنجا بود. هم‌قد و قواره عبدالغفار، اما متواضع و فهیم و اتاق دکتریک سه در چهار نقلی که رنگ و بوی اتاقهای شهر را داشت. کتابی و کم‌دی و تختی و رادیوی ترانزیستوری کوچکی آویخته به جارختی کنار حوله و یک دست لباس که به چوب‌رختی بود و وقتی سفره رانداختند، معلوم شد اینجا هم مثل همه جای دیگر دنیا هوای پزشکیها را دارند؛ دیسی پلو و خورشی از گوشت با مخلفات سالاد و ماست و سبزی و نوشابه در قوطی‌های دربسته خارجی و علی‌برخواست و همه را ثبت کرد که جای انکار نباشد و اینجا هم آفتابه لگن را پیش از غذا گردانند و قالب صابونی کنارش داشت و لگنش در پوش‌دار بود مثل در چاهک با سوراخهای مشبک که وقتی آب می‌ریزند و دست می‌شویند شتک نکند و بعد از ناهار صحبت از احمدشاه مسعود شد و مصاحبه اخیرش با یک شبکه تلویزیونی امریکا که متنش را دفتر سیاسی جمعیت چاپ کرده بود و دکتر احمد زایی سخت هوادارش بود و همین طور زل می‌که می‌گفتند مدتی مستشارش بوده و به آن می‌بالید و ساعت ۳ پیکمی آمد که ملاعزت منتظر میهمانهاست و دکتر کریم خود راهنما شد، در کوچه‌های باریک و خاکی قریه که در وسط، آب فاضلاب خانه‌ها بی‌هیچ معبر مشخصی رد می‌شد و هر جا به سنگ خورده بود بسترش را پهن کرده بود و مگسها

زیر آفتاب تند بعد از ظهر بر فرازش مدار ساخته بودند، حول هسته‌ای نامعلوم و خانه‌ها یک چند در میان متروک بود و خط زردابه‌ای که از سوراخ تخلیه موال تا فاضلاب وسط کوچه رسم شده بود نشانه حیات و این اولین بار بود که خانه‌های موال دار می‌دیدم و مقید، و آلا خدا انسان را آزاد آفریده است!

دکتر از کنار چند باغ هم گذشت و همین طور از روی خط کرت مزرعه‌ای گندم و ما قطارکش دنبالش می‌رفتیم و انگار از دهی به دهی می‌شدیم که به مرور ایام نزدیک شده بودند و چند جا از روی چند پل که روی نهرها بسته بودند و زنان پشت به راه کنارش ظرف می‌شستند و بعد حاشیه دیوار قلعه‌ای، تا رسیدیم. خانه‌ای مثل همه خانه‌های دیگر و مسلحی جلوی در نگهبانی می‌داد و در رو به غرب باز می‌شد و بنای خانه را شمالی - جنوبی ساخته بودند که زمستانها آفتابگیر باشد و تابستانها خنک و تمام حیاط مشجر بود با درختان سیب و توت و چاه آبی داشت بی چرخ و آبریزگاهی در زاویه و پله‌های طبقه بالا روبه روی ورودی ساختمان بود و دو سویس دو اتاق و خرابی‌های بالا روی پاگرد پله‌ها ریخته بود و زیر پله بظاهر آشپزخانه بود.

اول دکتر وارد شد، به اتاق سمت چپ و به ترتیب علی و طلباز پشت سر من آمدند. اتاق کوچک بود. ده یا دوازده متر و سفیدکاری شده با دورف و پنجره‌ای روبه حیاط و زمین پوشیده با گلیم و تشکچه‌های دور و چند پستی که تکیه گاه آدمها بود، چهار نفر و آنکه به تنهایی ضلع بالای اتاق را پر کرده بود، ملاعزت و قبلاً عکسش را در دفتر سیاسی جمعیت دیده بودم؛ مستر و خوشتر از چهره‌ای که حالا داشت و بسیار جوانتر از آنچه به نظر می‌آمد، بیست و نه سال و به احترام ما برخاست. و آن سه دیگر که یکی عبدالغفار بود و بقیه به

شکایت آمده بودند اما قد و قامتش اندازه کار بود، قواره معاوش عبدالغفار و چنان درشت که اگر قد بلندش نبود عنوان چاقی می‌گرفت و شکمش اندکی برآمده بود، چنان که گونه‌ها در صورت بزرگش، و صورت محاط مو و ریش از پای گودی چشم روییده بود و تا جناق سینه می‌آمد؛ پرکلاغی و زردار مثل موی سر که پکولی سفید رویش بود و رنگ رخسار میانه پکول و ریش و صورت جز خط عمود ناصیه در سه راهی بینی و ابروها چین دیگری نداشت و ابروها کلفت و مردانه، متناسب چشمهای درشت و سیاه که نگاهی نافذ داشتند و با ذکاوت نشان می‌داد و بینی کمی بزرگتر از آنچه لازم بود با پره‌های پهن و نوک افتاده، سایه‌بانی بر لبان برآمده.

دکتر معرفی کرد و نشستیم و بعد شرح مختصری گفت از مقصود ما برای او و حیطة فرماندهی او برای ما و او را ملا صاحب خطاب می‌کرد و برای هر دو طرف مایه گذاشت و بعد ملا عزت خوش آمد گفت و یاللعجب که ایرانی‌ها انگار راه گم کرده‌اند! و دکتر تصدیق کرد که این اولین بار است. صدایش بم بود و با لبخند صحبت می‌کرد و هنگام حرف زدن چشم در چشم مخاطب می‌دوخت و حرکاتش سرشار از اعتماد به نفسی بود که برای اداره بزرگترین جبهه اطراف کابل به آن نیاز داشت، ولی با این حال هنوز چیزهای زیادی وجود داشت که بسادگی طمأنینه این جوان پغمانی را می‌شکست و کودکانه او را به شوق می‌آورد؛ مثلاً اینکه یک خارجی تازه مسلمان چگونه نماز می‌خواند. از دکتر خواست تا از طلباز پرسد. سؤالی که دانستن پاسخش برای هر مسلمانی خوشایند است، اما حیای ورود به خلوت دیگران آدمی را باز می‌دارد. دکتر به انگلیسی روانی ترجمه کرد و جوانک که در محاصره نگاه آدمها سرخ و سفید می‌شد، در

مصاف گزینشی دیگر سورۀ توحید را خواند «قل هو الله احد...» و با لهجه اما بی عیب و در میان لبخند رضایت حضار که: «خدا را شکر، او هم رستگار شد»!!

و آن دو نفر که از اول بودند، دیگر مهلت ندادند. هر دو میانسال، یکی دستار به سر و دیگری با کلاهی پوستی و بحث جدی بود؛ ماجرای یک قتل و آنها برای فراهم کردن مقدمات فیصله آمده بودند و ملاعزت پس از اینکه بدقت حرفهایشان را گوش کرد، از دکتر خواست تا روزی را برای این کار تعیین کند و از ابتدا معلوم بود که دکتر نقشی بیش از سرپرستی درمانگاه به عهده دارد؛ چیزی در حد یک مشاور و آنها رفتند و دکتر باز به کار ما پرداخت و درخواست من که خواسته بودم یک روز تمام همراه ملاعزت باشم تا مسائل و مشکلات و شیوۀ فرماندهیش را از نزدیک ببینم و این به نظرش خنده دار آمد و جدی نگرفت و عبدالغفار را مأمور کرد تا هر چه می خواهیم فراهم کند و راهنما بگذارد تا همه جای منطقه را نشانمان بدهند و طلباز را هم به معلم قرآن ده بسپرنند تا به او قرآن و شرعیات بیاموزد و همین اتاق که بودیم جای خواب و خوراک باشد و بعد برخاست، چادرش را به دوش انداخت و همراه تفنگچی هایش که در اتاق دیگر بودند رفت.

حکومت اسلامی

زیر سایه درختان سیب و در هوای مطبوع پغمان، بحث بر سر آینده افغانستان بود و همه به اتفاق می‌گفتند: اسلام، هم مهندس کمال‌الدین، هم دکتر احمدزایی و هم دکتر کریم، اما هیچ کدام نمی‌دانستند مقصود از حکومت اسلامی چیست و این بحث را من در انداخته بودم تا نظر جمع کوچکی از روشنفکران مسلمان افغانی را در این باره بدانم.

دکتر احمد زایی ابتدا کمی تلاش کرد و چیزهایی درباره اجرای شریعت اسلام گفت که همه احکام فردی و عبادی بود و بعد چند شوخی کرد درباره ریش تراشیده دکتر کریم و از آن شوخی‌های پنجاه درصد جدی بود که به مناسبت طرح می‌شد و بیشتر زمانی که دکتر کریم شوخی‌های پنجاه درصد جدی مشکوک می‌کرد و بعد من همین قضیه ریش را گرفتم، که اگر همین امروز شما وارد کابل شدید و حکومت را به دست گرفتید با ریش کل‌ها چه می‌کنید؟ ریشی که می‌گویند سنت رسول الله است و عملی که خلاف سنت باشد حرام و موضوع دقیقاً به همین اندازه جدی بود. روزنامه شهادت ارگان حزب

اسلامی در شرح سفر آقای حکمتیار به ولایت پروان نوشته بود: «یکی از اهالی اینجینیر صاحب را به منزل دعوت کرده بود، برای صرف طعام و سفره‌ای انداخته بود رنگین اما وقتی حکمتیار صاحب متوجه شد که او ریش تراشیده است، دست به طعام نبرد و صاحبخانه که فهمیده بود قول داد که من بعد سنت پیامبر خدا را رعایت کند، پس اینجینیر مشغول خوردن شد» و یا درباره برهان الدین ربانی از آدم موثق شنیدم: در سفری با عبدالله عزام همراه بودند و به هنگام طعام یکی از همراهان با دست چپ لیوان آبی نوشید و عزام معترض شد که این کار حرام است و در این حال پرفسور فتوا داد: چنانچه پشت دست راست را تکیه گاه لیوان می‌کرد، از آن رو که آب در لیوان بوده و مستقیم با دست چپ به دهان نرسیده اشکال ندارد و در صورت رعایت شرایط فوق جایز می‌باشد، و یا مسئله‌ای جدی‌تر و یا کمی مهم‌تر از ریش؛ مثلاً ساختار سیاسی حکومت.

مهندس کمال الدین از عنوان دمکراسی خوشش می‌آمد و از نظامی که در آن رأی مردم حاکم باشد و دکتر کریم یکباره اش کرد که حکومت پارلمانی، اما به هیچ وجه در این باره که حدود اختیارات چنین پارلمانی از نظر اسلامی که مولوی‌ها می‌گویند چیست، نیندیشیده بود و حال آنکه مولوی یونس خالص خیلی صریح هرگونه انتخاباتی را به منظور تشکیل مجلس قانونگذاری رد می‌کرد و از اسلام دلیل می‌آورد که قانونگذاری حق خداوند است، مگر آنکه شورایی مشورتی تشکیل شود، برای کمک به حاکم اسلامی به منظور اجرای هرچه بهتر قوانین خدا و منتخبین چنین شورایی بنا به نص صریح قرآن کریم می‌باید از میان اهل حل و عقد برگزیده شوند و اهل حل و عقد یعنی کسانی که دین خدا را درک می‌کنند و دین خدا را درک نمی‌کنند مگر روحانیت و

این موضوع را مولوی محمدنبی محمدی نیز به همین گونه می فهمید.

و یا یک مسئله غیرقابل بحث، مثل حقوق زن، جای تردید نیست که در اسلام چیزی تحت عنوان حقوق زن وجود ندارد و یا حداقل تحت عنوان حقوق زن در جامعه وجود ندارد و بصراحت در قرآن آمده است که مرد سرپرست زن است و نماینده او در امور جامعه: «الرجال قوامون على النساء» و ورود زن به جامعه هیچ نتیجه ای ندارد جز فساد، چه رسد به آنکه حق انتخاب کردن و انتخاب شدن هم داشته باشد و این هر دو مخالف قانون خدا و سنت رسول الله است و مولوی یونس خالص می گوید شما یک نمونه بیاورید که پیامبر اسلام زنان را طرف مشورت خود قرار داده باشد و یا به آنها وظیفه ای در مدیریت جامعه احاله کرده باشد و این استدلال به نقل از ایشان از آن هم زیباتر و محکمتر است. «وقتی زن از نظر اسلام اجازه ندارد با نامحرم سخن بگوید و یا چهره خود را به اجنبی نشان دهد، چگونه ممکن است اسلام اجازه دخالت در امور جامعه را به او داده باشد.»

و چیزهای دیگری هم وجود داشت، مثل موسیقی، رادیو، تلویزیون، سینما و یا به طور کلی هنر که بیش از نود درصد آنها با هیچ چسبی به اسلام نمی چسبد مگر مصلحت اندیشی و حالا همه مشتاق بودند بدانند در ایران وضع به چه گونه است و در آنجا چگونه این مشکلات را حل کرده اند و حال آنکه این بحث به هیچ وجه مورد علاقه من نبود و تنها تعجب مرا برمی انگیزخت که چگونه پس از گذشت ده سال از انقلاب ایران همزبانان ما هیچ اطلاعی از وضعیت ما نداشتند و ما مدعی که گوش مستضعفان جهان به ماست و همه حرکتهای اسلامی متأثر از انقلاب اسلامی ایران؛ و بی علاقگی من نه به این دلیل، که بیشتر به خاطر فاصله زیادی که میان ما و آنها وجود داشت، فاصله ای به

اندازهٔ اختلاف دانش فتی ما با غرب، و این به معنی آنکه چیزی که امروز ایده آل صنعت ماست، دیگر مورد علاقهٔ صنعتگر غرب نیست. بحث مورد علاقهٔ من کشف علل ناتوانی مجاهدین در غلبه بر حکومت کابل، پس از خروج نیروهای روسی بود. بحثی که گذشته از اختلافات رهبران گروه‌های مجاهدین، آشکارا ریشه‌های ایدئولوژیک داشت. مقابلهٔ دو اندیشهٔ افراطی که هر کدام به میزانی که به سوی تعادل و منطق نیل می‌کرد، موفقیت بیشتری نصیب می‌برد و این موضوع از بررسی الگویی که هر یک برای رسیدن به جامعه‌ای آرمانی ارائه می‌کردند، به دست می‌آمد.

رهبران مجاهدین، اسلام سنتی را پیشنهاد می‌کردند. عقیده‌ای پُر از افراطکاری‌های خشک و کسل کننده، اندیشه‌ای که در آن هیچ گونه انعطافی وجود نداشت و انسان موجودی بود که برای ریاضت به دنیا می‌آمد و بر اساس کارکردش در آن دنیا به او وعدهٔ زندگی راحت و بی‌قیدی داده بودند؛ یعنی وعدهٔ چیزی که او را در این دنیا از آن منع می‌کردند و قوانین، چنان ثابت و لایتغیر که تخطی از آنها راه بی‌بازگشتی بود به جهنم و تفکر، نیرویی که تنها می‌بایست در راه آموزش قوانین الهی و اوراد فلاح بخش از آن سود جست و هرآنچه در این دنیا به وقوع می‌پیوست، در محدودهٔ تقدیر الهی و مقابله با آن، مقابله با مشیت خداوندی، مگر در مواردی که دستور صریح وجود داشت، مانند مبارزه با ملحدین و کفار که جهاد نامیده می‌شد. در مقابل چنین اندیشه‌ای، عقیدهٔ افراطی دیگری سر برآورده بود که به طور طبیعی مولود اولی و فرزند طبیعی آن شمرده می‌شد؛ یک بی‌قیدی کامل در برابر آنچه انسان را مقید می‌کرد و تلاش برای فراهم آوردن بهشتی که آنها وعده می‌دادند و دیگران در همین زمین ساخته بودند.

مبلغین این اندیشه که از سال ۱۳۵۷ در کابل حکومت می‌کردند، همه در میان خانواده‌های مسلمان به دنیا آمده بودند و در جریان آشنایی با مظاهر و تمدن جدید و اندیشه‌های تازه، کمونیسم را تنها راه نجات مردمشان از فلاکت فقر و جهل و خرافه می‌پنداشتند و اشتباه مهلکشان که منجر به وقوع جنگ داخلی و سپس دخالت حامی خارجی آنان شد، ترویج همین اندیشه افراطی بدون ایجاد زمینه مناسب در میان معتقدین به آن اعتقاد افراطی دیگر بود. آن اشتباه تاریخی، آنان را تا پشت دیوار شهرها یعنی محدوده طبیعی رشد و نمو آنها عقب کشاند و بار دیگر همان وضعی برقرار شد که پیش از خروج ظاهرشاه برقرار بود و او آگاهانه حد پیشروی را می‌دانست. پس از آن نوبت اشتباه مجاهدین بود که بی‌ثمر سعی در عبور از سدّی داشتند که دقیقاً مانعی ایدئولوژیک بود، نه یک مانع نظامی صرف. از این زمان به بعد کسی در جبهه نظامی موفق می‌شد که پیش از آن پیروزی در جبهه عقیدتی را از آن خود کرده باشد و این ممکن نبود مگر تبیین صحیح عقاید و ارائه اندیشه‌ای معتدل. تصویری که طرفین از یکدیگر در ذهن داشتند تصویری بس هولناک و وحشت‌انگیز بود. یک افسر جوان ارتش کابل که چند سالی را در روسیه گذرانده بود به همان میزان آماده جانفشانی در راه عقایدش بود که یک مجاهد معتقد به مبانی اسلام سنتی. یکی از روشنترین نمونه‌های این تقابل عقیده و تصویر هولناک ایجاد شده در ذهن طرفین، سخنان دختر دانشجویی در کابل بود که از زبان افراد تحصیل‌کرده مجاهدین بارها شنیدم؛ او گفته بود: «ما مخالفتی با به سرکردن روسری نداریم، ولی ترس ما از این است که با روی کارآمدن مولوی‌ها، اجازه تحصیل نیز از ما سلب شود.» و مهندس کمال‌الدین به یاد می‌آورد که از این حرفها در دوران دانشجوییش زیاد شنیده بود و از

آنها به عنوان هشدارهایی یاد می‌کرد که کسی جدی نگرفته بود و داشت ادامه می‌داد که صدای چند انفجار پی در پی در کوه پیچید و چند ثانیه بعد به همان تعداد کمی دورتر.

محل شلیک و اصابت هر دو در بُرد گوشمان بود اما کسی جدی نگرفت. فقط دکتر کریم گفت: باز هم درّه زرگر را می‌زنند و معلوم بود توپهای کابل جایی را زیر آتش گرفته بودند و ظاهراً کار هر روزشان بود و دکتر احمد زایی باز دنباله بحث را گرفت و گفت: در این شکی وجود ندارد که جنگ به بن‌بست رسیده است، اما سرانجام چه کسی پیروز خواهد شد؟ گفتم: این همان سؤالی است که من از شما دارم و او می‌خواست که من بگویم. گفتم: تا مقصود از پیروزی چه باشد. تا دیروز نفس مقاومت مجاهدین در برابر اشغالگران ارتش سرخ یک پیروزی بود و امروز نفس مقاومت رژیم کابل در برابر مجاهدین یک پیروزی است و اگر مقصود گسترش محدوده حاکمیت است، این نیز چیزی نیست که رژیم کابل به دنبال آن باشد و اصولاً به دلیل ویژگی خاص جغرافیایی و نظام سنتی قبیله‌ای، محدوده حاکمیت حکومت مرکزی در افغانستان در هیچ دوره‌ای چیزی بیش از آنچه امروز هست، نبوده است. اِعمال حاکمیت در مراکز استانها و در اختیار داشتن خطوط اصلی مواصلاتی همواره مفهوم سنتی مدیریت واحد بر کشور بوده است. در کشور درّه‌ها تلاش برای گسترش حاکمیت در همه جا اندیشه‌ای خام و ابلهانه بیش نیست. برای حکومت کردن رعایت محدوده نفوذ هر قبیله و احترام به عقاید آنها کافی است و اکنون حکومت کابل دقیقاً در همین جهت گام برمی‌دارد. نجیب‌الله، رئیس رژیم حاکم، بزرگان و ریش‌سفیدان را به مشورت فرامی‌خواند، در نماز جماعت شرکت می‌کند، آشکارا از عملکرد گذشته حزب و

رهبران سابق انتقاد می‌کند و از صلح و آشتی سخن می‌گوید و به طور کلی در صدد ترمیم و اصلاح تصویر هول‌انگیز گذشته حکومت در اذهان مردم است.

اما مجاهدین برای اثبات پیروزی خود، هیچ چاره‌ای جز تصرف مقر حکومت و مراکز استان ندارند. در اختیار داشتن بیش از نود و یا به قولی نود و پنج درصد از خاک افغانستان که مجموعه‌ای از کوهها، روستاها و تنها دو مرکز استان از بیست و نه استان کشور را تشکیل می‌دهد برای این منظور کافی نیست. تصرف نظامی کابل و مراکز بیست و هفت استان دیگر تنها چاره کار است و این در حالی است که عقربه‌های زمان و نیز هیچ یک از مجموعه عواملی که برای این کار لازم است، در جهت دلخواه مجاهدین حرکت نمی‌کنند. اختلافات گروهی، ضعف اقتصادی، خستگی مردم از ده سال جنگ، تضعیف روحیه مجاهدین در برابر مقاومت حیرت‌انگیز نیروهای کابل و کمرنگ شدن شعار غلبه بر ابرقدرت شرق، ناتوانی در تبیین عقاید اسلامی و ارائه الگویی معقول و جذاب برای حکومت و بروز آثار ناشی از مهاجرت، مجموعه موانع این کارند و مهمترین آنها بی شک ناتوانی مجاهدین در ارائه الگویی معقول و پرجاذبه برای حکومت و نفوذ عقیدتی در محدوده حاکمیت دولت کابل و چه بسا از آن مهمتر و خطرناکتر، بروز آثار ناشی از مهاجرت، یعنی تبدیل آدمهای ساده معتقد و سنتی دیروز به آدمهای پیچیده و مسئله‌دار امروز. کسانی که جبر هجرت چیزهای تازه‌ای به آنها آموخته و جهان جدیدی پیش رویشان گشوده است و تغییر شیوه تولید و آبشخور اقتصادی، مرد آزاد قبیله را مجبور به اطاعت کرده است؛ اطاعت از قوانینی که تمدن تازه و شهرنشینی با خود آورده و برای زندگی در شهر، گریزی جز تبعیت از

آنها نیست و جوانان و کودکان مهاجر دیروز که قدرت انطباق خود را با سرزمین مادریشان از دست داده و با سنتها بیگانه شده‌اند، امروز دیگر دیدن چهرهٔ یک دختر افغان در پیشاور موضوع غیرممکنی نیست و یا از آن بالاتر صحنه‌ای که او خارج از برقع دست در دست...

بار دیگر صدای انفجار برخاست و این بار موضوع جدی است و خطر چنان نزدیک که زمین زیر پایمان می‌لرزد. به نظرم قریه را زده‌اند. علی دوربینش را برمی‌دارد و من دفترم را و هر دو می‌دویم به سوی قلب حادثه، این بار موضوع جدی است.

علی با ململ سیاهی که به گردن بسته بود، عدسی دوربینهایش را پاک کرد، حلقه تازه‌ای را جا انداخت، چند دور جلو کشید، بعد بوته گلی را با عدسی تله‌اش چند بار جلو عقب برد و تکمه آزمایش باتری را فشار داد و بعد گفت: من آماده‌ام برویم. درست مثل همه دفعاتی که برای عکاسی به جبهه رفته بود؛ والفجرها، کربلاها و آخرینش که پس از پذیرش قطعنامه رفته بود، عملیات مرصاد و حالا کمتر از یک سال از آن تاریخ باز به جبهه آمده بود و باز مثل همیشه دلهره داشت؛ دلهره‌ای که او هر بار بر آن غلبه می‌کرد و باز پیدایش می‌شد، اما این بار برخلاف همه دفعات گذشته دلهره او از تیر و تفنگ نبود؛ غربت آزارش می‌داد. مردن در غربت! و دلش برای جنازه خودش می‌سوخت و آلا دره پغمان کجا و محشر کربلای پنج کجا! یک ماه نبرد مداوم و دهها هزار کشته و او در تمام این مدت عکس گرفته بود. راستی اگر دست بر قضا اینجا عمرش به سر می‌آمد، چه کسی حاضر می‌شد جنازه‌اش را تا وطن ببرد؟ و اصلاً مگر می‌شد. فقط تا پیشاور

چهار شب و چهار روز راه بود. حتماً بومی‌گرفت و کرم می‌گذاشت و لابد اگر کسی هم حاضر می‌شد این کار را بکند، او را در میان کوه‌ها کنار تخته‌سنگی به زمین می‌گذاشت و می‌رفت و یا اگر خیلی که همت می‌کرد سنگ چینش می‌کرد، بی هیچ علامتی و نشانی و چه غریبانه و چه بد بود مرگ در غربت و ترجیح داد که در همان پغمان دفنش کنند؛ چه بسا روزی وضع دوباره طبیعی می‌شد و تنها پسرش که حالا فقط یک سال داشت بیست سال بعد با دو خواهر بزرگترش می‌آمد و پرسان پرسان سراغ قبر او را می‌گرفت تا پیرمردی که دوران جوانیش در پغمان جنگیده بود، جای قبر او را به خاطر می‌آورد و نشان‌شان می‌داد و بعد از پشت سر به قامت جوانی که مأمور شده بود، ما را به خطوط مقدم ببرد نگاه کرد؛ همین می‌توانست آن پیرمرد باشد و بعد از دست خودش لجش گرفت که چرا اصلاً آمده بود. برای جبهه‌های داخل هزار دلیل می‌توانست بیاورد، اما اینجا چه؟ حق مأموریت! خیلی ابلهی می‌خواست! و تازه وقتی تو نباشی پول به چه دردت می‌خورد و...

و بعد دو صدای انفجار مهیب در آسمان و دو خط دود سفید دست علی را به ململ سیاه گردنش آویخت. دو موشک اسکاد بود که به سوی مواضع مجاهدین در اطراف جلال‌آباد شلیک شده بود. علی دستش را رها کرد و از دودهای ابرمانند که هر لحظه کم‌رنگ‌تر می‌شدند، عکس گرفت و ململ سیاه بازنجاش داده بود؛ همان که بهانه تمیزکردن دوربینش بود و روشنفکرمانی‌های من باعث شده بود تا قدرت ماورایی آن را به تصورات خام همقطارانش نسبت بدهد؛ یعنی اینکه خودش باور نداشت.

به خوجه مسافر رسیدیم. قریه‌ای از مجموع قراء پغمان و

نزدیکترین خط تماس با نیروهای کابل، اما نه از توپ و تانک و گلوله خبری بود و نه از سنگر و خاکریز و استتار، مثل همه جای دیگر دره، خانه‌های گلی در محاصره درختان و کوچه باغهایی که از کنارشان نهر آب می‌گذشت و ما در تمام طول مسیر در سایه درختان آمده بودیم، بی هیچ مراقبت ویژه‌ای و احتیاطی و افت و خیزی؛ انگار تفرجی در یک صبح تابستان و مجاهدین خود بساط تفریح گسترده بودند و توپ می‌زدند و شلیکشان با دست بود از روی توری که در حیاط خانه‌ای بسته بودند و مقرشان بود و رئیسشان قوماندان مقصود، لاغراندازی سی و چند ساله، با موی ژولیده و چشمان قی کرده و انگار تازه از خواب بلند شده بود و وقتی فهمید به چه منظور آمده‌ایم، خود مشتاقانه قبول کرد تا نزدیکی خطر و همجواری دشمن را نشانمان دهد، تا باور کنیم خوجه مسافر از هر خط مقدمی مقدم‌تر است. پس رفت تا جلوی خانه‌ای که با پایگاهشان تنها پنجاه متر فاصله داشت و در مسیر همان کوچه که پایگاهشان بود و خانه‌های دیگر هم بود، بیشتر ویرانه و این یکی نیز بخشی از دیوارش فرو ریخته بود و مقصود با احتیاط از همان‌جا داخل شد و به دنبالش من و علی تا پای پله‌ها که به طبقه دوم می‌رفت و او خواست به انتظار بمانیم تا خبرمان کند و خود پله‌ها را گرفت و پاورچین پاورچین بالا رفت و بعد وقتی برگشت تا ما را صدا کند، چهره‌اش از هیجان زیاد رنگ باخته بود و هر دو بالا رفتیم؛ همان‌گونه که او می‌خواست آرام و بی سروصدا تا ورودی اتاقی که گلوله توپ بر دیوار آن پنجره گشوده بود و مقصود باز خود اول رفت، اما فقط قدمی و بعد از همان فاصله زیاد به روی پای چپ که ستون کرده بود کمی خم شد و سر و بدن را آرام و هماهنگ به همان سو چرخاند و سرک کشید، چنان که گویی از حجاب افتاده غیب به ملکوت و سپس به

همان آرامی تعادل بدن را به هر دو پا منتقل کرد، قدمی به عقب برداشت و کنار ما ایستاد و پچ‌پچ کنان گفت: مثل من. و قدم بعد را من برداشتم و مثل او و دیدم آنچه را که به هیجانش آورده بود و با هیجانش شریک شدم؛ تنها سی متر آن سوتر، سربازی با کلاه مخصوص ارتش شوروی، تفنگ بر دوش روی برج دیده‌بانی نگهبانی می‌داد و به نیمرخ قدم می‌زد و انگار نگاه ما را در سایه نگاهش می‌دید، اما به رو نمی‌آورد و جز آن سرباز و قسمت بالای برج که به رُخ شطرنج می‌مانست، چیز دیگری پیدا نبود؛ درختان بلند، خانه‌ها و دریچه کوچک نگاه مانع بودند. بعد نوبت علی شد تا تجربه کند اما او نیز چیز بیشتری در تاریکخانه چشم ثبت نکرد و برای تصویر کردن نیز فرصت نیافت. مقصود اهل قمار نبود.

از قریه تقسیم شده خوجه مسافر که در پناه درختان، به حیات پرمخاطره‌اش ادامه می‌داد، به سوی جنوبی‌ترین بخش پغمان که در شمال غرب شهر کابل واقع است، پیش رفتیم. جایی که منطقه حایل میان نیروهای دولتی و مجاهدین، چند مزرعه گندم بود و بعد دریاچه‌ای که پیش از این از فراز کوه بکی دیده بودیم؛ دریاچه‌ای که در حقیقت سدی خاکی به روی شاخه‌ای از رود کابل است و از نزدیک سبز تیره به نظر می‌آید. برای آنکه دید بهتری به منطقه داشته باشیم، می‌باید عرض مزارع را زیر نگاه دیده‌بانهای نیروهای دولتی بپیماییم و ابتدا مصطفی^۱، راهنمایمان می‌رود، با رعایت همان اصولی که پیش از این دیده‌ایم؛ سلاح را در سمت مخالف نگاه دشمن به بدن می‌چسبانند، چشمانش را به جلو می‌دوزد و آهسته قدم برمی‌دارد و پس از اینکه او چند ده متری دور شد، نوبت ما می‌شود تا شانه به شانه ادای آدم واحدی را در بیاوریم که برای سرکشی به مزرعه‌اش آمده

است؛ مزرعه‌ای که به ظاهر در چنین نقطه‌ای نباید باشد، اما هست و این نشانگر آنکه تنها شکل زندگی است که دچار تغییر می‌شود و آلا زندگی همیشه هست؛ گاه آرام و مطبوع و بیشتر اوقات پرمخاطره و ناخوشایند و مخاطره همیشه به معنای احساس سایهٔ مگسک تفنگ نشانه رفته بر شقیقه‌ات نیست. زندگی در جامعه‌ای پرتبعیض و بی‌قانون که همواره حق به جانب آدمهای از پیش تعیین شده‌ای است، بمراتب از زندگی در جامعه‌ای که در آن اسلحه حکم می‌راند پرمخاطره‌تر است. آنجا که اسلحه حاکم است، قانون می‌تواند باشد، اما آنجا که قانون تنها برای ضعیفان نوشته می‌شود، دیگر اسلحه‌ای وجود ندارد تا انبار باروت عقده‌ها را با فشار ماشه‌ای، از سینه‌ای پردرد بیرون بریزد.

در آن سوی مزارع گندم، در قلعهٔ قاضی امان، آخرین قریهٔ پغمان، بی‌تعارف مرد صاحبخانه که در خانه نیست، وارد خانه‌ای می‌شویم که آخرین خانهٔ قریه نیز هست و زنهای پیش از ورود ما به پشت درهای بسته گریخته‌اند، اما اشعهٔ نگاهشان را از میان شکاف درها چون نور خورشید که از درز اتاق تاریکی به داخل تابیده باشد، می‌توان حس کرد و زاد و رودشان که چند بچهٔ قد و نیم‌قد است بر این احساس قوت می‌بخشند و خانه کرسی ساز ناقصی است از همانها که تنها دو ضلعش را ساخته‌اند. با چاه آبی در وسط و باغچه‌ای با چند درخت و چند مرغ و خروس که در حیاط جولان می‌دهند و مثل اکثریت قریب به اتفاق خانه‌هایی که در افغانستان دیده‌ایم، دواشکوبه و پله‌ها از داخل راه به بالا می‌برند و ما مستقیماً بی‌هیچ توقفی به طبقهٔ دوم می‌رویم که دو اتاق تو در توست، به نسبت یک به سه و مجموعاً چهل متری می‌شود و اولی که کوچکتر است تنوری زمینی دارد و به آشپزخانه می‌ماند، اما قرینهٔ دیگری برای اثبات ندارد و اتاق بزرگتر نیز

بی هیچ نشانی از زندگی لخت و عور، با پنجره‌های شکسته، متروک می‌نماید و پیداست که تیر مستقیم تفنگ، پنجره‌ها را شکسته است و از میان همین پنجره‌های شکسته است که تمام مواضع نیروهای دولتی را می‌توان دید، اما به شرط آنکه فاصله امنیت را حفظ کرد و این توصیهٔ مصطفیٰ است؛ توصیه‌ای که به موقعیت ایده‌آل علی برای عکاسی چندان لطمه نمی‌زند. اول یک تصویر گسترده از منطقه و بعد تله‌اش را می‌بندد، یکی از پُست دولتی‌ها روی کوه کم‌ارتفاعی به نام مخزن، یکی از توپها و کاتیوشاهای حاشیهٔ سد، یکی از لودری که همان نزدیکی‌ها زمین را صاف می‌کند، یکی از خود سد و یکی هم از هتلی که روی پیشروی صخره‌ای در آب ساخته‌اند و در زمان حضور روسها پاتوق افسران‌شان بوده است و همین طور از یک برجک دیده‌بانی که کنار جاده‌ای منتهی به پغمان ساخته‌اند و چند زن و کودک از کنار آن گذشته و به سوی پغمان می‌آیند و نگهبان هیچ کاری به کارشان ندارد و این از جمله قوانین پذیرفته شدهٔ دوران جنگ است؛ زنان، کودکان و پسر مردان آزادند که بروند و یا بایند و کسی حق تعرض به آنها را ندارد. رعایت این قانون امضا نشده که ریشه در عقاید سنتی مردم دارد، اگرچه برای طرفین الزام‌آور نیست، اما هم مجاهدین و هم نیروهای دولتی خود را ملزم به اجرای دقیق آن می‌دانند و این برای هر دو به یک اندازه سود و زیانهایی در پی دارد که به دلیلی مهم، ناچار از پذیرش آن شده‌اند: جلب رضایت مردم. هر دو سوی درگیری می‌کوشد تا هرچه بیشتر وجهه‌ای مردمی داشته باشد، در عین حالی که هم راکت‌های اینها به سر مردم فرود می‌آید و هم بمب‌های آنها و مردم در این میان تنها به فکر سود و زیان خویش‌اند و زیستن در روزنه‌ها، بویژه زنان که دخالتی در سرنوشت خود و خانواده‌شان ندارند، ولی برای بقای

آن تلاش می‌کنند و بسته به نقش مادری و یا همسری آماده فداکاری اند. این از جمله صحنه‌های غریبی است که مادری فرزند بیمار خود را به بغل می‌گیرد، به درمانگاه دکتر کریم می‌آورد و دکتر پس از معاینه، روی تکه کاغذی نسخه درمان بیمار را می‌نویسد و مادر نسخه را می‌گیرد، کودک خردسالش را به دوش می‌کشد و پنج، شش و یا هفت کیلومتر راه پرمخاطره را تا مرکز شهر کابل طی می‌کند تا نسخه‌ای را که پزشک مجاهدین برای فرزند بیمارش نوشته است از داروخانه نیروهای دولتی در شهر پیچد و باز تمام آن راه را طی کند و به خانه برگردد و به انتظار بماند تا کی گلوله توپی و یا بمب هوایی به زندگی او و خانواده‌اش خاتمه بدهد.

ریش سفیدان، دسته دیگر آدمهای مجاز اما نقش دیگری ایفا می‌کنند، در قالب یک پیک و یا یک خبرچین که اخبار تحولات این جبهه را به آن جبهه و آن جبهه را به این جبهه می‌آورند و برخلاف زن‌ها حتماً باید آدمهای شناخته شده‌ای باشند، یا قوم و خویش و فرزندی در میان مجاهدین داشته باشند و یا آشنایی که حضور آنها را در میان مجاهدین مجاز نماید و همه بی استثنا محاسن سفید بلند دارند که جواز عبورشان است و این موضوعی نیست که طرفین از آن بی اطلاع باشند و ناشناسها نه اینکه آزاری ببینند، بلکه خود به خود طرد می‌شوند تا بازگردند و شناساها نه آنکه همه علیه‌سلام باشند، که دوجانبه در بینشان زیاد است و آنهایی که کار پیک را انجام می‌دهند هم رابطی میان مجاهدین با نیروهای مقاومت در داخل شهرند و هم رابطی میان فرماندهان دو سوی متخاصم، که پیغام آنها را می‌رسانند و مضمون اکثر آنها حفظ آرامش و یا رفع سوء تفاهم از تحرکات یا اعمالی است که می‌تواند منجر به یک درگیری شود و یا پیامهایی برای مبادله اسرا و در

مواردی پیشنهادهای اغواکننده.

علی کار عکاسی را تمام می‌کند و تا این وقت دو مجاهد جوان دیگر به ما پیوسته‌اند و مصطفی از کیسه خلیفه می‌بخشد و بچه‌های صاحبخانه را می‌فرستد تا برای میهمانها مشک و دوغ بیاورند. کره حیوانی اصل با دانه‌های سفید دوغ که انگار تازه از مشک درآورده‌اند و داغ است و دوغ با لایه‌ای از کره زرد حیوانی و گرم. اولی را در بشقاب ریخته‌اند و دومی را در کاسه‌ای و سفره‌ای نان و همان جا در اتاق روی زمین بی‌فرش می‌نشینیم و در تیررس گلوله‌ها در خانه بی‌محباترین افغانها می‌خوریم و درس میهمان‌نوازی و صفا می‌آموزیم و این محبت و بزرگی را پغمانی‌ها از همان روز نخست تمام و کمال در حقمان به جای آورده‌اند و کرامت و لطفشان را نه در سازگاری چرخ که در بدعهدی فلک محک زده‌ایم. فهم اینکه افغانها تا چه اندازه در سختی روزگار می‌گذرانند، کارچندان دشواری نیست؛ یک اقتصاد کشاورزی و دامداری صرف با همان روشها و شیوه‌های اولیه در روزگار صلح چه بوده است که در روزگار جنگ باشد؟ اقتصادی غیرقابل پیش‌بینی و برنامه‌ریزی، اقتصادی وابسته به آسمان و لطف خدا، تا نزورات چه میزان باشد و دعا چه اندازه مؤثر افتد. روییدن گندم و زاییدن گوسفند، هر دو خارج از کنترل مردمی که همه معیشتشان همین دو قلم است و حالا وقتی همین مختصر را هم جنگ محدود کرده باشد دیگر حساب روشن است؛ یا باید مهاجر شد و رفت و سختی‌های غربت را چشید و یا ماند و به کم ساخت و در مخاطره زیست و این دو، فرق چندانی باهم ندارند؛ چه بسا آنهایی که در اردوگاهها زندگی می‌کنند، وضعی بمراتب بدتر داشته باشند.

خطر بمب و گلوله در داخل، در آنجا به صورت بمبهای ساعتی

و زدوخوردهای گروهی جلوه گرمی شود و کمکهای خیرخواهانه خارجی‌ها نیز به آن اندازه نیست که بتوان حساب معتبری برایش گشود؛ در حالی که همین کمکها در داخل حداقل خورد و خوراک منظمشان را تضمین می‌کند و کمتر شرافتشان را در معرض تندباد نگاه تحقیرآمیز غربی‌ها قرار می‌دهد، بخصوص وقتی که در کمپهای ناصر باغ و کچه گری در اطراف پیشاور، هنرپیشه دائم نمایش فقر و بدبختی و آوارگی باشی و تماشاچیانت، بنر سوارهایی که مستقیم از پاریس و لندن و واشنگتن و ریاض و کویت می‌آیند و کله مبارک را روی هیکل پاستوریزه‌شان با دیسپلین خاصی می‌جنبانند، که یعنی ما هم متأسفیم و عکاسها عکس می‌گیرند و فیلمبردارها فیلم و در روزنامه‌ها و تلویزیونها چاپ می‌کنند و نمایش می‌دهند که مستر فلان و شیخ فلان هم طرفدار افغانی‌های ستم کشیده‌اند.

برنامه بازدید از پایگاههای مجاهدین دریغمان فردا صبح هم ادامه پیدا می‌کند و این بار به جای مصطفی زل گی داوطلب شده است. جوان خوش‌رو و مؤدب پغمانی که انگشتان هر دو پا را در سرمای پنجشیر از دست داده و به مجروح شهره است. نزدیک به دو سال از زندگیش را در ایران سپری کرده و با خاطرات خوش بازگشته است؛ چنان خوش که زحمت میزبانی ما را به هنگام شام و ناهار با لذت به جان می‌خرد و حالا با پاهای آسیب‌دیده که توان جست و خیز جوانی را از او در ربوده‌اند، آمده است تا راهنمای ما باشد.

مقصد این بار پایگاهی است در شرقی‌ترین نقطه پغمان در قریه‌ای به نام «دوده مست» و اصولاً پغمان خود دره‌ای است در امتداد شمال غرب کابل و این دره سرسبز و وسیع که در محاصره کوههاست، در تقسیم‌بندی کشوری یک ولسوالی محسوب می‌شود که قراء آن

برخلاف ولسوالی‌های دیگر چنان به هم نزدیک اند که تفکیک آنها از یکدیگر کمی مشکل است؛ مثل محلات یک شهر و پغمان که خوش آب و هواترین نقاط افغانستان است، قرن‌ها ییلاق مردم گرم‌زده شهر کابل در تابستانها بوده است، اما نه همه مردم؛ درست چیزی شبیه به نقشی که شمیران در سی یا چهل سال پیش برای تهران بازی می‌کرده است. مرکز ولسوالی که شهرک پغمان باشد با خانه‌های ویلایی، آب، برق، تلفن و سایر امکانات با جاده‌ای آسفالت، از حاشیه شرقی‌ترین نقطه کابل به پغمان پیوسته است و این جاده و دکل‌های سرنگون شده برق و تلفن حاشیه آن از دوده‌مست بهتر پیداست. این جاده و این دکل‌ها هفده کیلومتر تمام از میان و فرازق‌رانی می‌گذرد یا می‌گذشته است که زندگیشان با زندگی پدرها، پدربزرگ‌ها و پدران پدربزرگ‌هایشان هیچ فرقی نداشته است و حالا ده سالی است که همه چیز باز مثل روز اول رنگ و بوی گذشته دارد و نداری و فقر و عقب‌افتادگی، عادلانه تقسیم شده است. نوعی عدالت انقلابی که رسالتش تخریب است. وقتی توان آباد کردن همه جا را نداری بهتر است همه را به یک میزان در خرابی نگه‌داری تا به ظلم و بی‌عدالتی متهم نشوی! البته افغانها چنین اندیشه‌ای را قبول ندارند؛ آنها از قبل نظام طبیعی حاکم بر جهان را پذیرفته‌اند. انسانها بسته به نسبشان، مقامشان، ثروتشان و قدرتشان با یکدیگر تفاوت دارند. تنها عوام‌فریبان جاه‌طلب‌اند که برای بسیج مردم و به قدرت رسیدن خودشان شعارهای برابری و مساوات سر می‌دهند حتی مذهب و دین و خدا هم چنین شعارهایی را قبول ندارند. تاریخ اسلام سراسر مشحون از این واقعیت است؛ حتی یک نمونه هم نمی‌توان سراغ کرد که پیامبر خدا اموال کسی را به جرم ثروتمند بودن ضبط کرده باشد. هر چه هست توصیه‌های اخلاقی صرف است؛

ثروتمندان بر فقرا تکبر نکنند، کسی را استثمار نکنند، با غلامان و کنیزان بد رفتاری نکنند!

در دوده‌مست هم، محل پایگاه مثل بقیه جاها خانه‌ای است که مالکش رفتن را به ماندن ترجیح داده است و حالا در اختیار دوست محمد، قوماندان این قریه است. مرد کوتاه‌قد چهل ساله‌ای که بینایی چشم چپ را از دست داده است و چهره پرچین و چروک خشنی دارد و اولین مجاهدی است که به جای قمیص شلوار، لباس کامل نظامی به تن کرده است. یک شلوار و اورکت سبز آمریکایی و یک جفت پوتین و از رفتارش نوعی انضباط نظامی‌گری استنباط می‌شود. شق و رق راه می‌رود و با شوخی و مزاح میانه‌ای ندارد. او را پیش از ورود به مقرش در حال نظارت به حفریک سوف می‌بینیم؛ لغتی که مترادف پناهگاه است و چند روزی است که به دستور ملاعزت همه موظف به حفر آن شده‌اند؛ در حقیقت نقبی است از ورودی خانه تا ورودی اتاقها به عمق یک و نیم تا دو متر از زمین و به اندازه آدم متوسط القامتی که خمیده در آن برود.

دوست محمد دعوت‌مان می‌کند تا در پایگاهش چای بنوشیم و در همان جا درباره وضعیت منطقه و کارهایش صحبت کنیم؛ اما انگار کمی زود آمده‌ایم. ساعت نزدیک نه صبح است و همه نیروهای تحت امرش خواب و او برآشفته می‌خروشد، به در می‌کوبد، به پنجره می‌زند و صدا می‌کند تا همه بلند شوند، اما فراتر از این نمی‌رود و نمی‌تواند برود. اگر اینجا واقعاً یک پایگاه نظامی نبود و او درجه دار ارتش، می‌شد صحنه‌ای را تصور کرد که او با فانوسقه‌اش به جان سربازان بی انضباط افتاده باشد و بعد کار را به محاکمه و دادگاه و مجازات بکشاند و این از دوست محمد برمی‌آید. اما اینجا جبهه یک نیروی چریکی

است که تمام اعضای آن داوطلبانه به خدمت یکی از گروههای نهضت مقاومت درآمده‌اند و برای این کار نه سندی را امضا کرده‌اند و نه تعهدی به کسی سپرده‌اند و نه مواجب مشخص و مرتبی می‌گیرند که مجبور باشند در قبالش تن به انضباط شاق نظامیان بدهند. بیشتر نیروهایی که در یک منطقه مشخص مبارزه می‌کنند معمولاً از اهالی همان منطقه‌اند، بویژه فرماندهان و نخستین هدف آنها دفاع است نه تهاجم و رابطه آنها با رهبران گروهها بیشترین رابطه اقتصادی است تا یک رابطه ایدئولوژیک و حتی وابستگی گروهی یک انتخاب ناخواسته و اجباری است. بحث اقتصاد و رابطه آن با ادامه مبارزه چنان عینی و تعیین کننده است که در صورت قطع کمکهای مالی، شکست هریک از طرفین را در مدت زمانی کمتر از سه ماه می‌توان تصور کرد. به همین دلیل وابستگی به گروههایی که توزیع کننده کمکهای مالی، تدارکاتی و تسلیحاتی هستند و خود از سوی کشورهای دیگر تغذیه می‌شوند، امری اجتناب‌ناپذیر است. در حقیقت میزان فقر و عقب‌ماندگی اقتصادی و از سوی دیگر پراکندگی نیروهای مجاهدین در افغانستان چنان است که هیچ یک از گروهها امکان استقلال اقتصادی و تکیه بر منابع مالی مردم و یا درآمدهای طبیعی کشور را ندارد. مردمی که در افغانستان مانده‌اند به میزانی که بتوانند از عهده تأمین خورد و خوراک یکساله خود برآیند و برخی از اقلام تولیدات فصلی خود را به مجاهدین بفروشند کار بزرگی صورت داده‌اند؛ چه رسد به آنکه قدرت تأمین مخارج سنگین گروههای مسلح و چریکی را هم داشته باشند. از این رو در هر منطقه‌ای که نیروهای مجاهدین فعالیت دارند، تنها عده معدودی از جمله افراد مواجب‌بگیر ثابت نظامی به حساب می‌آیند و بقیه به صورت شبه‌نظامی، بخشی از وقت خود را در اختیار نیروهای

مقاومت قرار می‌دهند. این افراد که معمولاً با خانواده خود در منطقه به سر می‌برند، در قبال حضور غیرثابت خود از کمکهای محدود جنسی گروهها برخوردار می‌شوند. از این رو هیچ یک از آنها هیچ گونه الزامی در ماندن یا رفتن ندارند؛ البته این موضوع دربارهٔ مواجب بگيران ثابت نیز صدق می‌کند، اما آنها حداقل تا زمانی که موعد پرداخت حقوق بعدی فرا برسد مجبور به تبعیت از فرامین فرماندهان می‌باشند و پس از آن در انتخاب ماندن یا رفتن از آزادی کامل برخوردارند و البته منظور از تبعیت از فرامین فرماندهان حضور در فعالیتهای نظامی و جنگی است و الا تردیدی وجود ندارد که تمام اهالی تحت سیطرهٔ یک فرمانده مجبور به تبعیت از احکام صادره از جانب وی می‌باشند؛ تنها چیزی که در آن جبری وجود ندارد، مجبور کردن افراد برای ورود به جنگ و مبارزه است.

در میان پنج شش جوانی که با چشمان پف آلود و موهای ژولیده با سروصدای دوست محمد از خواب بلند می‌شوند. زرگل همسفرمان را می‌بینم، اما او چنان خواب زده است که انگار متوجه حضور ما نمی‌شود و مثل مستها تلوتلوخوران از کنار ما عبور می‌کند و در نوبت آب، جلوی چاه می‌ایستد و یکی دیگر که زودتر از بقیه بلند شده است، کتری بزرگی را پر از آب می‌کند تا به دستور فرمانده اش چایی دم بگذارد، تا از مهمانها پذیرایی شود.

دوست محمد پس از اینکه اوضاع پایگاهش را تحت کنترل درمی‌آورد، ما را به طبقهٔ دوم دعوت می‌کند؛ به اتاق بزرگ مستطیل شکلی که زیلویی در کف، تنها وسیلهٔ زندگی در آن است و در طاقچهٔ کوچک اتاق دو ماسک ضد گاز و چند گلوله با کالیبرهای مختلف که بزرگترینش گلولهٔ بیست و سه میلیمتری توپ پدافند است گذاشته اند و ظاهراً

حکم تزیین دارد و دو عکس کوچک یک شکل به دو ضلع اتاق از حسین انوری فرمانده مشهور حرکت اسلامی افغانستان که از فرماندهان معروف شیعه است به چشم می خورد و انوری مشهورترین فرمانده شیعه در سراسر افغانستان است و من پیش از این آوازه او را در عملیات درون شهری و قدرت نفوذش به کابل را شنیده‌ام. شهرت او بویژه زمانی اوج گرفت که چریکهای او در چند عملیات پی در پی در زمان روسها موفق به عبور از کمربند امنیتی شهر کابل و انتقال چند خبرنگار خارجی به داخل شهر و سپس بازگرداندن آنها شدند؛ کاری که برخی از گروههای دیگر در عملیاتی مشابه از انجامش بازماندند و خبرنگاران به دست نیروهای رژیم کابل افتادند. جنجالی ترین کار گروه انوری، عبور موفقیت آمیز فیلمبرداران شبکه تلویزیونی بی بی سی به سرپرستی جان دلور، مدیر بخش شرقی آن بود. چریکهای انوری در زمستان سال ۶۷، پیش از آنکه نیروهای روسی افغانستان را ترک کنند، این مأموریت را با موفقیت انجام دادند و من مدتی بعد فیلمهای تهیه شده از این مأموریت پرهیجان را که از شبکه تلویزیونی بی بی سی پخش شد مشاهده کردم.

اولین موضوعی که دوست محمد مایل است درباره آن صحبت کنیم، غنیمت مهمی است که مدتی پیش در یک تهاجم موفق به پایگاه دشمن به دست آورده است؛ یک دستگاه نارنجک انداز پیشرفته AGS 113 که افغانها اصطلاحاً به آن آگست می گویند و آن را پیش از این به همراه یک دستگاه دیگر در پایگاه مرکزی ملاعزت در پغمان دیده‌ام. ابتکاری مرگ آفرین برای کشتار هرچه بیشتر که از نوع آدمی سرچشمه گرفته است. شمایل کلیش به تیربارهای کالیبر پنجاه می ماند، اما لوله کوتاه و خپل آن هیبت سلاحهای فضایی به آن

بخشیده است با سه پایه ای خوابیده و گلوله های کوتاه استوانه ای شکل که لابد به دلایل فنی حالت آئرودینامیک ندارند و هریک از آنها به مثابه نارنجکی است که پس از اصابت به زمین تا شعاع چهارمتر را با ترکشهایش پوشش می دهد و ایده آل برای شلیک به تجمع نیروهای دشمن از ویژگی های دیگر AGS آن است که هم در شلیک مستقیم و هم در شلیک مورّب به یک اندازه مؤثر است و این موضوع وحشت زیادی در میان افغانها ایجاد کرده است، بخصوص از زمانی که جنگ از شکل چریکی خارج و به صورت کلاسیک و جبهه ای درآمده است و این مسئله آنها را وادار کرده است تا در گوشه و کنار معابر هم پناهگاه بسازند. ترکشهای ریز و برنده آن نیز مصیبت دیگری است. دکتر کریم در این باره می گوید: «وقتی مجروحی را می آورند که ترکش آگست به او اصابت کرده است، تمام کارهای ما تعطیل می شود؛ چون باید ساعتها به دنبال دهها ترکش ریز و کوچک گشت که به این سادگی ها خارج نمی شوند.»

زرگل با کتری چای و یک سینی پر از لیوانهای مختلف الشکل وارد می شود. به اندازه کافی سرحال آمده است که حال و احوال محکمی با ما بکند و در پاسخ من که از او درباره بقیه همسفران می پرسم بگوید: نمی دانم و این طبیعی است چون آنها همچون ما همسفری بیش نبوده اند و او احتمالاً رفقای صمیمیش در همین دوده مست اند؛ شاید همینهایی که حالا یک به یک به تماشای میهمانها می آیند و شش نفری می شوند. بعد از چای سبز کم رنگ و شیرینی که می نوشیم، دوست محمد جلومی افتد تا سلاحهای پایگاه و سپس خطوط مقدم جبهه شان را نشانمان بدهد. یک خمپاره انداز ۸۲ میلیمتری و یک تفنگ با همین کالیبر در حیات خانه است و تمام

موجودی پایگاه دوده‌مست و دیگر هیچ، حتی مهمات قابل توجهی هم ندارند؛ اما دوست محمد با چنان غرور و افتخاری آنها را نشانمان می‌دهد که گویی فرمانده بزرگترین لشکر مکانیزه دنیا سلاحهایش را معرفی می‌کند، ولی افتخار بزرگ او همین است که با سلاحها و نیروهای که ندارد بسان فرماندهی بزرگ فرمان می‌دهد، می‌جنگد و یقیناً می‌میرد.

دوست محمد پیشاپیش ما از کوچه‌های دوده‌مست می‌گذرد و بیرون از ده از بلندی زمین بالا می‌رود؛ جایی که پس از آن زمین پست می‌شود تا دامنه کوهی که پایگاه نیروهای دشمن است و هزار متری فاصله دارد و یال همین بلندی خط مقدم است و او حساب شده این نقطه را برگزیده و کانالی طویل در حاشیه ده حفر کرده است و تنها نگهبانش در سایه تک درختی در کنار کانال نگهبانی می‌دهد و دیده‌بانی می‌کند. دوست محمد به داخل کانال می‌رود و ما به دنبالش، دوربین چشمیش را به گردن می‌آویزد و دقیق و حساب شده تمام چیزهایی را که می‌شود دید و او بدقت در ذهن ثبت کرده است برمی‌شمارد. یک جیب اُواز چپ شده که به گفته او دقیقاً ساعت ۵ بعدازظهر روز گذشته واژگون شده است و یک کامیون و سه نظامی که ساعتی پیش برای بردن جیب آمده‌اند و با دوربین چهره آدمها را نیز تا حدودی می‌توان دید و بعد پایگاهی در دامنه کوه که به شکل دایره اطراف آن را با بلوکهای سیمانی بالا آورده‌اند و در پشت آن حصار تاریخی شهر کابل که همچون دیوار چین باصلابت و استوار از خط الرأس کوهی بالا رفته است.

— چرا نیروهای دشمن را نمی‌زنید؟

— این فصل برای درگیری فصل مناسبی نیست. ملاعزت

می‌گوید محصول مردم خواهد سوخت. پس از برداشت محصول حتماً حمله خواهیم کرد.

و بعد با غرور می‌افزاید: آنها خیلی دوست دارند که میان ما آتش‌بس برقرار شود. همین دیروز فرمانده این پُست کسی را روانه کرده بود که ما آتش‌بس را بپذیریم.

— و شما چه پاسخی دادید؟

— گفتیم تا پایان جنگ آتش‌بس نخواهد بود.

— خُب بعد از برداشت محصول هم که هوا سرد می‌شود و بارش برف جاده‌های تدارکاتی را می‌بندد و با این حساب هیچ‌گاه زمان مناسب فرا نخواهد رسید.

— این دیگر بسته به نظر ملاعزت و گروه‌های دیگر است؛ ما همیشه آماده حمله‌ایم.

در همین وقت هواپیمای باربری غول‌پیکری در فضای آسمان شهر، خود را برای فرود آماده می‌کند و در هر چرخشی که می‌زند گلوله‌ای نورانی رها می‌کند؛ همچون فرود منظم چتربازها برای نمایش در یک جشن ملی و اینها برای آن است که جهت حرکت یک موشک استینگر احتمالی را منحرف کند و چنین نمایشی را روزی سه یا چهار نوبت می‌توان تماشا کرد.

— شما در اینجا موشک استینگر ندارید؟

— نه ولی در پایگاه‌های دیگر دارند.

— مثلاً کجا؟

— در خود ولسوالی، درّه زرگر و چند جای دیگر.

— تا به حال شاهد اصابت موشک استینگر به هواپیما بوده‌ای؟

— نه، ولی شنیده‌ام در جلال‌آباد یک باریک هواپیما را با

استی‌نگر انداخته‌اند.

و وقتی برمی‌گردیم، همین سؤال را در راه از زل‌گی می‌پرسم و او می‌گوید: «دقیقاً نمی‌دانم، ولی شنیده‌ام اگر هواپیما در فاصلهٔ نزدیکی باشد حتماً اصابت می‌کند.»

و درست در همین لحظه صدای غرش هواپیما در کوه می‌پیچد و پس از چند لحظهٔ دیگر صدای بمباران در دوردست شنیده می‌شود و این کار هر روزشان است؛ صدای هواپیما، بمباران و بعد هیچ. تنها بعد از ظهر دیروز بود که برای چند ثانیه دو می‌گ را که در استار کوه پرواز می‌کردند با علی از روی پشت بام دیدیم و بعد دوباره پشت درختها گم شدند و این بار نیز تلاش بی‌حاصلی به خرج می‌دهیم تا شاید باز جنگنده‌های نیروهای دولتی را ببینیم، اما حرکت در حاشیهٔ مزارع گندم که از پست‌ترین نقاط دره‌اند کمترین شانس را برای این کار باقی می‌گذارند، بویژه که احساس کنی در تیررس دشمنی و به همراه راهنمایی که خود قدرت دیدن ندارد و راه رفتن برایش مشکل است و ما انتخاب این راه پرمخاطره را برای بازگشت که به گفتهٔ او میان‌بر است، به همین حساب می‌گذاریم.

پس از عبور از دو، سه مزرعه، باز درختها با شاخ و برگهای مهربان و محافظشان پیدا می‌شوند و از آنجا به بعد بار دیگر وضع عادی است و تا خود درمانگاه که با دکتر کریم وعدهٔ دیدار داریم، یک نفس می‌آییم و در حقیقت این زل‌گی است که ما را یک نفس می‌آورد و انگار عجله دارد. وارد درمانگاه می‌شویم و او می‌رود و دکتر کریم در حیاط درمانگاه منتظر ماست، اما اولین سؤالش دربارهٔ زل‌گی است.

— زل‌گی با شما بود؟

— بله و اتفاقاً تا درمانگاه با ما آمد.

و بعد دکتر کمی به خود پیچید و انگار می خواست نگوید، ولی با ناراحتی سرشار از محبتی گفت: این جوان که می دانست امروز قرار است مادرش از کابل بیاید، برای چه بموقع نیامد!»

مادر زل گی از کابل آمده بود تا فرزندش را ببیند و بی آنکه موفق شود، بازگشته بود و در تمام این مدت زل گی می دانست و به ما نگفته بود.

آدمها سنتها را می سازند و خود راه گریز از آنها را، بر سر راه کوه می نشانند و برای عبور از آن تونل حفر می کنند.

ظهر به یک عروسی دعوت شده ایم، یا بهتر بگوییم به دو عروسی در یک مجلس. مجلسی بی ریا، ساده و معمولی که اگر از قبل نمی گفتند قابل تشخیص نبود که مراسم عزاست، ختنه سوران است و یا جشن حاجی شدن کشاورزی پغمانی. همین طور معمولی، بی هیچ نشانه ای، میان فضای چند خانه در ده، پانزده، شانزده دیگ پلو بار گذاشته بودند و به موازات دیگها در درازی سفره ها، میهمانها مشغول خوردن بودند و ناهار، عدس پلوی کشمش دار پرروغنی که هر دو نفر از یک دیس می خوردند و چنان وفور نعمت که در افغانستان جنگزده انتظارش را نداشتی؛ اما همین یک قلم بیشتر نبود، حتی تکه ای نان و فقط مردها بودند و این سورچرانی یک عروسی، ببخشید دو عروسی در یک مجلس و سراغ دامادها را گرفتیم که یکی از آنها جوانی بود مثل بقیه جوانها با پکولی و کلاشینکوفی که روز عروسی هم از شانهاش جدا نکرده بود، اما آن دیگری که بعداً آمد، لباس دامادی پوشیده بود؛

قمیص شلواری سفیدرنگ با کلاهی پوستی و گردن‌آویزی از جنس زرورقهای برّاق که روی مقوای نازکی چسبانده باشند و تا روی شکم آمده بود و برخلاف اولی قضیه را خیلی جدّی گرفته بود. با فخر عجیبی راه می‌رفت و ابروان را چنان گره کرده بود که گویی رستم لباس رزم پوشیده، به جنگ اکوانِ دیومی رود و جلوی دوربین علی که عکس می‌گرفت، به سان ناپلئون که پس از فتح مصر جلوی نقاشان می‌ایستاد. حتی ریش سفیدان را هم تحویل نمی‌گرفت و حق هم داشت؛ فکرش را بکنید شوخی نبود؛ جوانک پیزی دیروز، امروز برای خودش مردی شده بود. کسی شده بود. فرمانده منزلی، بزرگ خانواده‌ای، آقابالاسری و فعالّ لمایرید و مختار لمایشاءِ خانه‌ای و همهٔ اینها به خاطر ازدواج، به خاطر آنکه شوهر شده بود و به خاطر آنکه پیوند خورده بود. پیوند؟ با چه کسی؟ با یک زن!! عجب مسخره‌اند این آدمها، این همه باد و فیس و افاده و بزرگی و سالاری به خاطر پیوند با یک زن! با موجود ناقص العقلِ ناتوانِ ضعیف خارج آدمی که به هیچ دردی نمی‌خورد، جز اطفای شهوت و پختن و شستن و بچه شیردادن و پسر زاییدن. بیچاره گل محمد بازهم خدا بهش دختر داد. راستی مراد گل تو چند تا بچه داری؟ فقط یکی، یعنی پس از پنجاه سال فقط یک فرزند داری؟ نه یک بچه دارم و چهار دختر.

و چه بی‌حیایی کردم که پرسیدم! چه رویی می‌خواهد و چه گستاخی و دلیری بی‌اندازه‌ای، از دختر کسی پرسیدن و یا فاجعه‌بارتر، از زن کسی پرسیدن. اصلاً زن یعنی چه؟ این لغت چنان حیاآلود شده است که آدم شرمش می‌آید که زن بگوید؛ مثل عورت! چه خوب انتخاب کرده‌اند پاکستانی‌ها، به جای زن، «عورت»! حالا که قرار است بی‌حیا باشیم، آری اصلاً همین را می‌گوییم. اما من می‌دانم،

این هم ماندنی نیست؛ پیش از این تا به حال چندین بار اسم عوض کرده است و هر بار اسم تازه در هاله‌ای از شرم فرو رفته، جای خود را به اسم و لغت دیگری داده است؛ ضعیفه، مخدره، متعلقه، یا همین لغتی که دیروز بعد از ظهر دکتر احمد زایی به کار می‌برد؛ چه بود؟ آها، یادم آمد. می‌گفت: «اهاالی از رفت و آمد مجاهد ها از مسیرهایی که سیاه سرها در آنجا کنار جوی ظرف می‌شویند ناراحتند.» درست است، خودش بود: «سیاه‌سر».

بله دیگر، مثل لغت خلا می‌ماند که تا به حال دهها اسم عوض کرده است و هر بار آلوده شده است و باز یک اسم دیگر: خلا، موال، آبریزگاه، توالت و جالب بود از عبدالغفار پرسیدم: راستی اینجا دستشویی کجاست؟»

نگاه‌هاج و واجی به من انداخت و بعد چشمانش برقی زد و یادش آمد، با خنده گفت: «ها، معذرت را می‌گویی؛ آن گوشه است.»

اما در عوض، لغت «مرد»، چقدر استوار، چقدر وزین و چه پابرجا، به قدمت آفرینش اولین انسان، کیومرث، «گیه‌مرتَن» زندگی جاویدان، انسان جاویدان و انسان، همان مرد، و مرد همان انسان.

پرت افتادم، موضوع عروسی بود، عروسی یک افغانی؛ نه عروسی دو افغانی در یک مجلس و ما هم دعوت شده بودیم. مصطفی ما را آورده بود؛ این پسرۀ بی‌حال و گیج که حرفش را هم درست نمی‌تواند بزند. نیم ساعت تمام ما را سرپا نگه داشته بود و تا خودمان سراغ میزبان را نگرفتیم، صدایش درنیامد.

— بیایید، صاحب اینجاست.

مرد میان سال دستار بسته‌ای را نشان داد که تا ریش سفیدی

هنوز فاصله داشت و از ته دل می‌خندید.

— خب، به سلامتی، انشاءالله مبارک باشد. شما پدر عروس
هستید یا داماد؟
— هر دو.

و از ته دل خندید.

— ها، جالب است. پس یکی از دامادها پسر شماست و یکی
از عروسها دخترتان. و مصطفی سرش را آهسته به گوشم نزدیک کرد و
آرام گفت:

— عروسی «بَدَل» است.

— بَدَل یعنی چه؟

— صاحب، یعنی اینکه یک دختر داده‌اند و یک دختر
گرفته‌اند.

و بعد برادریکی از عروس دامادها آمد و ما را به طبقهٔ دوم
خانه‌ای، همان نزدیکی‌ها برد که مثلاً مهمان ویژه بودیم و می‌خواستند
عزتی گذاشته باشند و چند جوان دیگر هم آمدند که معلوم بود از قوم و
خویشهای نزدیک‌اند. سفره‌ای انداختند؛ قاب‌پلوئی آوردند؛ چند قرص
نان و ظرفی ماست که مثلاً مهمان ویژه بودیم.

— وقتی عروسی از نوع بَدَل است، آن وقت چقدر پول می‌دهند
و چقدر می‌گیرند؟

این را از جوانک هفده، هیجده سالهٔ لاغراندازی که یک کت
فرسودهٔ آبی‌رنگ را به نشانهٔ رسمی بودن روی قمیصش پوشیده بود و
چهرهٔ بشاش و بینی کشیده‌ای داشت، پرسیدم.
— صاحب، بَدَل می‌کنند که پول ندهند.

و همه باهم خندیدند، خنده‌ای از روی اینکه طرف مثلاً چقدر

بیق است و من عمداً می خواستم همین طور باشد. چون راحت تر می شد هر سؤالی را پرسید و الا بدل را دیگر می دانستم چیست و این کلمه چقدر ایهام داشت. یعنی دو خانواده، دخترهایشان را باهم عوض بَدَل می کنند؛ این دخترش را به عقد پسر او درمی آورد و او دخترش را به عقد پسر این؛ یعنی یک خواهر و برادر با یک خواهر و برادر از خانواده دیگری ازدواج می کنند تا بَدَل بزنند؛ مثل کشتی که هر فنی یک بَدَل دارد. اینها هم بَدَل می زنند اما نه به آدمهای دیگر، به خودشان، به اعتقاداتشان، به سنتهایشان، آری به سنتهایشان. آدمها سنتها را می سازند و خود را اسیر سنتها می کنند، اما وقتی به بن بست رسیدند، در صدد حذف آن و ترک آن بر نمی آیند! سنت مقدس است، اصل است، قوام بخش زندگی است. حال اگر دست و پاگیر شده است، اگر شرایط به گونه ای است که نمی توان آن را بدرستی اجرا کرد و مزاحم است، خب می توان به آن بَدَل زد.

قیمت متوسط یک دختر در افغانستان، رقمی در حدود پانصد هزار افغانی است. رقمی که هر کس قادر به پرداخت آن نیست؛ رقمی که حاصل سه یا چهار سال کار بی وقفه یک جوان افغانی در پیشاور است. اما چه می شود کرد، فروش دختر یک رسم دیرپاست، یک سنت است، یک سنت مهم که حتی مذهب نیز نتوانسته آن را از میان بردارد، چه رسد به جنگ؛ پس باید فکری کرد. گل محمد یک بچه و یک دختر دم بخت دارد و جلال الدین هم یک بچه و یک دختر دم بخت و بعد زنهای دست به کار می شوند و آن قدر می روند و می آیند تا یک روز گل محمد دست بچه اش را می گیرد و با چند تن از ریش سفیدان خانواده به خواستگاری دختر جلال الدین می روند و بعد همان جا جلال الدین مطرح می کند که چه حسن تصادفی! اتفاقاً ما هم

قصد داشتیم بچه‌مان را به غلامی بفرستیم و بقیه ماجرا هم معلوم است. عروسی از نوع بدّل است و کسی درباره پول و قیمت دخترها صحبت نمی‌کند؛ یک معامله پایاپای بدون دردسر انجام گرفته است، اما خریداران و فروشندگان که بچه‌ها باشند، برای فهمیدن این موضوع که در این معامله مغبون شده‌اند یا برد کرده‌اند، دقیقاً می‌بایست تا شب زفاف صبر کنند. البته تا پیش از رسیدن زمان موعود، مادر، مادر بزرگ، خواهر و یا احیاناً خاله‌ها و عمه‌ها چیزهایی درباره کالای مورد معامله گفته‌اند، ولی وقتی معامله پایاپای است و امکان انتخاب محدود، قطعاً آنها هم زیاد سخت نمی‌گیرند. آنها مجبور بوده‌اند پیش از آنکه به خود کالا فکر کنند، به شرایط ویژه و سهل آن بیندیشند. دختر ما در مقابل دختر شما، تمام است، بله، تمام است، خب مبارک باشد! انشاء الله به پای هم پیر شوند! و حالا می‌شود گفت بیچاره بچه‌ها و دخترها، فقر چه عدالتی اجرا کرده است. در شرایط عادی و معمول حداقل نمایندگان خریدار سعی می‌کنند کالایی متناسب با قدرت خرید بچه پیدا کنند، چانه بزنند، بررسی کنند، بالا و پایین کنند و یا حتی روی دست مشتری دیگری بلند شوند و آن وقت فقط بیچاره دخترها که اجازه هیچ گونه انتخابی ندارند و در این شرایط مشتری لزوماً بچه‌ای نیست که دختر فقط از قیافه یا حرکات لوث و یا رفتار بچه گانه‌اش خوشش نیامده باشد، چه بسا پیرمرد شکم گنده زشت پولداری باشد که سرپیری هوس زن چهارم چهارده ساله‌ای کرده باشد و در این صورت تنها فرصت مناسبی برای صاحب کالا فراهم شده است تا قیمت را بالا ببرد و الا در هیچ حالتی دختر حق اظهار نظر درباره آینده‌اش را ندارد. در سرزمینی که تعداد فرزندانشان مساوی است با تعداد پسرهایشان و بچه یعنی همان پسر، علی‌الظاهر دیگر احتیاجی به سخن گفتن درباره

حقوق موجودی که اصلاً به حساب نمی آید، نیست.

تکه نان خشکی را در کاسهٔ ماست فرو می برم، روی عدس پلو می ریزم و از همان به عنوان قاشق استفاده می کنم و در همان حال که آنها خیره به من می نگرند، بی مخاطب خاصی می پرسم:

— یعنی واقعاً داماد تنها پس از آنکه خطبهٔ عقد را خواندند

روی عروس را می بیند؟

و بعد پیش از آنکه آنها همه باهم، یکصدا تأیید کنند، از این نگاه مردانه و دلسوزی یکطرفه ای که انجام می دهم بدم می آید؛ درست همان نگاه کاسبکارانه ای که در یک پیوند زناشویی در افغانستان حاکم است. بیچاره بچهٔ فلانی پانصد هزار افغانی داده است و آخرسر عروس باب دلش نبوده است! و هیچ وقت، کسی نمی گوید بیچاره عروس! چه روزهایی را که با غم دوست نداشتن شوهر به شب نرسانده و چه شبها که در این غم آرام و بی صدا نگریسته است و از همه بدتر او محکومی است که جز با مرگ شوهر سرنوشتش تغییر نمی کند، اما شوهر همواره این امکان را خواهد داشت تا چند بار دیگر بخت خویش را بیازماید. اگر اولی را دوست نداشت، شاید دومی، سومی و یا چهارمی باب میلش باشد. فقط باید تلاشش را بیشتر کند. پول برای مرد افغان راهگشاست ولی برای زن، همان یک راه بیشتر نیست. حتی طلاق امکانی بسیار بعید است، چون هر کاسب تازه کاری هم این قاعده را می داند که پس از فروش پس گرفته نمی شود.

هجوم این افکار دلم را آشوب می کند و اشتهايم را کور. با بی حوصلگی چند لقمهٔ دیگر به زور می خورم، قاب پلو را پس می زنم و بلند می شوم و به دنبالم علی و مصطفی نیمه سیر برمی خیزند. احساس می کنم به مجلس ختم آمده ام و دلم می خواهد به کسی تسلیت بگویم،

شاید به همین جوانک هفده هیجده ساله‌ای که یک کت فرسوده آبی رنگ به نشانه رسمی بودن روی قمیصش پوشیده است و از لذت اینکه روزی او نیز داماد خواهد شد، دلش غنچ می‌زند، یا به آن دختر بچه سه ساله‌ای که پایین پله‌ها، کنار در ایستاده است و براحتی می‌تواند زن دوم و یا سوم یکی از دامادهای امروز و یا همان جوانک هفده، هیجده ساله باشد و یا به همین عروس خانمهای امروز.

از خانه بیرون آمده‌ایم و تبریک گویان دور می‌شویم. اگر قرار باشد به کسی تسلیت بگوییم که از تسلیم راضی باشم، زن افغانی مناسبتر است و یا حتی بدون قید افغانی بودنش. چند قدم بیشتر دور نشده‌ایم که همان جوانک هفده هیجده ساله‌ای که کت فرسوده آبی رنگ به تن دارد خود را به ما می‌رساند و می‌گوید: «صاحب، بعد از ظهر هم بیایید، یک مجلس عقد هم بعد از ظهر است» و معلوم می‌شود چرا داماد اولی هنوز کلاشینکوف بر دوش داشت و قضیه را جدی نمی‌گرفت؛ چند ساعتی مانده بود تا بکُل کامل شود.

حاکمیت مجاهدین

دکتر کریم کسی را فرستاده بود که زود بیایید و من با دکتر احمد زایی زیر درخت سیب گرم صحبت بوم و علی رفته بود از گوشه و کنار عکس بگیرد. علی را پیدا کردیم و به دنبال پیک رفتیم به محل اقامت و دکتر آنجا بود. با پنج شش نفر دیگر، در همان اتاقی که روبه روی اتاق ما بود و همه دور تا دور یک نقشه بزرگ از پغمان که با دست رسم شده بود، نشسته بودند. به محض ورود، دکتر با همان چهره خندان همیشگی گفت: «نگران بومد جایی رفته باشید» و بعد کنار خودش جایی باز کرد و نشستیم.

«اینها قوماندانهای منطقه پغمان اند و امروز با ملا صاحب جلسه هارند» دکتر در حالی این جمله را گفت که قوماندانها همچنان گرم بحث بودند. چهار آدم تنومند و یکی که اندام متوسطی داشت و یکی از آن چهار تن عبدالغفار بود. چند دقیقه بعد که بحثشان تمام شد، دکتر همه را معرفی کرد. به ترتیب از دست راست: عبدالغفار که کنار علی نشسته بود. سید آصف، آدمی به درشتی عبدالغفار با گردنی کوتاه، نگاهی خشن و جای زخمی بر گونه که در سرازیری چهل بود. عمرخان

با همین سن و سال، قد بلند، ورزیده، ریش انبوه، چشمان سیاه‌رنگ و نگاهی به سادگی نگاه یک روستایی ساده‌دل. قوماندان خنجر نه به تنومندی دیگران اما با اندامی کشیده و موهای بلند آشفته، به شمایل درویشان که از شانه‌اش گذشته بود و جلوی صورت و محاسن نه چندان بلندش را می‌گرفت، نگاه بی‌حالتی داشت و او نیز چهل سالگی را پشت سر گذاشته بود. محمود، تنها کسی که هم عمر کمتری از دیگران گذرانده بود و هم قامتی تراشیده‌تر داشت، موهای کمی بلند بود و به سیاهی ریشها و چشمانش و در چهره و نگاهش چیز متفاوت و شاخصی به چشم نمی‌خورد. بعد از معرفی، دکتر اضافه کرد: فردا جلسه‌ای در باغ ملک با حضور گروههای مختلف تشکیل خواهد شد تا هماهنگی‌های لازم برای حمله به کابل انجام گیرد.

— ولی من شنیدم که ملاعزت مخالف تهاجم به کابل در این

فصل است.

— درست شنیده‌ای، اگر الآن ما درگیر یک جنگ سنگین

شویم، تمام محصول مردم از بین خواهد رفت، اما ما باید در این جلسه شرکت کنیم.

— این جلسه را چه کسی ترتیب داده است؟

— عربها.

— عربها؟!

— در ظاهر اتحاد اسلامی سیاف، اما در واقع عربها که به

نمایندگی از این گروه به منطقه آمده‌اند.

— چه اجباری برای شرکت در این جلسه هست؟

— ما همیشه آماده گفتگو و هماهنگی با دیگر گروهها هستیم.

— از اینکه در جلسه‌ای حاضر شوید که عربها به نمایندگی از

یک گروه برای آینده شما تصمیم می‌گیرند ناراحت نمی‌شوید؟

— دستور ملاصاحب است که با عربها حتی وهابی‌های دواتشه‌ای که به منطقه می‌آیند تند برخورد نکنند، اما کسی هم اجازه ندارد با آنها تماس برقرار کند.

— یعنی هم باشند هم نباشند؟

— خب چه کسی از یک کیسه پیسه بدش می‌آید. ممکن است تو با یک کیسه پیسه احمق و پرمدها هیچ وقت به توافق نرسی، اما اینکه بدانی همواره یک کیسه پر از پیسه کنار توست، احساس خوبی خواهی داشت. یکی از همین کیسه‌ها چند روز پیش یک مجروح آورده بود و در غیاب من یکی از بچه‌ها زخمش را پانسمان کرده بود. وقتی برگشتم گفتند مردک صد هزار افغانی پول داده است، اما ملاصاحب تا فهمید با عصبانیت دستور داد پولها را به او پس بدهند و دفعه بعد نگذارند وارد منطقه شود.

— پایگاه آنها دقیقاً کجاست؟

— نزدیک شکرده، اما اطلاعاتی رسیده است که آنها سعی دارند جای پایی در پغمان پیدا کنند.

بعد دکتر برخاست تا برود. وقت نماز بود و پیش از او محمود، عمرخان و خنجر رفته بودند، اما هنوز سیدآصف و عبدالغفار مشغول صحبت بودند. بلند بلند حرف می‌زدند و می‌خندیدند. ما هم در حال خروج بودیم که سیدآصف با صدای کلفتی صدا زد:

— صاحب شما کجا می‌روید؟

و بعد از جایش برخاست و در حالی که به طرف ما می‌آمد به عبدالغفار اشاره کرد و گفت: «اینها حالا می‌خواهند دو ساعت ستت بخوانند. بیا ما خودمان همین جا دو رکعت دولا راست می‌شویم، تمام

می‌شود» و یک خنده انفجاری، چاشنیش کرد. دکتر که می‌شنید، خود را به چارچوب در رساند و گفت: «راستی می‌دانید که سید آصف صاحب از برادران جعفری ماست.»

یک ساعت بعد، باز دکتر کریم کسی را فرستاد که عجله کنید، فرصت از دست می‌رود و من در اتاق یادداشتهایم را مرتب می‌کردم و علی دوربینش را. با پیک به عجله رفتیم. دکتر در درمانگاه مجروحی را معاینه می‌کرد که دیروز از درّه زرگر آورده بودند. یک ترکش به کنار نخاعش نشسته بود و از گردن به پایین فلج شده بود. وضع رقت‌باری داشت؛ برهنه روی تخت خوابیده بود و هرکه را می‌دید التماس می‌کرد قطره‌ای آب به او بدهد. خشکی لبهایش گواه آن بود که بیش از بیست و چهار ساعت آب نخورده است و دکتر منع کرده بود.

با آمدن ما کار را رها کرد و از دکتر احمدزایی که در حیاط نشسته بود خواهش کرد هوای درمانگاه را داشته باشد تا او برگردد.

راه افتادیم و دکتر دائم می‌گفت: دیر شد و ما را در کوچه پس‌کوچه‌های قریه به دنبال خود می‌کشید. پرسیدم دکتر مگر چه خبر است؟ او با همان چهره خندان همیشگی گفت: مگر نمی‌خواستید، یک روز تمام با ملاصاحب باشید، حالا یک نصف‌روز با ملاصاحب باشید، زیاد فرق نمی‌کند. از یک کوچه دیگر که به چپ پیچید، جلو خانه‌ای تجمع آدمها بود و گوشه و کنار هر چند نفر باهم انجمن کرده بودند و معلوم بود ملاصاحب همین دوروبرهاست و احتمالاً در آن خانه. دکتر به همان سو رفت. دو مسلح جوان کنار ورودی بودند. وقتی ما را دیدند، پیش آمدند، ولی دکتر را که دیدند پس کشیدند و دکتر وارد شد و بی تأمل از پله‌هایی که کنار در بود بالا رفت و ما به دنبالش. در

را که باز کرد، اتاق مستطیل شکل بزرگی بود که هر چهار ضلعش را پر کرده بودند و بیشتر معمرین ریش سفید دستار بسته و ملاعزت با پکولش بالای اتاق در میانشان نشسته بود و با دیدن ما تکانی خورد، لبخندی زد و سری جنباند و ما به همان گونه پاسخی دادیم و پایین اتاق دو نفر برخاستند و بقیه تکانی خوردند تا نشستیم و سکوت همچنان برقرار بود و چشمها به سوی کسی که محرر بود و روی کاغذی سه تا شده بود و چیزی می نوشت. نوشته اش که تمام شد، به صدای بلند شروع به خواندن کرد. محتوای نوشته بر سر حل و فصل یک قتل بود و حالا آن دو نفری را که در نخستین ملاقات با ملاعزت دیده بودم شناختم. در چپ و راست محرر نشسته بودند و محرر آدم سیه چرده براق، چشم درشتی بود با سر تراشیده ای زیر پکول که در تمام افغانستان جفتش را پیدا نمی کردی و خواند که در حضور ملا صاحب عزت الله آمر پغمان، فلانی پدر فلان از خون فرزندش در مقابل دو گوسفند و چند هزار افغانی گذشت کرده است و کیک و کیک فرزند فلان متعهد شدند، ضمن پرداخت دیه تعیین شده، از هرگونه عملی که باعث تحریک خانواده مقتول شود، خودداری کنند و چند جمله دیگر در حواشی همین حادثه و بعد ورقه را جلوی ملاعزت گذاشتند و او امضا کرد و همین طور پیرمردی که دکتر گفت پدر مقتول است و بعد دو جوان برخاستند به طرف پیرمرد آمدند و دستهایش را بوسیدند و دکتر گفت: قاتلین پسرعموی خود هستند و آن پیرمرد عمویشان.

— علت قتل چه بوده است؟

— یک اختلاف کوچک و بعد یک درگیری لفظی و چون مسلح بوده اند به گفته شاهدان ابتدا مقتول چند گلوله شلیک می کند و بعد این دو برادر که پسرعموی او بوده اند او را به رگبار می بندند و به همین

سادگی یک نفر کشته می‌شود.

پس از آنکه دو جوان با بوسیدن دست عمویشان، در صدد استمالت از او برآمدند، پیرمرد دستها را به علامت دعا به آسمان برد. دعا کرد و حضار آمین فرستادند و به رسم افغانها ابتدا دست چپ و سپس دست راست را به محاسن کشیدند و بعد جوانی با یک سینی پر از آب سیب‌های بسته‌بندی شده، از همانها که در پیشاور به پنج روپیه می‌فروشد وارد شد و این شیرینی ختم یک جلسه قضایی به ریاست ملاعزت بود.

بیرون خانه، ملاعزت ایستاده بود تا برسیم و گوشه و کنار پر از جمعیت بود. وقتی رسیدیم بغل کشی گرمی کرد و از جا و غذا و امکانات پرسید و دکتر گزارش کاملی داد و بعد راه افتاد و ما دوشادوشش می‌رفتیم و جمعیت به دنبال می‌آمد و هر چند ده قدم، کسی خود را به او می‌رساند مشککش را می‌گفت، جوابی می‌شنید یا وعده‌ای می‌گرفت و بعد یکی دیگری دیگر تا اینکه جلوی پایگاه اصلی جمعیت اسلامی رسیدیم؛ خانه‌ای بزرگ که سردرش را با پارچه‌ای سبزرنگ که آرم جمعیت اسلامی بر آن نقش شده بود پوشانده بودند. ملاعزت وارد شد و جمعیت همراه همان بیرون ماندند. سری به اتاقها زد که حالت آسایشگاه داشت و حتی چند تخت آهنی هم به چشم می‌خورد و جوانهای مجاهد به دیدن او به حالت احترام می‌ایستادند و او هر که را می‌دید حال و احوالی می‌کرد و از وضعشان می‌پرسید و یکی از آنها که سیگار می‌کشید، آن را در مشت نیمه‌بسته پنهان کرده بود که ملاعزت نبیند و دکتر که او را می‌دید با خنده کنار کشید و گفت: «بیا کنار که اگر ملاصاحب ببیند ناراحت می‌شود.»

از پایگاه که بیرون آمد، بلافاصله به خانه دیگری که مجاور

پایگاه بود وارد شد و دو جوان مسلح که از پنجره طبقه دوم کوچه را می‌پاییدند، به عجله رفتند تا اوضاع را مرتب کنند و به دیگران خبر بدهند و ما دیگر به دنبالش نرفتیم؛ ایستادیم تا بیاید. چند دقیقه بعد بازگشت. نگاهی به سوف‌خانه که از کنار در ورودی شروع می‌شد انداخت و از جوان قدبلندی که با او از طبقه بالا به پایین آمده بود، از پیشرفت کار پرسید و بیرون آمد و دوباره به سوی پایگاه رفت ولی به جای پایگاه وارد حیاط محصور بزرگی شد که روبه روی پایگاه بود. دیوارهای چینه‌ای کوتاه داشت و در انتهای یک حیاط چند صدمتری چند اتاق کوچک ویران. در گوشه‌ای از حیاط که شن‌ریزی شده بود فرماندهان نشسته بودند، عَمَرخان، خنجر، محمود و سیدآصف؛ عبدالغفار هم بود و حالا دکتر کریم و من و علی هم که پشت سرهم عکس می‌گرفت اضافه شدیم. ملاعزت به جمع فرماندهانش که رسید، آنها برخاستند و او با همه احوالپرسی کرد و رفتارش به گونه‌ای بود که انگار ساعتی پیش آنها را دیده بود و این جلسه دوم و یا سومشان بود. به قسمت بالای محل شن‌ریزی شده که رسید، چادر را از دوش برداشت، زیرانداز کرد و نشست و دیگران هم نشستند و بلافاصله رو کرد به قوماندان خنجر که نزدیکتر نشسته بود و پرسید که چه می‌خواهد و او ظاهراً درخواست یک تیربار داشت و ملاعزت معترضانه گفت که قبلاً دستورش را داده است و بعد در حالی که ابرو درهم کرده بود و سر را به تندی و به حالت پرسش میان عبدالغفار و خنجر حرکت می‌داد، منتظر جواب شد و عبدالغفار گفت که او یکی دیگر می‌خواهد. ملاعزت چهره‌اش باز شد، خنده‌ای کرد و با اشاره به دیگران گفت: «جلوی اینها می‌گوید یکی دیگر می‌خواهم!»

همه خندیدند و او بلافاصله حالت جدی چند لحظه

پیش را به خود گرفت و از احتیاجات عَمَرخان پرسید و بخصوص اوضاع منطقه‌اش و عَمَرخان، هم پول می‌خواست و هم سلاح و ملاعزت باز سر شوخی را باز کرد و گفت تو فکر می‌کنی من سر گنج نشسته‌ام و با این حال از عبدالغفار قلم و کاغذ خواست، چیزی که علی‌الظاهر دستور تحویل پول یا سلاح بود، نوشت و دوباره به عبدالغفار داد و بعد بلند شد، عَمَرخان را صدا کرد، دست روی شانه‌اش انداخت و جدا از جمع، دوسه بار با او دور حیاط را طی کرد و احتیاجی به توضیح نبود که نمی‌خواست حرفشان را جمع بشنود و بعد دوباره نشست و این بار نوبت سیدآصف بود و از همان اول به خنده گفت: «سید هم که تا چیزی نگیرد نمی‌رود» و سید سعی کرد نخندد تا ضرورت درخواستش را جدی نشان دهد. ملاعزت دوباره برخاست و این بار دست روی شانه سیدآصف، دور حیاط چرخ زد و در هر نیم دوری که می‌زدند صدای خنده‌شان به هوا می‌رفت و بعد انگاز به توافق رسیدند. هر دو نشستند و ملاعزت باز روی تکه کاغذی دستوری صادر کرد و به عبدالغفار داد. و بعد نوبت محمود شد و پیش از آنکه حرفی بزند گفت: «باشه فردا، فردا، فردا حتماً می‌آیم» و برخاست و همه بلند شدند و در فاصلهٔ خروج، باز هریک می‌آمدند، نجوایی می‌کردند، تا اینکه همه رفتند و بعد از بیرون هر کس که کاری داشت وارد می‌شد و با هریک چند دقیقه‌ای صحبت می‌کرد و با همه چنان آرام و پیچیده که در چند قدمیش متوجه نمی‌شدیم و پیدا بود که بیشتر گرفتاری‌های اجتماعی و حقوقی است تا نظامی و رازهای زندگی مردم که فقط آنکه قدرت حلّش را داشت اجازهٔ شنیدنش را نیز. از دکتر خواستم که خارج شویم تا او آسوده‌تر به کارش برسد و دکتر به خنده گفت: «یعنی دیگر کافی است؟» و از حیاط محصور خارج شدیم و

آدمها هنوز دسته بودند و فرماندهان رفته بودند جز سیدآصف که با عبدالغفار و زل می، که او هم آمده بود، بلند بلند می خندیدند و زل می با دیدن ما پیش آمد و سلامی کرد و احوالی پرسید.

— با سیدآصف از دوستان قدیم هستید؟

— از خیلی پیش.

و بعد بدون اینکه سؤال دیگری پرسم، داستان سفر اخیرش به بامیان را تعریف کرد و اینکه آنجا گفته بود از اقوام سیدآصف است و آنها به حساب اینکه او هم از سادات است، دستش را بوسیده بودند و پذیرایی مفصلی کرده بودند و حالا به یادآوری آن موضوع می خندیدند.

دکتر گفت: «این سیدآصف آدم عجیبی است. امسال دو هکتار زمین را در دره زرگر گندم کاشته و چند باغ را آباد کرده، در حالی که دیگران می گویند. صاحبان زمینها راضی نیستند. و سیدآصف می گوید اگر زمینها را کشت نکنیم خدا راضی نیست. و همه را صرف جهاد می کند.»

با دکتر راه افتادیم و زل می خداحافظی کرد و به جمع سیدآصف و عبدالغفار که همچنان می خندیدند پیوست، اما من به ملاعزت و حکومت کوچکش فکر می کردم.

— راستی دکتر، به نظر تو زمانی خواهد رسید که این مردم حکومت مرکزی را بر حکومت ملاعزت یا امثال او ترجیح دهند؟

— شاید زمانی که طعم رفاه را بچشند؛ برق، آب لوله کشی، رادیو، تلویزیون، اتومبیل و... آدم را مطیع می کند.

— یعنی این مردم هیچ وقت چیزی برای از دست دادن نداشته اند که در حسرتش غصه بخورند و یا به تلاش بيفتند؟

— شاید همین طور باشد. یعنی اگر این مناطق را هم برق

می‌کشیدند، آب لوله‌کشی به منازل می‌رساندند و مردم برای شروع برنامه‌های تلویزیون لحظه‌شماری می‌کردند، احتمالاً الآن طرف ما نبودند.

— دکتر تو چطور؟ تو که طعم این چیزها را چشیده‌ای. تو چرا این طرف هستی؟

— نمی‌دانم، شاید برای کمک به مردم، وطن‌دوستی، مقابله با تجاوز روسها.

— و یا احساس یک نوع آزادی ویژه؛ آدم صبح تا شب با آدمهایی سر می‌کند که قطعاً با او، عقایدش و ایده‌آلهایش نه سنخیت دارند و نه موافق‌اند، اما او را تحمل می‌کنند و به آن عقایدی که نمی‌دانند چیست احترام می‌گذارند و البته از سر احتیاجشان هم هست. — تا به حال به چنین چیزی فکر نکرده بودم، ولی چنین احساسی را هم رد نمی‌کنم.

— برعکس من که هیچ وقت چنین احساسی را نداشته‌ام، اما زیاد به آن فکر کرده‌ام. یک نوع احساس آزادی بی‌نظیر که فقط در جاهایی مثل اینجا می‌توان پیدا کرد.

قضیه از آنجا شروع شد که دکتر کریم به محمدعلی، جوان چشم بادامی هزاره‌ای که در یکی از درگیری‌ها با نیروهای کابل اسیر شده بود و حالا به عنوان خدمتکار در درمانگاه کار می‌کرد گفته بود سطل آبی گرم کند تا سروکله را پس از مدتها آبی بزنی و صفای بدهیم و محمدعلی با آن قد کوتاه، بدن چاق، سر گرد، چشمهای کشیده و کلاه قندهاریش همچون تاجر چینی ورشکسته‌ای که به پسی افتاده باشد، همه چیز را آماده کرده بود؛ صابون، حوله تمیز و پیت حلبی دودزده‌ای که روی اجاق هیزمی بخار می‌کرد و من هوس کرده بودم امروز صبح هر طور شده با صبحانه ام آب پرتقال بخورم و رفته بودم دنبال شامپو و یکی از دستیاران دکتر کریم که جوان چشم‌زاغ خنده‌رویی بود آدرس داده بود که در یکی از اتاقهای درمانگاه پیدا می‌شود. از در اتاقی که کنار اتاق بی در و پیکر و دودزده محمدعلی بود، تو رفتم. یک جای نه‌متری که فقط چند پیت حلبی خالی و چند سطل در گوشه‌ای از اتاق چیده شده بود و پرده‌ای که حجاب اتاق دیگر بود و همه اتاقها به شیوه معماری خانه‌های کرسی‌ساز به هم راه داشت. در جستجوی

حجاب را کنار زدم، اتفاقی به اندازه اتاق قبل اما پُرو بیشتر کتاب و کارتنهای مقوایی که زیر کتابها بودند و گوشه‌ای دیگر، یک میز کوچک که رویش یک دستگاه ویدئو گذاشته بودند و پایین آن روی زمین یک موتور برق بود و آن طرفتر نزدیک در ورودی یک میز بزرگتر و یک نفر پشت آن روی صندلی چوبی زه‌وار دررفته‌ای نشسته بود و کاغذی را داخل پاکت نامه می‌گذاشت. همان آدم سی و چند ساله لاغر اندام چشم بادامی ریش تنک صورت کشیده پکول به سری که از جمله دهها آدمی بود که هرگاه به درمانگاه می‌آمدم با آنها سلام و علیک گرمی می‌کردم. اما اسم و رسمشان را نمی‌دانستم و او را بارها پشت همین میز از بیرون دیده بودم؛ با قیافه‌ای ترش که هیچ جاذبه‌ای برای نزدیکتر شدن و حرف بیشتر ایجاد نمی‌کرد، وی حالا من در اتاقش بودم بدون اینکه خودم بخواهم و چیزهایی دیده بودم که به بهانه‌شان می‌توانستیم ساعتها حرف بزنیم.

سلام کردم، سلام آدم غافلگیر شده‌ جاخورده‌ای.

— عجب است، بالاخره سری هم به ما زدید!

و دیگر می‌توانستم حدس بزنم که او کار و عنوانش چیست، مسئول کمیته فرهنگی جمعیت اسلامی در پغمان و من بارها با مسئول کمیته صحنی که دکتر کریم باشد و مسئول کمیته سیاسی که زلمی بود، جلوی چشم او آمد و شد کرده بودم، بدون اینکه سراغی از کمیته فرهنگی بگیرم.

— راستش آمده بودم دنبال ... اصلاً فکرش را نمی‌کردم که

اینجا ویدئو هم پیدا بشود. خیلی جالب است. شما حتماً با این فیلم نمایش می‌دهید.

— اگر تیل و فیم داشته باشیم.

— هر دو را بسادگی می شود از پیشاور آورد.

— بسادگی! فکر نمی کنم، چه کسی حاضر می شود به جای بیست کیلو برنج، روغن، دارو و یا مهمات، چهار روز تمام بیست لیتر تیل را با خودش تا پغمان بیاورد. آن هم با ممنوعیتی که برای این کار هست و مأمورین پاکستانی قدم به قدم بازرسی می کنند و برای فیلم هم به تنها جایی که می شود مراجعه کرد خانه فرهنگ ایران است که آن را هم دفتر جمعیت می گوید پول نداریم.

— پول برای چی؟

— خانه فرهنگ ایران بعضی از فیلمهایش را حاضر است تکثیر کند، اما می گوید نوارش را ما خودمان تهیه کنیم و این پول زیادی می خواهد که جمعیت ندارد.

— کتاب درسی چطور؟ کتاب درسی که حتماً به شما

می رسد.

— چند سال پیش مقداری کتاب از پیشاور می آوردند، اما الآن دو سالی هست که از ایران هیچ کتابی به ما نرسیده است.

— یعنی ... خوب ... یعنی شما تا حال برای گرفتن کتاب مراجعه کرده اید؟

— اتفاقاً امسال خودم مستقیماً به خانه فرهنگ ایران مراجعه کردم و آنها گفتند جمعیت سهمیه اش را برده است و من گفتم اگر سهمیه جمعیت کافی بود که من به اینجا نمی آمدم.

— پس این کتابهایی که اینجا هست از کجا می آورید؟

— اینها را سازمانهای وابسته به عربستان تهیه می کنند و

می فرستند.

— به فارسی؟

— نه به پشتو.

— به پشتو؟

— بله به پشتو و هرچه قدر هم بخواهیم می دهند.

و بلند شدم، کتابها را یک به یک ورق زدم؛ از حجم زیادشان و تأکید بیش از حدشان بر مسائل مذهبی خاصی معلوم بود که به دست آدمهای غیرمتخصص و با اهداف کاملاً سیاسی تدوین شده‌اند. بخصوص تأکید بر ترویج زبان پشتو خود به تنهایی دلیل روشنی بر اهداف ناشرین این کتابها بود. کتب دبستانی به زبان پشتو در میان جبههٔ تنها گروهی که رهبری و قسمت اعظم افراد آن را فارس زبانها تشکیل می دادند!

کتابها را سرجایشان گذاشتم پرده را به قصد خروج بالا زدم و از خیر شامپو گذشتم و در حالی که خارج می شدم پرسیدم:

— تا به حال ایرانی‌ها به اینجا آمده‌اند؟

— اتفاقاً چند روز قبل از شما یکی آمده بود، اما می گفتند

انگلیسی است.

— خب حالا کجاست؟

— درّهٔ زرگر، پیش قوماندان خنجر.

احتمالاً باید تنسرباشد.

— اسمش را نگفت؟

— نه.

از همان راهی که آمده بودم، برگشتم محمدعلی همچنان منتظر بود و یک قوطی شامپوی زردرنگ در دست داشت و نیشش تا بناگوش رفته بود.

— از کجا آوردی؟

مثل دفعات قبل که انگار از حرفهای من چیزی سر در نمی آورد، بربر نگاه می کرد و می خندید و این به میزان سواد آدمها بستگی داشت و حتی آدمهای کم سواد هم در برقراری ارتباط گاه دچار مشکل می شدند و معمولاً مفاهیم را با کمی مکث درک می کردند؛ در حالی که قشر تحصیل کرده افغانها هیچ مشکلی نداشتند و بجز برخی اصطلاحات عامیانه محاوره ای، یک سره گوی تام بودند و این به دلیل کتابهایی بود که مستقیماً از ایران به دست آنها رسیده بود و نثر معمول فارسی اثر خود را گذاشته بود و این علی رغم تلاشی بود که پس از استقلال افغانستان، برای جدا کردن این کشور از مجموعه فرهنگی ایران زمین صورت داده بودند.

این تلاش که با اعلام زبان پشتو به عنوان زبان رسمی کشور در سال ۱۳۱۵ و در زمان محمد ظاهر شاه بظاهر به اوج خود رسید، به دلایلی چند هیچ گاه عملاً محقق نگردید و زبان فارسی همان گونه که قرنهای زبان اداری و دیوانی افغانستان به عنوان بخشی از گستره فرهنگی و زبانی ایران زمین بود، همچنان زبان اداری، و علمی کشور باقی ماند و کابل، پایتخت کشور، شهر دری گویان شد و برعکس پشتو که بظاهر می بایست زبان اول و رسمی باشد، از مجامع علمی، دانشگاهی و اداری رخت بر بست و تنها به این دلیل ماند که افغانستان از جمله کشورهای جهان بود که بیشترین درصد بیسوادان را داشت و اکثریت آنها را نیز پشتو زبانان تشکیل می دادند و حتی اگر بیسوادی نیز در میان نبود، زبان پشتو به عنوان شاخه ای نحیف از تنه تنومند زبان فارسی چگونه یارای مقابله و ایستادگی در برابریکی از غنی ترین ادبیات جهان را داشت که به این زبان بیان شده است و آن هم درست در سرزمینی که خود، مهد پرورش این زبان و خاستگاه اصلی تحول آن به

فارسی دری بوده است؛ سرزمین بزرگانی چون مولانا جلال الدین بلخی، ناصر خسرو، حکیم سنایی، ... و بلخ در بیش از هزار سال پیش، به طور مشخص این افتخار ابدی را به نام خود و دانشمندان و ادیبانش ثبت کرده است.

محمدعلی، آهسته و آرام، روشنی و گرمی به سرم می ریخت و تیرگی و سردی پس می گرفت و من منگ از کشف تازه‌ام به نبرد فرهنگی خاموشی که در کنار نبرد داغ سیاسی و نظامی جریان داشت فکر می کردم؛ به قدرت و توانایی های زبان و فرهنگی که بی هیچ یابوری یک تنه در مقابل سیل هجوم بدخواهان، دشمنان و ناآگاهان ایستاده بود؛ زبانی که ویژگی های خاص آن از جمله سادگی دستگاه صرفی و سهولت به کارگیری آن در جمله سازی، آشکارا از رموز برتری آن به شمار می رفت و این حرف را الویه روا، کارشناس مشهور فرانسوی در مسائل افغانستان، وقتی که در یک بعدازظهر اوایل پاییز در هتل اینترکنتیننتال پشاور ملاقاتش کردم گفت.

— می دانی ما سر این موضوع خیلی مشکل داشتیم؟

— یعنی سر انتخاب زبان فارسی.

— خوب بله، بعضی از گروهها اصرار داشتند که ما به جای

فارسی، پشتویاد بگیریم، بخصوص زمانی که پزشکان فرانسوی، زیاد به افغانستان می آمدند، اما راستش این امکان نداشت. برای یاد گرفتن زبان پشتو با آن تلفظها و جمله بندی های مشکل، حداقل باید چند ماه، مثلاً چهار یا پنج ماه وقت صرف کرد تا بتوان در حد ابتدایی از این زبان استفاده کرد، اما دکترهای فرانسوی وقتی به پشاور می آمدند یک دوره دو هفته ای آموزش زبان فارسی را می گذراندند و بعد براحتی وارد افغانستان می شدند و کارهایشان را انجام می دادند.

— کدام گروهها بیشتر اصرار داشتند که شما به جای فارسی، پشتو بیاموزید؟

— گروههای متعصبی که طرفدار تشکیل یک حکومت ملی از پشتونها هستند، مثلاً عبدالحق از گروه مولوی خالص. او به قدری از این موضوع که من به جای پشتو زبان فارسی را انتخاب کرده‌ام ناراحت است که حاضر است با من به انگلیسی صحبت کند، اما به فارسی صحبت نمی‌کند و اتفاقاً در همین سفر اخیر هم او را دیدم و هنوز هم بر این تعصب خودش باقی بود.

— فکر می‌کنی چه انگیزه‌ای پشت سر این تعصب باشد با اینکه هم پتانها تیره‌ای از ایرانی‌ها هستند و هم زبان پشتو شاخه‌ای از زبان فارسی است؟

— در این باره خیلی فکر نکرده‌ام، اما تا حدودی مسائل ملی‌گرایی در پیشاور و مسئله تشکیل پشتونستان و اختلافاتی که اینجا با حکومت مرکزی پاکستان دارند تأثیر دارد.

— ولی من فکر می‌کنم غربی‌ها روی این موضوع، نظر خاصی دارند و سرمایه‌گذاری زیادی کرده‌اند.

— (با خنده) منظورت ما فرانسوی‌ها که نیستیم.

— البته که نه، چون فرانسوی‌ها سهمشان را در آفریقا گرفته‌اند؛ آسیا همیشه تیول انگلستان و بعد امریکا بوده است.

— (با خنده) الآن تواز من یک استعمارگر می‌سازی. باور کن دربارهاش فکر نکرده‌ام.

— اما من فکر کرده‌ام و خیلی هم ساده است؛ افغانها باید به زبانی سخن بگویند که نه با ایرانی‌ها به تفاهم برسند، نه با جمهوری‌های جنوبی شوروی، نه با پاکستانی‌ها و نه با هیچ کس

دیگری و آن وقت است که می‌توان با آنها به تفاهم رسید.

— این حرف درستی است.

محمدعلی حوله تمیزی را که دکتر کریم فرستاده بود به دستم داد. یک هدیه بی نظیر که فقط نیمی از آن سهم من بود و نیمی دیگر، سهم علی که در نوبت ایستاده بود. حوله را به دستش دادم و راه افتادم؛ باید دکتر احمد زایی را پیدا می‌کردم. او علاقه زیادی به این جور بحثها داشت و معمولاً این موقع روز، زیر درخت سیبی در باغچه نزدیک درمانگاه می‌نشست. اما دکتر احمد زایی قطعاً یک چیز را نمی‌دانست و آن شکست تلاش انگلیسی‌ها در ترویج زبان پشتو بود. این موضوع را وقتی فهمیدم که گوردون آدامز، مسؤول بخش پشتوی رادیو بی بی سی، سرانجام پس از ده سال تلاش بی ثمر در پاییز سال ۱۳۶۸ وارد پشاور شد تا توجه گروههای مختلف افغانی را به یک ایستگاه رادیویی تازه تأسیس دوزبانه جلب کند؛ این ایستگاه تازه که نیمی از برنامه‌های خود را به فارسی و نیمی دیگر را به پشتو پخش می‌کرد، نه تنها خیلی دیرتر از زمانی که لازم بود کار خود را آغاز می‌کرد، بلکه در حقیقت تلاش دیگری برای کتمان موقعیت و جایگاه زبان فارسی در افغانستان بود. بنگاه بی بی سی، از آغاز پخش برنامه‌های رادیویی برای افغانستان که به سالها پیش از شروع جنگ داخلی در این کشور بازمی‌گشت، در جهت اهداف استعماری و حساب شده خود، زبان پشتو را به عنوان زبان رادیویی مناسب برای افغانستان برگزیده بود و حال آنکه زبان فارسی عملاً کاربرد بیشتر و شنونده بیشتری در میان قشر تحصیلکرده و مرفه شهری داشت. این موضوع که علی الظاهر آگاهانه از دید کارگردانان رادیوی دولتی انگلستان مخفی مانده بود، پس از وقوع جنگ داخلی و سپس تجاوز روسها به افغانستان که رادیوها و

برنامه‌های رادیویی بیگانه به عنوان یک وسیلهٔ خبررسانی و تبلیغاتی نقشی اساسی یافتند، آنان را با واقعیتی انکارناپذیر روبه‌رو ساخت؛ در همان سالهای آغاز جنگ داخلی، مدیران رادیوی بی‌بی‌سی متوجه شدند که بیش از هفتاد درصد از اعضای کادر رهبری مجاهدین و عموم تحصیلکردگان این کشور به جای بخش پشتوی رادیو بی‌بی‌سی، به صدای فارسی این رادیو که برای ایران برنامه پخش می‌کرد گوش می‌دادند. این موضوع به اضافهٔ واقعیت مسلم دیگری که همانا عدم آشنایی گروه‌های تاجیک به زبان پشتو بود، انگلیسی‌ها را مجبور کرد تا بخش عمدهٔ تحولات سیاسی افغانستان را به بخش فارسی بی‌بی‌سی منتقل کنند، اما مسائل فرهنگی را همچنان در بخش زبان پشتو حفظ نمایند. یکی از خبرنگاران محلی رادیو بی‌بی‌سی در پشاور که برای هر دو بخش فارسی و پشتو برنامه تهیه می‌کرد، وقتی گوردن آدامز برای جلب توجه گروه‌های مجاهدین به برنامهٔ دوزبانه‌اش به پشاور آمده بود، به من گفت:

«او خیلی تلاش کرد تا بخش پشتوی رادیو بی‌بی‌سی، تنها رادیوی افغانستان باشد، اما موفق نشد. جملهٔ مشهور او در اعتراض به افغانی‌هایی که صدا یا مطلب آنان از بخش فارسی رادیو بی‌بی‌سی پخش نمی‌شد، این بود:

«به آنها بگو: صدای پشتو را برای همین کار درست کرده‌ایم.»

اما امریکایی‌ها هم که از ابتدا دو ایستگاه مجزا به زبان پشتو و فارسی دری برای پخش برنامه‌های خود در نظر گرفته بودند، موفقیت بیشتری نصیب نبردند. اکثریت افغانهایی که به رادیو گوش می‌کردند، در این مورد نیز همچنان علاقه‌مند بودند تا از بخش فارسی

صدای امریکا که برای ایران برنامه پخش می‌کرد، استفاده کنند که این موضوع نتیجه دو علت کاملاً روشن و واضح بود؛ نخست آنکه برنامه‌هایی که مختص افغانستان تهیه می‌شد به دلیل ضعف تهیه کنندگان آن و محدودیتهای موضوعی، فاقد جذابیت لازم برای جلب شنونده بود و شنوندگان آن به نوعی احساس انزوا می‌کردند و حال آنکه مطرح شدن مسائل آنان از شبکه‌ای که به طور طبیعی محدوده بیشتر و آدمهای فراوانتری را در برمی‌گرفت، نوعی احساس پویایی و مطرح بودن به آنان القا می‌کرد. نکته قابل توجه دیگر در این زمینه، حضور نزدیک به سه میلیون مهاجر افغانی در ایران بود؛ مهاجرینی که در مقایسه با کمپ‌نشینان افغانی در پاکستان از سطح زندگی و آموزشی بالاتری برخوردار بودند و طبیعتاً امکان دسترسی آنان به گیرنده‌های رادیویی و استفاده از آن بر مراتب بیش از هموطنان دیگرشان در پاکستان بود. این مهاجرین که تا حدود زیادی عادات، رفتار و زبانشان با مردم ایران تطبیق یافته بود، طی بیش از ده سال سکونت در ایران، در حقیقت عضوی از جامعه ایران به حساب می‌آمدند که بخش عمده‌ای از مسائل و مشکلاتشان با مسائل و مشکلات مردم ایران گره خورده بود و از این رو نادیده گرفتن این بخش عظیم از مردم افغانستان که بی‌شک در آینده کشورشان نقش داشتند، چیزی جز یک خطای فاحش تبلیغاتی و سیاسی نبود که غربی‌ها به هیچ وجه حاضر به ارتکاب آن نبودند. امریکایی‌ها در رویارویی با چنین مشکلی، همچون انگلیسی‌ها، حفظ گروه زیادی از مخاطبین و گسترش حوزه تبلیغاتیشان را به اصرار بی‌سرانجام در تثبیت ناموفق زبان پشتو ترجیح دادند.

اما نکته قابل توجه در این میان، بی‌توجهی کامل ایران نسبت به نقش و موقعیت خود و نیز مسئولیت طبعیش در مقابل زبان فارسی و

ادبیات پربراری بود که محدوده وسیعی را اگر نگوییم تا آن سوی سند که حداقل تا رود سند و آسیای مرکزی در برمی گرفت. این موضع که جمهوری اسلامی ایران به دلیل عمدتاً اقتصادی و سپس جنگ ویرانگر عراق علیه ایران و دشمنی های غرب با انقلاب اسلامی، موفق به ایفای نقش سیاسی مؤثر در رفع مشکلات گروه های افغانی نشده بود تا حدود زیادی قابل قبول به نظر می رسید، اما ضعف ایران در ایفای یک نقش فرهنگی مطلوب و بخصوص به عنوان متولی زبان و ادبیات فارسی به هیچ وجه توجیه پذیر نبود. مجموع کاری که ایران در این باره انجام می داد، تحویل نامرتب میزان محدودی کتاب های دوره دبستان به برخی از گروه های افغانی، نمایش گاه و بی گاه فیلم های سینمایی در خانه فرهنگ پیشاور با استفاده از تلویزیون و فروش تعداد محدودی کتاب فارسی بود که به دلیل بهای گزاف آن که هر ده ریال معادل یک روپیه پاکستان یعنی بیش از شش برابر قیمت ریالی آن محاسبه می شد، خریداران زیادی به خود جلب نمی کرد.

کار دیگر خانه فرهنگ ایران در پیشاور که علی رغم اهمیت فراوان، در اندازه ای فوق العاده محدود انجام می گرفت و متأسفانه همین اندک نیز گاه آلوده سیاست گذاری های ناصحیح می شد، توزیع روزنامه های ایران بود که هفته ای یک بار به پیشاور می رسید و مشتاقان فراوان داشت. گذشته از علاقه مندان فارسی زبان پاکستانی، دفاتر سیاسی گروه های مجاهدین مستقر در پیشاور از مشتریان پروپاقرص این متاع ارجمند بودند که کمی غفلت از زمان توزیع و یا برخورد انتقادی با مطالب آن می توانست به بهای فراق موقت و یا دائم از آن بینجامد و حال آنکه جمهوری اسلامی ایران در ایفای نقش فرهنگی خود می بایست فراتر از مرزهای سیاسی حرکت کند؛ نقش یک یار و یک

برادر که برای نجات یار و برادرش از فقر فرهنگی و حصار جهل، پیش از آنکه به اختلافاتش نظر کند و یا در صدد راهنمایی سیاسی او باشد، در صدد راهنمایی و کمک فرهنگی به اوست. حقیقتاً چگونه ایران می‌توانست همسایه افغانستان باشد و برنامه‌های رادیویی به دنبال حوادث افغانستان حرکت کنند؟ ایران چگونه می‌توانست هم‌زبان مردم افغانستان باشد و از انتشار یک روزنامه برکنار از اختلافات گروهی برای آنان غافل مانده باشد؟ و یا از توزیع وسیع روزنامه‌های داخلی ایران عاجز؟ ایران چگونه می‌توانست هم‌فرهنگ مردم افغانستان باشد و کودکان دبستانی افغان را بی کتاب و معلم گذاشته باشد؟ به گمانم تاکنون کسی به این موضوع فکر نکرده بود که با صد لیتر بنزین، چند نوار ویدئو از فیلمهای ایرانی، مقداری کتاب و یک معلم دلسوز، در پغمان و امثال آن چه کارها که نمی‌شد کرد و دیگران بدون اینها کرده بودند. راستی مگر چه کسی غیر از ما باید به این موضوع اهمیت می‌داد که افغانها به جای «مشکل، پرابلم» به جای «آتش کردن، فیرکردن» و به جای «آموزش، ترینینگ» به کار می‌برند و دهها نمونه دیگر که روز به روز بر تعداد آن افزوده می‌شد و راستی مگر حافظ، سعدی و مولانا که داشتن دیوانشان آرزوی هر افغانی است تا کی می‌توانند در برابر هجوم کلمات تازه مقاومت کنند و یا اساساً حدّ مقاومت یک زبان در برابر زبان دیگر و یا تغییر آن تا کجاست؟

دکتر احمد زایی مثل همیشه زیر درخت سیب باغچه نزدیک درمانگاه نشسته بود و به زمین سبز اطرافش خیره شده بود. انگار به سختی‌های زندگی فکر می‌کرد و یا محاسبه آنچه گذشته بود؛ به چهل سال از زندگیش که دست روزگار بیش از اینها در چهره اش ترسیم کرده بود. به دیدن من برخاست و سلام کرده و نکرده پرسید:

— شنیده‌ام فردا برمی‌گردید؟

— درست شنیده‌ای دکتر، فردا راهی هستیم.

— نمی‌خواهی از اینجا به دیدن آمرصاحب مسعود بری؟ سه

روز بیشتر راه نیست.

— خیلی مایلیم، اما ویزای علی چند روزه که تمام شده و اگر

ما بتوانیم جمعه در پشاور باشیم که او شنبه از اسلام‌آباد پرواز کند، تازه بازم یک هفته دیر کرده است.

— خب تنها برو. نگران علی هم نباش. من هم فردا برمی‌گردم

به محل مأموریتم در کهنه‌خمار، تا آنجا با ما خواهد بود و از آنجا به بعد هم ملاصاحب کسی را می‌فرستد تا پشاور با او باشد.

— نه دکتر بحث نگرانی برای علی نیست. او احتیاجی به

نگرانی من ندارد؛ در حقیقت به همان مقدار که من نگران او خواهم بود،

او هم نگران من خواهد بود. ما باهم آمدیم؛ بهتر است باهم برگردیم و گذشته از این، احساس می‌کنم برای دیدن احمدشاه مسعود احتیاج به

زمان بیشتری دارم و فهمیدن خیلی چیزها.

— مثلاً چه چیزهایی؟

— مثلاً اینکه احمدشاه مسعود به عنوان یک تاجیک، یعنی

عضوی از یک گروه قومی غیر برخوردار در افغانستان که هیچ گاه در

تقسیم قدرت سهمی نداشته‌اند، امکان تبدیل شدن به یک قهرمان ملی را خواهد داشت یا نه.

— متوجه منظورت نمی‌شوم.

— دوست دارم عکس‌العمل پشتونها را در برابر او بدانم. آیا

پتانها حاضرند او یا یک تاجیک دیگر را به رهبری برگزینند؟

— حالا متوجه شدم و اگر مرا به عنوان یک نمونه قبول داشته

باشی، باید بگویم من حاضرم یا زل می و یا خود ملاصاحب که از دوستان نزدیک آمرصاحب است.

— عجب! پس شما واقعاً یک پتان هستید و همین طور ملاعزت و زل می؟

— به نظر تو تعجبی دارد؟

— نه به هیچ وجه. اینکه کسی پتان، تاجیک، هزاره، ازبک و یا از هر قوم و قبیله دیگری که باشد از نظر من کوچکترین اهمیتی ندارد، ولی تا آنجا که من می دانم در افغانستان این طور نیست؛ یعنی عوامل قومی و زبانی، هنوز چنان اهمیتی دارند که به تنهایی می توانند عاملی برای خلق حوادث و یا دگرگونی ها باشند. اما این موضوع نیز مایه تعجب من نشد، حتی مسئله حضور پشتوزبانان در جمعیت اسلامی افغانستان که همه جا به عنوان گروه تاجیکها یا فارس زبانان شهره اند.

— پس از چه چیزی تعجب کردی؟

— فقط از همین موضوع که شما یک پتان باشید.

— کجای این موضوع تعجب آور است؟

— راستش من پشتو صحبت کردن شما را دیده ام؛ شما بسختی صحبت می کنید.

— (باخنده) صحبت کردن خیلی زیاد است. من فقط بعضی

از کلمات ساده را به کار می برم که به آن پشتو صحبت کردن نمی گویند.

— یعنی شما یک پتان هستید، اما پشتو نمی دانید؟

— طبیعی است؛ هر کس در کابل تحصیل کرده باشد، تقریباً

وضع مشابهی دارد. بخصوص کسانی که در رشته های پزشکی و فنی تحصیل می کنند. بیشتر کتب ما به فارسی است و مقدار اندکی نیز به

زبان انگلیسی و چند سالی است که روسی. پشتویک زبان محلی بیش نیست، نه یک زبان علمی و یا زبان ادبیاتی غنی، ولی البته برای بعضی‌ها نشانه ملی‌گرایی و وسیله‌ای برای جذب توده‌های بی‌سواد پشتوزبان هست، اما به شرطی که این توده‌های بی‌سواد پایشان به شهر نرسیده باشد؛ چون در شهر چاره‌ای از آموختن فارسی نیست.

— اما دکتر، به این سادگی‌ها هم نیست، چون آنهایی که پشتو را زبان اول افغانستان می‌دانند، در زمان ظاهرشاه، دانشگاهی در جلال‌آباد تأسیس کرده‌اند که زبان آن به پشتوست.

— نه این فقط یک نمایش است که از طرف گروه‌های ملی‌گرای حزب عوامی‌نشنال ولی‌خان اداره می‌شود؛ همانهایی که دم از پشتونستان می‌زنند، در حالی که ما هیچ وقت سرزمینی به نام پشتونستان نداشته‌ایم. تا پیش از آنکه استعمار انگلیس در قرن نوزدهم خط مرزی دوران را در وسط مناطق پشتونشین به عنوان مرز دو کشور تعیین کند، تمام مناطق پشتونشین جزئی از افغانستان بوده است.

— دکتر فکر می‌کنم داریم وارد تاریخ می‌شویم.

— خوب می‌توانیم دربارهٔ حال صحبت کنیم؛ مثلاً دربارهٔ

کتابی که مربوط به افغانستان بود. بالاخره به چه کسی می‌رسد؟

— خوشبختانه به دلیل کثرت متقاضی به هیچ کس. اول

مهندس کمال‌الدین، بعد دکتر کریم و زلمی و حال شما. من خیلی خوشحال می‌شوم کتاب را به کسی هدیه بدهم اما قدرت انتخاب ندارم.

۱۴ ملاعزت

آخرین بعدازظهر ما در پغمان بود و معلوم بود که همه چیزش با روزهای دیگر فرق داشت؛ رنگ آفتاب، سبزی درختان، نسیم راه افتاده در گندمزار و آدمها و همه چیز. همیشه آخرین روز تصویر دیگری دارد؛ غلیان روح رنگها را رنگ می زند و به نگاه معنا می بخشد. امروز صدای انفجار و شلیک بیشتر از روزهای دیگر بود؛ درست مثل آن روز که می آمدیم و علی با دوربینهایش از روی بام پایین آمد و وارد اتاق شد.

— چیزی نمی ده، به نظرم طرفهای پغمان را می زنند.
و منظورش این بود که موقعیت برای عکاسی مناسب نیست.
و دکتر احمد زایی که با من در اتاق نشسته بود با اطمینان گفت:

— حتماً فهمیده اند که امروز در باغ ملک جلسه دارند.
و من بی توجه، مسائلی را که قرار بود با ملاعزت مطرح کنم در ذهن مرور می کردم. نیم ساعتی بود که هر سه در انتظار آمدن ملاعزت بودیم و دکتر کریم مثل همیشه بزرگی به خرج داده بود و رفته بود تا هر جور شده او را بیابد و بیاورد که ما فردا راهی بودیم. نیم

ساعت دیگر گذشت. زردی آفتاب پررنگتر شد و دویدن باد در شاخ و برگ درختان تندتر و کم‌کم توپها از صدا می‌افتادند که از جلوی پنجره رد شدند و از پشت در صدایشان آمد. بلند بلند حرف می‌زدند. در که باز شد، ملاعزت جلوتر از دکتر کریم وارد شد. می‌خندید و با حالتی محجوب می‌گفت: «ما را چه به این کارها، ما که سیاستمدار نیستیم.» و بالای اتاق نشست و همه نشستیم و بعد سر را به طرف من که کنارش نشسته بودم گرداند و بی‌آنکه نگاه کند با لبخند گفت:

«هرچه بود، دیدی هر سؤالی هم داشته باشی از دکتر کریم

پرسی می‌گوید.»

و همه خندیدیم.

— سوال؟ کدام سؤال؟ حیفمان آمد پیش از رفتن گپی دوستانه

نزنیم.

اما امان از دست علی و دوربینهایش. بلند شده بود و زاویه به زاویه عکس می‌گرفت. یک بار با آن دوربین که تله بسته بود و یک بار با آنکه عدسی واید داشت و بعد جای اینها را عوض می‌کرد، تا هم با آنکه فیلم سیاه و سفید داشت و هم با آنکه فیلم رنگی، هر دو جور گرفته باشد؛ تلق، تلق، تلق، تلق. این مرا هم که قرار بود پرسشگر باشم هول می‌کرد، چه رسد به ملاعزت که تجربه این کارها را نداشت. یک جوان با استعداد افغانی که بنا بر لیاقتهایش به فرماندهی رسیده بود و هرچه داشت از خودش داشت نه انتخاب زاویه خوب عکاسها و جملاتی که خبرنگارها می‌سازند تا هر دو را در روزنامه چاپ کنند، تا یک سیاستمدار، هنرمند و یا قهرمان به وجود بیاید. اما ملاعزت، هم یک فرمانده خوب بود و هم یک سیاستمدار باذکاوت. او استعداد هر دو را داشت؛ حرفهایش و تیزهوشیش این را می‌گفت.

— ملا صاحب دوست دارم از خودت بگویی.

دستهایش را به دو سو باز کرد. سرش را به اطراف گرداند؛ به طرف دکتر کریم، دکتر احمد زایی و علی که حالا نشسته بود و به خنده گفت: «من همین هستم که می بینی» و بعد نگاهش را به دکتر کریم کرد و گفت: «خوشگلی هم که نداریم» و یک خنده انفجاری.

— مثلاً اینکه چند سال داری؟ چند سال است مبارزه می کنی؟ از کجا شروع کردی؟ و از همین حرفها.

کمی جدی شد، اما مایه های شوخی و لبخند گوشه لب را رها نکرده بود.

— بیست و نه ساله و از سال ۱۳۵۸ کار مبارزه را با گروههای پنج نفری شروع کردم تا به این مرحله رسیدم. ابتدا با گروه محاز ملی اسلامی پیر گیلانی بودم؛ بعد مدتی با اتحاد اسلامی سیاف و حالا با جمعیت اسلامی هستم و تا دو سال پیش معاون فرمانده جبهه بودم که پس از شهادت او در جریان فتح ولسوالی، من به فرماندهی رسیدم.

— دلیل این تغییرات چه بود؟ این گروه به گروه شدن؟

— فقط مسائل مالی. در آن زمان آنها کمک مالی می کردند و ما مجبور بودیم.

— یعنی با آنها از نظر فکری موافق نبودی، اما حالا با جمعیت هستی؟

— بله همین طوره.

— پس علت تشکیل شورای نظار چه بوده؟ بخصوص اینکه شما هم یکی از اعضای برجسته آن محسوب می شوید.

— شورای نظار جمعیت اسلامی افغانستان، همان گونه که از

نامش پیداست، از جمعیت جدا نیست و تحت فرماندهی مسعود اداره می‌شود و هدف از تشکیل آن گرد آوردن همهٔ گروههای مبارزه زیر یک پرچم است و در حال حاضر نیز یگانه جبهه‌ای است که از هر قوم و قبیله‌ای در آن جمع هستند و دوازده ولایت را در کنترل خود دارد.

— ولی رهبری جمعیت اسلامی با استاد ربانی است.

— استاد با نظریات شورای نظار موافقت کامل دارند و مسائل

شورا ابتدا با استاد مطرح می‌شود، سپس تصمیم گرفته می‌شود.

— اخیراً شورای نظار اطلاعیه‌ای داده و از عملکرد دولت موقت

مجاهدین در پیشاور انتقاد کرده است. مخالفت شورا با دولت موقت در چه مواردی است؟

— اولاً نه فقط جمعیت اسلامی از دولت موقت آزرده است،

بلکه تشیع و دیگر تنظیمها نیز از این دولت ناراضی‌اند و مهمترین انتقاد ما به نحوهٔ تشکیل این دولت است؛ تشکیل دولت باید بر اساس آرای عمومی و انتخابات باشد.

— اگر وضع به همین صورت پیش برود، چه موضعی در برابر

دولت موقت خواهید داشت؟

— شاید تصمیمی گرفته شود و شاید خود به خود از درون

پاشد.

— آیندهٔ نبرد با رژیم کابل را چگونه می‌بینی؟

— این واقعیت مسلمی است که انگیزهٔ مردم با خروج روسها

کاهش یافته است و اگر همهٔ گروهها باهم متحد نشوند، رژیم نجیب به هیچ صورت سقوط نخواهد کرد.

— و تا آن زمان چه خواهید کرد؟

— نگاهی به دکتر کریم می‌اندازد و می‌گوید «معلوم است؛

زندگی» و بعد قاه قاه می خندد.

— و اگر روزی احتمالاً وارد کابل شدید، چه حکومتی خواهید داشت؟

— به نظر من همه می گویند ما اسلامی هستیم و طرفدار حکومت اسلامی، اما حکومت اسلامی مورد نظر ما حکومتی است که همه مردم از آن حمایت کنند.

— اقتصاد، سیاست، حقوق اجتماعی و نظایر اینها در حکومت اسلامی شما چه تعریفی دارند؟

بار دیگر به دکتر کریم نگاه می کند و بلند بلند می خندد و همین طور دکتر کریم و بعد انگار که دکتر کریم پرسیده باشد، رو به او می گوید: «به نظر من مردم افغانستان یک قدم از اسلام هم جلوتر بروند» و باز می خندد.

— این حرف چه معنایی دارد؟

کمی مکث می کند و باز رو به دکتر کریم می گوید: «من این چیزها را نمی دانم، فقط می دانم که در آینده ما یک حکومت افغانی اسلامی خاص به خود خواهیم داشت.»

و بعد دکتر کریم از من می خواهد که از این سؤال رد شوم.

— بسیار خُب، ولی دوست دارم نظر ملا صاحب را درباره حقوق زن در حکومتی که او رهبرش خواهد بود، بدانم.

نگاهش را به من کرد و گفت: «من به هیچ وجه مخالف حضور زن در جامعه نیستم، اما اگر نظر مرا بخواهی، زن در خانه باشد بهتر است» و باز خندید.

و به عنوان آخرین سؤال، نظرت درباره وهابیت چیست؟

فوراً جدی شد، ابروها را درهم کشید و گفت: «مردم

افغانستان دو مذهب را بیشتر نمی‌پذیرند؛ یکی حنفی و دیگری جعفری و فکر نمی‌کنم مذهب دیگری را بپذیرند. شاید با آنها مقابله کنند و شاید از روی اجبار بعضی از این گپها را قبول کنند. برخورد مردم افغانستان با وهابیت هم همین طور است. مسئله وهابی‌ها در افغانستان مسئله تازه‌ای نیست؛ آنها قبل از جنگ هم آمده بودند، اما مردم اجازه ندادند در اینجا پابگیرند و بمانند، اما امروز بر اثر اجبار جای پایی پیدا کرده‌اند.»

سعی می‌کنم باز هم چیزی بپرسم، اما نه او حال سین جیم شدن را دارد و نه من حوصله یک گفتگوی بی‌انعطاف را که بیشتر به یک مصاحبه شبیه شده است. گفتگو با آدمی که در تبیین افکار و اندیشه‌هایش توان بکاربردن بیش از سه جمله را ندارد، مثل بیشتر افغانی‌هایی که تاکنون دیده‌ام، اما این موضوع به هیچ وجه موجب آن نشده است که او از آنچه در اطرافش می‌گذرد، غافل مانده باشد. ملاصاحب نه تنها از مسائلی که پیرامون او و کشورش می‌گذرد بخوبی آگاه است، بلکه در برآورد قدرت خود نیز راه مبالغه نمی‌پیماید.

ملاصاحب...

او برخاسته است که برود و جوانی که مأمور خدمت است بیرون از اتاق مشغول روشن کردن چراغ گردسوزی است و هوا خاکستری شده است.

— داشتم فراموش می‌کردم. راستی چرا به شما می‌گویند ملا؟

— نه، نه، من ملا نیستم. این را مردم می‌گویند: من فقط دو

سال طلبه علوم دینی بودم.

آن جوانی که مأمور خدمت بود گردسوز را داخل اتاق آورد و ملا عزت خارج شد.

بیرون در مکثی کرد، سر را به داخل آورد و پرسید:

— دکتر کریم گفت شما فردا می روید.

— درست است فردا.

— پس، فردا خدا حافظی می کنیم.

و رفت. هوا دیگر تاریک شده بود. بار دیگر من، علی و دکتر احمد زائی بودیم و دکتر کریم هم رفته بود. دکتر احمد زائی نگاهی به ساعتش انداخت و گفت: «تا حالا باید جلسه شان تمام شده باشد.» و بعد اضافه کرد:

— برای مردم فقط اسم ملا کافی است؛ شاید به همین خاطر است که به او ملا می گویند.

— شما در اینجا هیچ آخوندی ندارید؟

— سه سال است که در اینجا هیچ ملایی نبوده است. آخرین بار شش ماه پیش وقتی به اینجا می آمدم یک ملا را هم با خودم آوردم، ولی همین که چند گلوله به خانه های اطراف خورد، برگشت.

— پس مردم مسائل دینیشان را چگونه حل می کنند؟

— مسائل زیادی وجود ندارد. خطبه عقد و نماز میت را معلم ده، ریش سفیدان و حتی بعضی از جوانها خودشان می خوانند.

— ولی رهبری بیشتر گروهها با مولوی ها و عالمان دینی است؟

— اما آنها دیگر نفوذ سابق را ندارند.

— چرا؟

— شاید به دلیل خروج روسها.

— و شاید به این خاطر که خطر بی دینی کاهش یافته است.

یعنی زمانی که خطر، بیشتر عقیدتی است، مولوی ها اعتبار پیدا می کنند، اما همین که وضعیت دوباره عادی شد، بار دیگر مردم به دنبال قدرتمندان و ذی نفوذان قومی و قبیله ای و نظامی می روند و در شرایط

فعلی به نظرم مردم در جستجوی یک قهرمان اند. یأس مردم را که بویژه پس از ناتوانی در قبال حکومت کابل به آنان دست داده، فقط یک قهرمان و کسی که بتواند به آنان غرور ببخشد از میان می برد.

— شاید هم ...

دکتر احمد زائی تازه جمله اش را شروع کرده بود که در باز شد و کسی وارد شد. زل می بود؛ همان که دکتر احمد زائی می خواست. نماینده ملاعزت در جلسه امروز گروهها در باغ ملک و چند لحظه بعد، دکتر کریم هم آمد. زل می لباس مرتب تمیزی پوشیده بود و از چهره اش چیزی نمی شد خواند. دکتر احمد زائی با بی صبری پرسید:

— خُب چه شد؟

زل می آرام کنار گردسوز به زمین نشست.

— هیچی! آنها قصد دارند ما را بفرستند جلوی گلوله.

— مگر چه ...

دکتر کریم حرف دکتر احمد زائی را قطع کرد و گفت: «از

ابتدا تعریف کن ببینم چه شد.»

— همان طور که از قبل گفته بودند، چند تن از عربها به

نمایندگی از حزب اتحاد اسلامی سیاف درخواست تشکیل این جلسه را کرده بودند و همه گروهها مطلع شده بودند و آمده بودند، اما آنها از همان ابتدا گفتند: بهتر است گروههای شیعه را به جلسه راه ندهیم که با اعتراض ما و یکی دو تا از گروهها، آنها مجبور شدند حرفشان را پس بگیرند. موضوع مورد بحث هم تدارک برای حمله به کابل بود و محور بحثشان هم جمعیت. آنها می گفتند ما طرحی را برای حمله به کابل آماده کرده ایم که اگر گروهها همکاری کنند و فرماندهی را به دست ما بسپارند، ما موفق خواهیم شد کابل را فتح کنیم. طرح آنها این بود

که جمعیت به عنوان اینکه بزرگترین نیروی منطقه است و خطوط مقدم جبهه را در اختیار دارد، نقش جلودار و نیروی عمل کننده را داشته باشد و آنها از روی ارتفاعات با سکرهایشان نقش حمایت کننده را و اصرارشان این بود که ما این طرح را پذیریم.

دکتر کریم ابروها را درهم کشید و با ناراحتی گفت: «یعنی آنها می خواهند جمعیت را قربانی اهدافشان کنند و فاتحانه از روی جسدهای ما بگذرند و وارد کابل بشوند.»

دکتر احمد زائی رو به زل می کرد و پرسید: «خب توجه

جوابی دادی؟»

— من گفتم: اولاً برخلاف آن چیزی که آنها تصور می کنند، دشمن آنقدر ضعیف نیست که با شلیک چند سکر و حمله از یک جبهه شکست بخورد. فتح جایی مثل کابل که مهمترین سنگر دشمن است، احتیاج به یک هماهنگی کامل، با همه نیروهای اطراف کابل دارد، در حالی که ما فقط شمال غرب کابل را در اختیار داریم، نکته دیگری که به آنها گفتم، مسئله جان مردم و فصل برداشت محصول بود. ملا صاحب روی این دو موضوع خیلی تأکید داشت، یکی اینکه تا قبل از آماده شدن پناهگاه مناسب برای مردم و تا پیش از برداشت محصول که دسترنج یک سال آنهاست ما هیچ کاری صورت نمی دهیم. ولی در مورد طرح نظامی آنها چیزی نگفتم. گفتم بگذار خیال کنند ما این قدر احمقیم که چیزی درباره جنگ نمی دانیم.

دکتر احمد زائی که مثل بقیه دور چراغ گردسوز حلقه زده بود،

خود را عقب کشید و در حالی که به دیوار پشت سر تکیه می داد، با عصبانیت گفت: «حالا کار به جایی رسیده که عربها باید برای آینده ما تصمیم بگیرند» و بعد در همان حال نگاهی به من کرد و گفت:

«نظر تو چیه؟»

— نظر من؟

یک لحظه سکوت، حرف مطرح اتاق شد و همه نگاهها به من که چه خواهم گفت و من ناتوان از گفتن کلامی که به آینده یک ملت ربط داشت، اگرچه واقعیت امر چیز دیگری بود. کسی در افغانستان خود را برای هماهنگی با دیگری آماده نکرده بود. حتی وقتی کسی سخن از اتحاد می‌گفت، همواره خود را محور قرار می‌داد، نه دستیابی به راه حلی که ممکن بود او را در حاشیه قرار دهد. حرفهای قاضی امین وقاد در این باره نمونه خوبی بود. در یک بعدازظهر اواخر تابستان در منطقه جمرود پیشاور در خانه‌ای که دفتر کارش بود، از او پرسیدم: اینکه می‌گویند شما کلمه ائتلاف را غیرشرعی می‌دانید صحت دارد؟» لبخندی زد و گفت: «نه البته به این شکل هم که می‌گویند نیست، ما فقط می‌گوییم در جایی که خداوند توصیه به اتحاد کرده است، هر کس که سخن از جدایی و گروه‌گرایی به میان آورد، او در حقیقت خلاف حکم خداوند عمل کرده است و ائتلاف به معنای نزدیکی به یکدیگر با حفظ هویت مستقل گروهی است.» گفتم: «پس تکلیف چیست که شما خود را داعیه اتحاد اسلامی می‌خوانید و این خود ایجاد گروه دیگری است.» این بار کاملاً خندید و گفت: «شکی نیست که ما به تشکل معتقدیم، ولی در عین حال همواره آماده ایجاد وحدتیم.» او سپس برای اینکه موضوع را بهتر تفهیم کرده باشد و میزان اهمیتی را که برای وحدت قائل است نشان بدهد اضافه کرد: «وقتی که امام خمینی حزب جمهوری اسلامی را منحل^۱ کرد، من در عربستان بودم.

۱. آنچه در مورد حزب جمهوری اسلامی ذکر شده است، نقل و قول مستقیم از قاضی امین وقاد است.

پس از شنیدن این موضوع گفتم: این دومین انقلاب امام بود.»

— من فکر می‌کنم پیش از هر چیز باید به این سؤال پاسخ داد که جنگ وسیله است یا هدف؟ ضرورت است یا نیاز؟ تاکتیک است یا استراتژی؟ و به اعتقاد من کسانی که تصور می‌کنند تنها راه پیروزی جنگ است، سخت در اشتباه‌اند. جنگ تنها یکی از راههای رسیدن به پیروزی است و بی‌گمان هنگامی که جنگ به تنها راه مبدل شد، آرمانها و اهداف تحت‌الشعاع قرار می‌گیرند و آنگاه جنگ وسیله‌ای می‌شود برای کسانی که در شرایط صلح شانس چندانی برای بقا ندارند. هنگامی که ما تمام راههای گفتگو با دشمن را به بهانه کفر و الحاد و ارتداد مسدود می‌کنیم، در حقیقت آماده می‌شویم تا تمام مردمی را که ادعای حمایت از آنها را داریم و همه آرمانهایی را که از مذهب می‌دانیم فدای جزم‌اندیشی‌های خویش نماییم و همه اینها به خاطر آن است که جنگ را تنها راه می‌دانیم و جنگ در شرایط دفاع البته تنها راه است، ولی نه در شرایطی که شما در پشت دروازه‌های پایتخت به در بسته می‌کوبید. مجاهدین می‌باید مشکلشان را در جای دیگری جستجو کنند.

آن شب دکتر کریم، زلمی و دکتر احمد زائی حرفهای زیادی گفتند و من حرفهای زیادی داشتم که نگفتم.

هوا قیراندود شده بود؛ سیاه درست مثل شب و نسیم خنکی پنجره نیم‌باز اتاق را باز و بسته می‌کرد و شعله چراغ را می‌پرانند. آن شب آخرین شب ما در پغمان بود.

وداع با پغمان

همواره رفتن زیباتر از آمدن است و لحظهٔ وداع باشکوهتر از آشنایی و مرگ پر رمز و رازتر از تولد. وقتی می‌آیی تصورات را می‌آزمایی و هنگامهٔ رفتن احساسات را. با عقلت می‌آیی و با قلبت می‌روی.

با خیلی‌ها بغل‌کشی کردیم و بیشترشان را نمی‌شناختیم، اما همه آشنا بودند و با محبت و با آشناتر‌ها، وداعی باشکوهتر، از آن خداحافظی‌هایی که هر چند قدم که می‌روی لحظه‌ای می‌ایستی و به پشت سر نگاه می‌کنی تا چهره‌اش را خوب ضبط کنی؛ با تمام خطوط و چین‌خوردگی‌های روحش و باز چند قدم می‌روی و باز می‌ایستی و یا نیم‌دایره چرخ می‌زنی، از چپ به راست و یا از راست به چپ و دستی تکان می‌دهی و او نیز چند قدم به دنبالت می‌آید و باز چند قدم دیگر؛ آنقدر که پیچ کوچه‌ای یا اندام درختی یا ازدحام جمعیتی یا پردهٔ اشکی سد نگاه شوند و سرفصل جدایی.

طلباز، قدیمی‌ترین آشنای سفرمان، اولین کسی بود که برای وداع به سراغش رفتیم. در خانهٔ معلم پیرده بود و از فردای آن شبی که

پیرمرد پهمانی با چشمان کم سو و قد خمیده برای دیدنش آمد، دیگر او را ندیده بودیم. همان پیرمردی که به طرز غریبی به زبان انگلیسی مسلط بود و طلباز را مفتون خود کرد و با خود برد. او حتی در تصورش هم نمی‌گنجید که در پهمان چنین همزبانی را بیابد و از شرّ الکنی چون من که مقطع سخن می‌گفت و سؤال‌اش را بی جواب می‌گذاشت، نجات پیدا کند؛ بخصوص در یکی از شبها که برای فهمیدن این موضوع که اسلام در ایران چگونه است، عذاب زیادی کشید و سرانجام نیز حرف خود را زد: «اسلام دین نفرت نیست.»

کنار در خانه ایستاده بود و با دستاری که به سر داشت، یک افغانی به تمام معنا شده بود.

— با جهاد چه می‌کنی؟

لبخندی زد و پاسخی نداد.

— با ما برنمی‌گرددی پیشاور؟

— نه، فکر می‌کنم تا یکی دو هفته دیگر بمانم.

— به ایران چطور؟ دوست داری ایران را ببینی؟

با لبخند گفت: «حتماً، حتماً، اگر امکانش فراهم شود حتماً خواهم آمد.»

— پس بیا این آدرس را داشته باش.

روی تکه کاغذی نوشتم و به دستش دادم و او نیز فوراً آدرسش را نوشت و مبادله کرد.

— اگر به تهران آمدمی کافی است زنگ بزنی. می‌گویند ما

ایرانی‌ها آدمهای مهمان‌نوازی هستیم؛ به امتحانش می‌ارزد و در ضمن برخلاف آنچه تبلیغ می‌کنند خیلی هم عاشق پیشه.

خندید؛ خود را به زیر پنجره خانه کشید و حالت نواختن گیتار

به خود گرفت.

— نه در ایران نی می زنند.

و بعد با من که انگشتانم را به ملامت نواختن نی تکان می دادم انگشتانش را به حرکت درآورد و گفت: هنوز باور نداری که اسلام دین نفرت نیست؟

چند قدمی جلو آمدم و در حالی که دستش را به علامت خدا حافظی در دست می فشردم، گفتم: چرا من با تو هم عقیده ام، اما فراموش نکن نفرت را همیشه با عشق پاسخ نمی دهند و جدا شدیم. چند قدم بعد وقتی برگشتم تا برای آخرین بار او را بینم، با صدای دوستانه ای گفت: «متشکرم، به خاطر همه چیز و به امید دیدار». همین و رفتیم.

ملاعزت نفر بعد بود او را در راه رفتن به درمانگاه دیدیم. با تفنگچی هایش به سوی ما می آمد و مثل همیشه قبراق و سرحال. نقطه تلاقیمان باریکه راه کنار نهر بود، زیر سایه درختان یک باغ و مردی در گوشه آن، دیوار ریخته اتاکی را که گلوله توپ ویران کرده بود بالا می آورد.

— پغمان ما چطور بود؟

— عالی، با آدمهایی بامحبت که هیچ گاه فراموش نخواهم کرد.

بعد مثل بچه گنجشکی در دست، مرا به رسم افغانها در بغل فشرد.

— یعنی اگر زمانی ما به ایران بیاییم، ما را خواهید شناخت؟

— حتماً، من آدرس را به دکتر کریم داده ام؛ اگر لازم است،

بنویسم.

با لبخند گفت: «نه همان کافی است» و بعد اضافه کرد: «دنیا را چه دیدی، یک وقت دیدی ما هم به ایران آمدیم.» و بعد جدا شدیم؛ او چند لحظه‌ای ایستاد و وقتی برگشتم دیگر نبود، رفته بود. انگار اصلاً او را ندیده بودم.

حیات درمانگاه پر از آدم بود و بیشترشان تفنگچی و دکتر احمد زائی که در مرکز حلقه‌ای نشسته بود، به دیدن ما برخاست؛ به ساعتش نگاه کرد و گفت: «اگر بخواهیم شهر پغمان را به چشم روزبینیم، الآن باید راه بیفتیم.»

— بسیار خوب دکتر، ما فقط برای خداحافظی با دکتر کریم آمده‌ایم.

— دکتر کریم مشغول مداوای یک مجروح است.

به طرف ساختمان رفتیم و در حقیقت به سوی همان دو اتاق که نام درمانگاه به خود گرفته بود. دو اتاق روبه‌روی هم که پاگرد پله‌ها، حایل بود و از همان‌جا به طبقه دوم راه داشت. جلوی اتاق سمت چپ پرده‌ای آویخته بودند و مثلاً اتاق عمل بود و ورود ممنوع و اتاق دیگر که پرده نداشت، بخش عمومی بود، با سه تخت مختلف‌الشکل آهنی، دیوار کاهگلی و زمین خاکی که هر سه تخت هم اشغال بود و یکی از بیمارها همان مجاهد قطع نخاعی که حالا به خیر گذشته بود و دست و پاهایش کمی تکان می‌خورد و بشیر که سرگروهش بود با دو مجاهد دیگر به ملاقاتش آمده بودند. وارد شدیم با بیمارها حال و احوالی کردیم و همین‌طور با بشیر که خداحافظی را موکول می‌کرد به آمدن ما به دره زرگر و گپی و چایی در جمعشان و جز این رضایت نمی‌داد و بعد رفت تا زودتر از ما برسد و ما همچنان به انتظار دکتر کریم ماندیم تا که طاقت دکتر زائی طاق شد و از پشت

پرده اتاق عمل دکتر کریم را صدا زد. دکتر کریم به کنار در آمد، پرده را کنار زد و دعوت کرد که داخل شویم، اتاقی به اندازه همان اتاق روبه‌رو با دیوار گچ شده و زمین مفروش با گلیم و تختی شبیه تختهای اتاق پانسمان، با پوشش مشمایی به رنگ سبز در وسط و قفسه‌ای دارو در کنار که زیاد نبود و جوانکی روی تخت خوابیده بود و دستیار دکتر آخرین دورهای باند را به زیر زانوی چپش می‌پیچید و معلوم بود که ناحیه زخم کجاست.

— دکتر کجا این طور شده؟

— نزدیک خوجه مسافر. یکی از پستها به طرفش شلیک کرده، با کلاشینکوف و خوشبختانه تیر درآمده، فقط اگر درد امشب را تحمل کند، مشکل دیگری نخواهد داشت.

مجروح که جوانک هیجده نوزده ساله‌ای بود، رنگ در چهره نداشت و به پشت روی تخت خوابیده بود و با ورود ما روی آرنجها تکیه کرد انگار می‌خواست قیافه آدمهایی را که فارسیشان یک جور دیگر بود ببیند و بعد هم شاید ژستی در مقابل دوربین علی که داشت اتاق عمل دکتر کریم را هم جزء آلبومش ثبت می‌کرد.

— دکتر یعنی شما مُسکن ندارید به این بزنید؟

— چرا اما نه برای زخمهایی مثل ...

که پرده کنار رفت و عاقله زن برقع‌پوشی وارد شد. توری جلوی صورت را روی سر انداخته بود و خطوط چهره‌اش بیش از پنجاه نشان می‌داد و در همان حال به دری لهجه‌دار عجیب و غریبی چیزهایی گفت که هیچ نفهمیدم.

دکتر کریم کمی غرزد که صد بار به اینها گفتم وارد این اتاق نشوند و بعد روی تکه کاغذی چیزی نوشت و به دست زن داد و

او خارج شد.

— دکتر براش نسخه نوشتی؟

— آره، از صبح دو دفعه آمده می‌گه گوش بچه‌اش درد می‌کند

اما بچه‌اش را نیاورده. من هم یک پماد نوشتم، بگیره بماله به گوشش، شاید خوب بشه.

— از کجا بگیره دکتر؟

— معلومه از کابل.

از همان ابتدا گره احساس ما با دکتر کریم یک جور دیگر بود، از آن گره‌های منظم و مرتبی که سروته کلافش پیداست؛ نه بیخودی کور می‌شود و نه چنان پیچ و تاب می‌افتد که وقتی می‌خواهی مرتبش کنی می‌بینی همه‌اش باز شد و دو تکه ریسمان صاف در دست ماند.

دکتر کریم با کاروان چهارده پانزده نفری ما تا ابتدای جاده که بیرون قریه بود آمد و همان جا در بین راه معرفی کرد که این شش هفت نفر تفنگچی اعضای گروه دکتر احمد زائی هستند و به اصطلاح دکتر احمد زائی یک پا نظامی و جنگجو هم هست؛ یعنی تنها کاری که نه با کار دکتر احمد زائی جور درمی‌آمد و نه با طبعش. با آن جثه کوچک و طبیعت آرام، جز نجات جان آدمها، کار دیگری برایش نمی‌شد تصور کرد و دکتر کریم هم از همین موضوع استفاده می‌کرد و سر به سر دوست قدیمی و هم دانشکده‌ای سابقش می‌گذاشت. بقیه هم یک گروه چهار نفری بودند به سرکردگی خواهرزاده خودمان که حالا مأمور شده بود تا پیشاور ما را همراه کند و آن سه نفر هم سه جوان کابلی تازه مهاجر که از ترس نظام وظیفه مخفیانه از کابل خارج شده بودند تا به پیشاور بیایند. دوتایشان جوانکهای هفده هیجده ساله ریزنقشی بودند که قیافه شمالی‌ها را داشتند و بعداً یکی از آنها گفت

که اصلاً از پنجشیر است و هر دو علی‌الظاهر تازه دیپلمه شده بودند و سومی که کمی درشت‌تر و بزرگ‌تر بود، آن جور که خودش می‌گفت معلم بود.

مراسم خداحافظی با دکتر خیلی ساده برگزار شد؛ یک بغل‌کشی و یک به امید دیدار، که دکتر کریم زمان دقیقش را هم مشخص می‌کرد؛ دو ماه و چند روز دیگر در پیشاور و او خانه‌اش در پیشاور بود و همچنین همسرش و علی‌رغم ورود به چهل سالگی، هنوز فرزندی نداشت و آن جور که می‌گفت، طی سال فقط یکی دو ماه را در کنار همسرش می‌گذراند و بقیه را در افغانستان و البته این وضع دکتر احمد زائی و پزشکان دیگری مثل آنها نیز بود که در گوشه و کنار افغانستان خدمت می‌کردند.

ساعت نزدیک سه بعدازظهر بود که با نیمی از پغمان وداع کردیم و همین‌طور با کابل که از بلندی و در آن وقت روز که خورشید تابش موافق داشت، خانه‌هایش نیز قابل رؤیت بود و دکتر احمد زائی چهاردهی محله تولدش را در جنوب شهر به من نشان می‌داد و علی‌عکس می‌گرفت و رفتیم، از پستی‌ها و بلندی‌ها و با احتیاط، از زیر نگاه نگهبانان چند پایگاه دشمن و هرچه تپه بلند بود، آنها گرفته بودند و پیش‌روی‌هایی داخل دره داشتند و معلوم بود که محاصره را حساب شده پذیرفته‌اند. و باز رفتیم، از بستر سنگ‌لاخ یک رودخانه بی‌آب که پست‌تر از محیط اطراف بود، تا اینکه جاده آسفالت و لسوالی پغمان پدیدار شد و بعد خیلی زود ردیف کاروان خودروه‌ای سوخته روسی؛ همان که موقع ورود در شب دیده بودیم، متجاوز از بیست خودرو و نفربر در حاشیه جاده صف کشیده بودند، ساکت و آرام، در انتظار نابودی کامل که سرنوشت هر سکونی بود و چهار سالی می‌شد که پای

رفتیشان را بریده بودند و به نشانه ننگ تجاوز، روسیاهشان کرده بودند و بعد کم کم خانه‌های ویلایی، یک یک نمایان شدند؛ همه از جنس سیمان، اما ویران و سرسبزی محیط، آدم را یاد خرمنشهر می‌انداخت و درختان تنومند کهنسالی که گلوله‌های توپ از کمر قطعشان کرده بود و یکی از آنها را کسی با تبر خرد می‌کرد تا به عنوان هیزم ببرد و پیدا بود مجاهد دسته‌ای در همان اطراف است و این همه در زیر نور مطبوع خورشید که پنج ساعتی از ظهر پایین‌تر آمده بود. همراه با طنین گامهای گروه ما که گویی در پی نبردی سخت، فاتحانه وارد شهر می‌شد، در ذهن تصویری ماندنی حک می‌کرد؛ تصویری نادر، توأم با احساسی غریب؛ یک هماهنگی کامل از زیبایی و خشونت، تمدن و طبیعت، مرگ و حیات و خیلی چیزهای دیگر که هر که در آن ساعت و در آن روز حال ما را داشت، می‌دانست.

کمی بعد، در سمت چپ جاده، سروکله باغ ملک هم پیدا شد؛ روی تپه‌ای سرسبز و پر دارودرخت و از حصار سفیدرنگش و عمارت وسیعش معلوم بود شاهانه جایی است و دکتر توضیح داد که قصر تابستانی ظاهرشاه بوده است و حالا محل تجمع گروهها است و دارالشوری ماندنی و روبه روی آن ویلای بزرگ و نیمه مخروبه‌ای قرار داشت، حتماً از آن وزیری، وکیلی و یا ندیم سلطان و دکتر گفت که اکنون مقرر سیدآصف است و چه خوب؛ خیلی دوست داشتم پیش از رفتن مقررش را ببینم و از اقبال بلند سرراهمان سبز شده بود.

جلوی در که رسیدیم، سروصدای مشتی جوان می‌آمد. مخلوطی از خنده، داد و صدای جست و خیز. چند قدمی مانده، کسی در را باز کرد. داخل شدیم و بله؛ توری و توپی و بساط والیبال در حیات گسترده بودند و خود سیدآصف یک پا والیبال‌بست بود و با آن هیکل و سن و سال،

تحرکی دیدنی داشت و درون و بیرون زمین مجموعاً بیست نفری جمع شده بودند و بازی سخت جدی بود. به دیدن ما از زمین خارج شد.

— مانده نباشی آقا سید.

— جورباشی.

که بچه هایش امان ندادند و با داد و فریاد خواستند که برگردد و برگشت و ما با دکتر روی نیمکتی، در ایوان ویلا به تماشا نشستیم و معلوم بود باهم گری دارند و بازی روکم کنی است. زیر هر توپ مرده ای می رفتند، پاس می دادند و با قمیص شلوار، آبشار لب تور می زدند که حوصله دکتر سر رفت. به ساعتش نگاه کرد و صدا زد:

— آقاسید، زودباش، ما قرار نیست شب بمانیم.

سید آصف بازی را رها کرد، کسی را جای خودش گذاشت و یک نفر دیگر را فرستاد که بساط چای علم کند و نفس نفس زنان آمد و کنار ما نشست و دکتر ادامه داد:

— آقاسید، وقت ما به چایی نمی رسد... صاحب می خواهد

چند کلمه با تو گپ بزند و بعد برویم.

با کهنه ای عرقهای گردن و پیشانیش را پاک کرد و با حالتی که مثل دلهره شب امتحان بود، گفت:

— مثلاً چه گپی؟ ما حرفی نداریم. وضع ما همین است که

می بینید.

— آقاسید، به اینجا کاری نداریم؛ از خودت بگو که مثلاً قبل

از جنگ چه می کردی.

آرام گرفت و انگار به سؤال راحتی روی ورقه امتحان برخورده

بود.

— من هیچی، نزدیک به ده سال در ایران راننده کامیون

بودم...

و بعد، دیگر جلوی آقاسید را نمی‌شد گرفت؛ از همه جا و همه کس و همه چیز می‌گفت. از جاهایی در ایران که من ندیده بودم و از حرفهایی که نشنیده بودم. یک به یک اسم نجیب‌خانه‌های سابق ایران را برمی‌شمرد. از تکه کلامهای رانندگان کامیون و کارهایشان می‌گفت و می‌خندید و خیلی مختصر تمام جغرافیای ایران را دوره کرد و ول کن نبود تا وسط حرفش رفتم:

— آقاسید، حالا از جنگ بگو و اینکه کی تمام می‌شود.

— یکی دو ماه دیگر جنگ تمام می‌شود؛ چون تمام مردم حاضر و آماده‌اند.

— منظورت این است که تمام گروهها حاضرند؟

— نه، جمعیت به تنهایی می‌تواند باعث سقوط کابل شود.

— و آن وقت چه کسی قدرت را به دست خواهد گرفت؟

— معلوم است، اولین گروهی که وارد کابل شود کار را به دست خواهد گرفت.

— آقاسید، در مورد سکرها بگو. آنها را چه گروهی به کابل

شلیک می‌کند؟

— همه گروهها می‌زنند. ما هم می‌زنیم، ولی ما به مردم

نمی‌زنیم.

— در مورد وهابی‌ها چه نظری داری؟

— وهابی‌ها به خاطر پولشان زیاد شده‌اند، اما در افغانستان

مشکلی درست نخواهند کرد.

— باینکه ظاهراً این را نباید بپرسم، اما دوست دارم نظرت را

درباره مسائل شیعه و سنی هم بگوئی.

— از روز اول اختلافی میان شیعه و سنی در افغانستان وجود نداشته است؛ چون ما با هم در یک کاسه نان می‌خوریم و در یک سنگر جهاد می‌کنیم.

— در مورد اختلافات گروههای شیعه چطور؟

— اختلاف آنها درونی است و دلیل آن فقط مسائل منطقه‌ای است.

و آقاسید را گذاشتیم و آمدیم تا چند صد متر جلوتر، از شورای اتفاق افغانستان، یکی از مسئله‌سازترین گروههای شیعه، در این باره سؤال کنیم.

در حقیقت هیچ انتظار نداشتم که در منطقه تحت نفوذ جمعیت با گروه دیگری روبه‌رو شوم و وقتی با آرم شورای اتفاق و عکسهای دوقلوی آیت‌الله بهشتی رهبر این گروه و ژنرال سعید جگرن فرمانده نظامی آن روبه‌رو شدم، کمی جا خوردم و در عین حال مشتاق شدم تا با آنها نیز گپی بزنم. پیش از این مطالب زیادی درباره شورای اتفاق شنیده بودم، ولی مهمترین چیزی که درباره آنها می‌شد گفت، اختلاف آنها با دیگر گروههای شیعه افغانستان و بخصوص با دو گروه نصر و سپاه پاسداران از گروههای ائتلاف هشتگانه مستقر در ایران بود. اختلافی که خونهای زیادی به خاطر آن به زمین ریخته شده بود و در واقع چیزی نبود جز جاه‌طلبی و این اختلافات چنان بعضی از آنها را ضعیف کرده بود که در بعضی از مناطق شیعه‌نشین نیز حضور نداشتند، چه رسد به پغمان و بی‌گمان حضور آنها در اینجا یک حضور نمایشی بود و تاکتیکی از سوی جمعیت.

مقرشان سنگری بود در زمین بلند کنار راه، که سقف آن را با تنه درخت و خس و خاشاک پوشانده بودند و تاریک بود. به تنهایی

رفتم و هر چه کردم دکتر نیامد. سختش بود و می دانستم ادب به خرج می دهد که من راحت باشم و او تحمیل نشده باشد؛ چرا که مثلاً ما شیعه بودیم و اوستی و از این جور ملاحظات که رعایت آن مرا آزار می داد و بیشتر از این بابت که چیزی برای مخفی کردن وجود نداشت که مثلاً حضور او مزاحم باشد. وارد شدم و پیش از عبور از دهلیز ورودی، کسی به استقبال آمد. جوانی بیست و چند ساله با قیافه معمول هزاره ها که رونوشت اصل نژاد مغول بود^۱ و از پارسی سرهام دانست که ایرانیم و متحیر از ظهور نابهنگام، مردد میان قبول یا رد، عقب عقب تا وسط سنگر رفت و دو همقطارش آنجا یکی نماز می کرد و مهرش تکه مقوایی بود از آنها که لای تای پیراهن نو می گذارند و آن دیگری یله گوشه سنگر، نمی دانم به چه فکری بود که با ظهور من برخاست و تا توضیح دادم که کیستم و چه می خواهم، رفیقشان هم سلام داد و معلوم شد که رئیسشان است و نامش قیس و همه را شنیده بود و زیاد طول نکشید که قانع شد هیچکاره ام و مهمان جمعیت و رد می شدم، گفتم حالی پپرسم، تا آنجا که اندک اندک به حرف آمد و تا بدو بیراه گفتن به همانها که می دانستم پیش رفت و چند اسم برد که یکی شان زکی نامی بود که می گفت از اعضای شورای دمکرات خلق افغانستان است و در مکریان ماشین ضدگلوله و محافظ دارد و اینکه در ایران بعضی ها نمی دانند و هوای اینها را دارند و بعد از همکاریشان با جمعیت اسلامی و اتحاد اسلامی و حزب اسلامی و حرکت اسلامی

۱. در مورد نژاد هزاره ها که در کوهستانهای مرکزی افغانستان واقع شده اند، گفتگوهای فراوانی وجود دارد که به دلیل شباهت ظاهری آنها به نژاد زرد، احتمال می دهند که در زمان حمله چنگیز به شرق، بخشی از آنها در مرکز افغانستان باقی مانده باشند.

گفت که این آخری هم یک گروه شیعه بود و از اعضای ائتلاف هشتگانه و رهبرشان یک آیت الله دیگر به نام آصف محسنی و سراغ آنها هم رفتیم. اما اینها، هم دم و دستگاهشان بیشتر بود و هم آدمهایشان آنقدر که می شد در محاسبات منطقه به حسابشان آورد.

کمی بعد از تاق ظفر که میدان اصلی شهر پغمان بود، میان خانه های ویران و مغازه های مخروبه آجری که معلوم بود از آن طبقات میانه بوده است، جایی دست و پا کرده بودند؛ با پرچم سبزی و آرمی و پلاکارد بزرگی در سوگ امام خمینی به مناسبت فرارسیدن چهلمین روز که هنوز البته چند روزی مانده بود. این بار دکتر را به اصرار با خود بردم لدی الورد، ده دوازده کلاشینکوف به دست با قیافه های یک شکل هزاره ای جلویمان سبز شدند و نمی دانم از کجا فهمیده بودند تحفه ای از ایران رسیده و یا با موعود دیگری عوضی گرفته بودند که برای خوشامدگویی از یکدیگر سبقت می جستند، اما برعکس، فرمانده شان که ما را تا پشت در اتاقش در طبقه دوم ساختمان مشایعت کردند، هیچ اشتیاقی نداشت، یا بهتر بگویم غافلگیر شده بود و آنکه پیش از ما وارد اتاق شده بود تا خبر بدهد، چند دقیقه ای می شد که جواب پس می داد و حتماً داشت از ترکیب هیئت می گفت که دو ایرانی اند و یک افغانی و به جای آنکه از غرب بیایند، از شرق آمده اند و با دوربین و دفتر و قلم و خدا می داند که چه می خواهند.

تقریباً سه دقیقه ای شد تا اذن دخول دادند و داخل شدیم. اتاق جمع و جور کوچکی بود، شاید کمی بیش از ده متر و سه متر تحریر فلزی، طول و عرض اتاق را پر کرده بود و یک جا پرونده ای سه کشویی، در زاویه راست اتاق که روی آن عکس قاب شده ای از امام گذاشته بودند و روی میزها نیز خرت و پرت های معمول کار دیوان بود.

انگار که وارد اتاق مسئول بایگانی اداره‌ای شده باشی و هیچ با کار جنگ مناسب نداشت و به جاه طلبی کارمند خرده پای می مانست که به هزار زحمت، ریاست اداره مطبوعه اش را در فلان نقطه دورافتاده مملکت گرفته باشد که میل ریاستش ارضا شده باشد و رئیس، جوان سی و چند ساله ریزنقشی بود با صورتی استخوانی و ترکیبی مثل بقیه، همان چشمان ریز بادامی، بینی کوتاه، لبان باریک و ریش تنک و دستاری که تحت الحنکش تا پایین سینه آمده بود.

پشت میزش ایستاده بود و سرد و مظنون دستان ما را فشرد و نشستیم و زود معرفی کردم تا شکش بخوابد و دوربین علی به کمک آمد تا وضع عادی شد و جان محمد امیر حمزه به حرف آمد:

— ما حدود هفت پایگاه در پغمان داریم و در فتح ولسوالی حضور فعال داشتیم.

روابط شما با بقیه گروهها چطور است؟

— در طول انقلاب فرقی میان گروهها نبوده و ما با همه آنها روابط بسیار خوبی داشته ایم.

— فکر می کنی جنگ چه موقع به پایان برسد؟

— اگر همه گروهها همکاری کنند، پیروزی به این زودی ها نصیب می شود.

— شما در جلسه دیروز گروهها در باغ ملک شرکت داشتید؟
— بله.

— کسی مانع شرکت شما نشد؟

— نه، فقط شنیدم قبل از اینکه ما بیاییم عربها گفته بودند اگر جان محمد شیعه است، حق شرکت ندارد.
— این عربها که بودند؟

— ما از هر کدام که پرسیدیم، می‌گفتند: ما مسلمانیم و از مصر آمده‌ایم و از عربستان نیستیم که وهابی باشیم.

— بحث بر سر چه بود؟

— بحث بر سر عملیات فتح کابل بود و ما به آنها گفتیم: اگر مسلمان هستید، فقط باید کمک کنید و نباید فرماندهی جبهات را به دست بگیرید.

— هدف اینها از حضور در افغانستان چیست؟

— تا آنجا که ما در جریان مسائل عربها هستیم، آنها مسائل شیعه و سنی را مطرح می‌کنند.

دکتر احمد زائی دائم به ساعتش نگاه می‌کرد و زمان را یادآور می‌شد. راست می‌گفت؛ وقت زیادی نداشتیم و هوا کم‌کم رو به تاریکی می‌رفت و اگر می‌خواستیم پایگاه قوماندان خنجر را هم ببینیم، می‌بایست در آخرین روشنی‌های روز آن را پیدا می‌کردیم و گرنه چنین کاری در شب، هم مشکل بود و هم خطرناک. به همین خاطر، چای سبزی را که جان‌محمد دستور داده بود بیاورند، تا نیمه بیشتر نخوردیم و به گروه که صد متر جلوتر در حاشیه جاده انتظار ما را می‌کشیدند پیوستیم و پس از ده دقیقه راهپیمایی، به سمت چپ جاده منحرف شدیم و از میان چند باغ گذشتیم. حصارهای درهم شکسته، زمین پرعلف و درختان هرس نشده، حال و هوای جنگل را تداعی می‌کرد و اگر آب و هوای خنک و مطبوع کوهستان نبود، حتماً جنگلی سوخته را. یکی از افراد گروه دکتر که جوانی قدبلند با سر تراشیده، ریش بلند و چهره‌ای خشن بود، پیشاپیش همه حرکت می‌کرد و بظاهر آشنایی بیشتری با منطقه داشت و پایگاه قوماندان خنجر را می‌شناخت. از چند سربالایی، چند سرازیری و حاشیه چند خانه ویران گذشت و بعد جلوی

یک خانهٔ بزرگ ویلایی دوطبقه که میان درختان بلند توت و گردو قرار داشت، ایستاد و با یک جوان کلاشینکوف به دست بغل کشی کرد و ما به همراه دکتر از میانهٔ صف، خود را به جلورساندیم و وارد شدیم و پیش از آنکه به طبقهٔ دوم راهنمایی شویم، دکتر سراغ قوماندان خنجر را گرفت که نبود و من سراغ یک ایرانی را گرفتم که بود. هر دو سؤال را جوانی که در راهروی ساختمان، یک فانوس بادی کوچک را روشن می‌کرد پاسخ داد.

— بینم اسمش تَنَسَر است؟

— نه صاحب، مسعود است.

و بعد سرش را به طرف حیاط چرخاند و فریاد زد: «هی مسعود ایرانی آمدست؟»

در این فکر و خیال بودم که این دیگر کیست! که یک جوان میان‌قد که قمیص و شلوار شیری‌رنگی به تن داشت و یک عینک طبی، قاب کائوچویی مشکی رنگ به چشم زده بود و موهای مجعدش را به عقب شانه کرده بود، از حیاط به راهرو آمد. با خودم گفتم حتماً جوان افغانی بهنود را با مسعود اشتباه کرده است که او رسید و پس از سلام و علیک گفت:

— شما پغمان، پهلوی ملاعزت بودید؟ البته اگر اشتباه نکرده

باشم.

— و شما باید تنسر بهنود باشید. درست است؟

کمی جا خورد و لبخند روی لب را میان ریش و سبیل

پرکلاغیش فروبرد و با حیرت پرسید:

— شما اسم حقیقی مرا از کجا می‌دانید؟

— از همان جایی که به شما خبر دادند، ما در پغمانیم.

— خنجر، دیروز شما را آنجا دیده بود و وقتی برگشت گفت:
دو تا ایرانی آنجا هستند.

— من هم در پیشاور شنیدم که پیش از ما یک ایرانی به پغمان
آمده است.

— اسم مرا هم آنها گفتند؟

— طبیعی است.

— اما هنوز یک موضوع مبهم است.

— چه موضوعی؟

می دانید، شما اولین کسی هستید که نام مرا صحیح تلفظ
کردید.

— فکر می کنم دیگران هیچ کدام مثل من نامه موبد موبدان
عهد اردشیر را به شاه طبرستان نخوانده بودند.

دوباره لبخند به صورتش بازگشت و باهم تا اتاق بالا که
مستطیل شکل بزرگی بود، بالا رفتیم و نشستیم و بقیه هم یک یک
آمدند. غیر از دکتر و علی، پنج نفری از عساکر خنجر بودند.

— اما هنوز یک نکته مبهم باقی مانده است.

— چه نکته ای؟

— می دانی، برخی از محققین بر این عقیده اند که این تنسر
همان کرتیر دوره شاهپور اول است و عده ای دیگر معتقدند که او
موبدی است که در یکی دو قرن اوایل هجری می زیسته و گشنسب شاه
طبرستان، از جمله حاکمان ایرانی منطقه طبرستان که در برابر اعراب
ایستادگی کرد و اسلام را نپذیرفت و نامه تنسر که پُر است از
سفارشهای مذهبی به خط و زبان پهلوی به او نوشته شده است و حالا
همان تنسر که علی الظاهر یک ایرانی خالص است، با گذرنامه

انگلیسی به افغانستان آمده و به نام مسعود مشهور است. چهره‌اش این بار هیچ تغییری نکرد و به نظر می‌رسید انتظار این را داشت که از موضوع گذرنامه و تابعیت انگلیسی او خبر داشته باشم. از این رو با لحنی که دیگر دوستانه نبود به افغانی‌هایی که حضور داشتند اشاره کرد و گفت:

— برای اینها تلفظ تنسر مشکل بود؛ به همین خاطر خودشان نشستند و مسعود را به جای تنسر انتخاب کردند. در مورد مسئلهٔ اول هم شماها نگذاشتید ما بمانیم! اگر انحصارطلبی نمی‌کردید و به شعارها عمل می‌کردید، ما هیچ‌گاه از ایران نمی‌رفتیم.

در یک آن جنگ مغلوبه شد و من به نمایندگی از حکومت ایران به پای میز محاکمه کشیده شدم. محاکمه‌ای که تنسر بهنود در آن نقش مدعی العموم داشت و من نقش متهمی که علی القاعده می‌بایست کیفر گناهان دیگران را می‌دید. نگاهی به هیئت ژوری انداختم که شش دانگ حواسشان به من بود و منتظر شنیدن آخرین دفاع و دکتر که انگار مرا در خان دیگری می‌آزمود و علی بی‌تاب، برای شنیدن حرفی دهانش نیمه‌باز مانده بود. اما من تمایلی به پاسخگویی نداشتم. می‌اندیشیدم چرا من؟ چیزهای زیادی وجود داشت که مرا از پاسخ گفتن باز می‌داشتند و بعد با خود گفتم، همانهایی از دستاوردهای انقلاب بهره‌برده‌اند، بیایند و پاسخگو باشند و برای گریز از بحث گفتم:

— ظاهراً شما مرا با مقامات رسمی ایران اشتباه گرفته‌اید، به اضافه اینکه فکر نمی‌کنم اینجا جای مناسبی برای این جور بحثها باشد. ولی او دهانهٔ اسبش را رها کرده بود و به تاخت می‌آمد:

— بالاخره شما از طرف یک سازمان دولتی آمده‌اید. مگر غیر

از این است که در ایران همه چیز در قبضه دولت است. حتی اگر شما برای روزنامه‌ها هم کار کنید، باز هم کارمند دولتیید، چون همه می‌دانند که روزنامه‌ها در ایران دولتی هستند و هیچ گونه آزادی در ایران وجود ندارد.

دست‌بردار نبود و لحنش به گونه‌ای که انگاریک دانشجوی سهمیه‌ای یا سفارشی دولت ایران را در هوای دموکراسی زده غرب در تریای دانشجویان دانشگاه آکسفورد غافلگیر کرده باشد. ولی من همچنان از ورود به بحث طفره می‌رفتم و صرفاً برای اینکه جلوی یکه‌تازیش را بگیرم، گفتم:

— من فقط منظورم این بود که چگونه ممکن است کسی اسمی چنین اصیل و ایرانی داشته باشد یا به عبارت دیگر تمایلات ملی داشته باشد و بعد تابعیت بیگانه را بپذیرد؟

— اولاً خوب است شما بدانید من مادرم ایتالیایی است و این جرم نیست که کسی به زبان مادریش بهتر از زبان پدری تسلط داشته باشد، یا به جای ملیت پدر، ملیت مادر و ما ملیت ثالثی را انتخاب کند. من در حال حاضر برای یک مجله ایتالیایی کار می‌کنم و برای آنها مقاله می‌نویسم، ولی بسختی می‌توانم مطلبی به زبان فارسی بنویسم و حتی زبان انگلیسی من بهتر از زبان فارسیم هست، ولی با این حال من پیش از اینکه به اتفاق خانواده، ایران را ترک کنم، یک ایرانی بودم و دوست داشتم ایرانی بمانم، اما وقتی شرایط، تنگ شد و جلوی آزادی را گرفتند، دیگر جای ماندن نبود.

چه دنیای عجیبی! یاد طلباز افتادم. تنها چند ساعت پیش او را در آن سوی پغمان ترک کرده بودم و حالا باز تنسر کسی بود مثل او، اما نه با دغدغه‌هایی که او داشت. هر دو مادرشان ایتالیایی، هر دو

پدرشان شرقی و هر دو تابع انگلستان و هر دو در جستجوی هویتی تازه، با این تفاوت که یکی از شرق به غرب رفته بود و دیگری از غرب به شرق آمده بود، یکی گریزان از اعتقادی که آن دیگری به سویش می‌رفت و آن دیگری مشتاق عقیده‌ای که آن یکی به آن پشت کرده بود و بعد احساس کردم طلبازبی دفاع در برابر تنسرها به کمک می‌خواند و اینجا دیگر بحث انقلاب نبود، بحث اعتقاد بود. آمدم چیزی بگویم که یکی از افغانها با اشاره به تنسرها خطاب به من، گفت:

— صاحب، این مخالف انقلاب است، من به این گفته‌ام که امام خمینی چه خدمتی به اسلام کرد، اما او قبول ندارد. و انگار می‌خواست به طعنه بگوید پس تو چرا نمی‌گویی که تنسرها خنده از در جواب درآمد:

— تو که در ایران نبودی بدانی وضع چگونه است. که یک افغانی دیگر هم وارد بحث شد و علی نیز چیزی گفت و کار به مجادله کشید.

به ساعت نگاه کردم. زمان از هشت شب گذشته بود، ولی دکتر دیگر عجله نداشت، حتی وقتی زمان را به او یادآور شدم، هیچ عکس‌العملی از خود نشان نداد و شش دانگ حواسش به حرفهایی بود که رد و بدل می‌شد و انگار از میان آنها پاسخ سؤالی را جستجو می‌کرد.

تسنربار دیگر دور برداشته بود و به تاخت می‌آمد:

— اگر راست می‌گویند یک انتخابات سراسری با حضور سازمان ملل برگزار کنند و اجازه بدهند هر کس که مایل است کاندید... که حرفش را بریدم:

— آقای تنسرها حالا که قرار است بحثی صورت بگیرد، بهتر

است از کلی گویی و شعار خارج شویم؛ مثلاً همین آزادی که شما چندین بار از آن دم زدید، یک امر نسبی است و آزادی مطلق تنها یک مفهوم ذهنی، حتی در میان کشورهای غربی که همگی خود را مهد آزادی می دانند، تعبیر مختلفی از مفهوم آزادی وجود دارد و گاه قوانین متفاوتی دربارهٔ یک موضوع واحد و این نشانگر آن است که آزادی در هر جا چارچوب خاص خودش را دارد که عوامل مختلفی در شکل بخشیدن به این چارچوب و محدودیت نقش دارند؛ مذهب، فرهنگ، اقتصاد و عوامل کوچک و متعدد دیگری که مجموعاً اثری قابل توجه در تعبیر و تفسیر آزادی به جای می گذارند. قصدم این نیست که اعمال مستبدین را توجیه کنم؛ چون از طرف دیگر بشدت بر این عقیده ام که آزادی بیان و عقیده از جمله حقوق اولیهٔ هر فرد و از موضوعات غیرقابل گفتگویی است که در هر جامعه ای که تهدید شود، آنگاه آزادی، تنها دروغ بزرگی خواهد بود برای استحمار مردم و حالا می خواهم بدانم دقیقاً چه چیزی شما را چنین آزرده خاطر کرده است.

جمع چنان ساکت به اباطیل من گوش می داد که عوام به وعظ واعظی بنام، اما اینجا مجلس وعظ نبود که جریان یکطرفهٔ خطیب به مخاطب برقرار باشد. میدان بحث بود و آوردگاه استدلال و دغدغهٔ طرح انتقادی بی پاسخ نگرانم می کرد، بویژه آنکه من هیچ تعهدی برای توجیه هدف به هر وسیلهٔ ممکن نداشتم. راستی چه جوابی داشتم اگر او می پرسید...

— من نمی دانم شما تظاهرات عده ای از زنان را علیه حجاب اجباری در سال ۱۳۵۸ به خاطر دارید یا نه، ولی من خوب به خاطر دارم. در آن زمان من هفده سال بیشتر نداشتم و من دیدم که با آنها چه کردند و شنیدم که چه حرفهای رکیکی به آنها زدند. من استبداد را تنها

چند ماه پس از پیروزی انقلاب به چشم دیدم.

درست مثل یک جوان هفده سالهٔ خام و بی تجربه سخن می‌گفت. نه به این دلیل که موضوع پیچیده‌ای را مطرح کرده بود؛ تنها به این دلیل ساده که زمان و مکان و مخاطبش را نمی‌شناخت. پیش کشیدن مسئلهٔ حجاب، در میان مردمی که زن برایشان از خصوصی‌ترین مسائل به شمار می‌رفت؛ چیزی بیش از یک اشتباه ساده بود. او در حقیقت با طرح این مسئله، پیش از آنکه در یک جدال منطقی شکست بخورد، در یک جدال احساسی شکست خورده بود و این در چهرهٔ براق شدهٔ آن مجاهدی که ابتدا وارد بحث شد و سی و چند سال داشت، بخوبی قابل رؤیت بود و انگار می‌خواست حرفی بزند که من دنبالهٔ بحث را گرفتم:

— اتفاقاً خیلی هم خوب به خاطر دارم، ولی فکر می‌کنم این در چارچوب شعارهای انقلاب قرار داشته است.

— شما فکر می‌کنید بنده در سال ۱۳۵۷ کجا بودم؟ من در تمام راهپیمایی‌ها شرکت داشتم و در هیچ یک از آنها مردم شعار حجاب اجباری سر نمی‌دادند؛ مردم برای آزادی قیام کردند.

— بله مردم شعار آزادی سر می‌دادند، اما بعد از آن هم می‌گفتند حکومت اسلامی، ولی حکومت اسلامی یعنی چه؟ این را قبول دارم که هر کس تعریف خودش را داشت و یا اساساً دربارهٔ بسیاری از مسائل هیچ گونه تعریفی وجود نداشت، مثلاً نظام سیاسی و نظام اقتصادی؛ اما مسائل تعریف شده و یا قابل پیش‌بینی هم وجود داشت. وقتی انقلابی خود را اسلامی می‌داند و رهبرش یک روحانی است، طبیعی است که اصل حجاب و اگر نگویم تلقی خاص جامعهٔ روحانیت از حجاب پذیرفته شده است.

— ولی این موضوع را کسی در آن هنگام نگفت.
 — خیلی چیزهای دیگر را هم در کوران انقلاب نمی‌گویند.
 این طبیعت انقلاب است، اما به اعتقاد من حجاب جزء آن مسائل نیست. همان طور که در حال حاضر در افغانستان همه گروه‌ها دم از اسلام و حکومت اسلامی می‌زنند، ولی در کمتر موضوعی است که تلقی مشترک داشته باشند؛ مگر مواردی انگشت‌شمار از جمله حجاب زن.

نیشها باز شده بود؛ علی تأیید می‌کرد، دکتر تبسم به لب داشت و آن افغانی سی و چند ساله خوشحال از حمایت من، پیروزمندانه می‌خندید و فاتحانه از پشت نور زردرنگ گردسوزی که تازه به اتاق آورده بودند، تنسرها را می‌نگریست و تنسرها امیدانه همچنان از آزادی، حکومت اکثریت و دموکراسی سخن می‌گفت. حرفهایی که هیچ گاه در شرق خریدار نداشته است و آن افغانی سی و چند ساله، اندک اندک پا را از گلیم فراتر می‌برد و آشکارا تنسرها مسخره می‌کرد: «پس خیال کردی اسلام می‌گذارد زن سرلوچ بیرون بیاید» و هرهر می‌خندید و نیشش تا بناگوش می‌رفت و بقیه همراهی می‌کردند و تنسرها که ساکت به اطراف نگاه می‌کرد، در محاصره خود گرفته بودند. صحنه‌ای ناخوشایند که آرام می‌داد و من خود را مسئول می‌دانستم، بویژه آنکه هیچ دلیلی برای خشنودی از این صحنه نداشتم و برعکس دلایل زیادی داشتم تا از این جوان دورگه ایرانی دفاع کنم و نخستین دلیل، حضور او در افغانستان بود؛ یعنی کاری که هیچ یک از آدمهای مشابه او حاضر به انجام آن نبودند و از آن مهمتر ادعایی که برای آزادی عقیده و بیان داشتم و از نگاه من، تنسرها هیچ عمل ناروایی انجام نداده بود که مستوجب چنین برخوردی باشد و همه اینها را به اضافه حرفهای دیگری

برای جمع منبر رفتم تا سخنها کوتاه شد و نیشها جمع، اما حالت تنسر تغییری نکرد و تنها سری جنباند که به خیالم معنی می داد «خودتی»!

وقتی بیرون آمدم، شب حکومت مطلق داشت و سقف آسمان کوتاه شده بود؛ آنقدر که سرم در میان توده سیاه غلیظی می گشت و هر چند یک بار برق تند ستاره ای چشمم را می زد و تصویر درشت تنسرها با چهره ای نگران بر من هجوم می آورد تا خستگی راه مستولی شد و کابوس تنسر جای خود را به راه طویل پیش رو داد. راه، راه، راه، شب، تاریکی، صدای آب، صدای جغد، ویرانه، کوه، سنگ، صدای جیرجیرکها و باز راه طویل روبه رو در حکومت مطلق شب. هرچه می رفتیم پایان نداشت.

شاید به این خاطر که راه آشنایی بود و تنها امیدش مقصد؛ نه در پس هر پیچ، انتظار مقصود. هدف معلوم بود و کاروان خسته ما چون اسیران به زنجیر کشیده پای کشان می رفت و پاهای بی رقی، با ریتمی یکنواخت سر را که چون غلی بزرگ بر گردن سنگینی می کرد به جلو می کشیدند و یک روز پرحادثه می رفت تاشبی سخت را طی کند.

ساعتی چند از نیمه شب گذشته بود که کسی بر فراز کوه بکی بیدارم کرد. نمی دانم دستی بود یا کسی، ولی به خاطر دارم که کوه بکی بود. درست در همان جایی که اولین بار در نور کم رنگ غروب پغمان را دیده بودم، ولی حالا شب بود. ایستادم، به پشت سر نگاه کردم اما دیگر پغمان نبود، فقط یک سیاهی غلیظ که هرچه دورتر بود غلیظتر بود؛ درست مثل سقف آسمان. انگار فقط خاطره ای بود یا رویایی زودگذر و بعد نسیمی از شمال بر صورتم سیلی زد. نه نسیم نبود. وقتی برگشتم سوز سرد ناجوانمردی بود که از دره ارغندی می آمد، اما ارغندی دیگر مقصد ما نبود. گروه به جنوب نرفت. به سوی غرب،

در دامنه کوهی، خواهرزاده پیشاپیش گروه جلوی دروازه بزرگی ایستاد. صدای پارس سگ و کسی در را باز کرد. خواهرزاده را شناخت و داخل شدیم. قلعه مانندی بود از سنگ با اتاقهایی در دل کوه که پله کانی بنا شده بودند، در سه ضلع مستطیلی بزرگ. بام یکی حیاط دیگری بود، تا سه مرتبه و برای صعود، قسمتی از کوه را پله کرده بودند. بالا که رفتیم، سوز، بار دیگر سیلی می زد و سرمای تیررعب بهمن می پراکند. چند نفر دیگر هم پیدا شدند و دکتر گروهش را به آنها سپرد و خود ما را برد به سوی اتاقی که کسی در آستانه اش فانوس بادی کوچکی به دست داشت. فانوس را بالا گرفت که صورت ما را ببیند و صورتش را دیدیم؛ عَمَرخان بود با چهره ای خواب آلود. ما را به داخل برد. اتاق گرمتر از بیرون بود. نمی دانم سلام کردیم یا نه. خواب چه لذتی داشت.

۱۶ بازگشت

ساعت شش صبح، بساط صبحانه چای سبزی بود و نان خشکی و از طلوع آفتاب بیدارباش زده بودند، ولی سنگینی خواب چنان پشت پلکهایم بود که چشمها بی اختیار می رفت و مقاومت، درد سختی را در سرم می دواند. شکنجه به دست خود؛ چند بار آب بر صورت زدم، اما فقط چشمها سوخت. چاره کار نسیم خنک صبح بود که وقت رفتن در حیاط بیدارم کرد و همان جا با عَمَرخان که پناهگاههای سنگیش را نشانمان می داد گپ زدیم. او هم مدتی را در ایران گذرانده بود؛ پیش از انقلاب و در نقش یک کشاورز، در اوج جوانی و خاطره ای خوش برایش بود. چند جمله ای تعریف کرد، از اصفهان و صاحبکارش و سروته حرفش این بود: «ایرانی ها عاشق صداقت اند، اگر صداقت کنی، هیچ کم نمی گذارند.» و رفتیم. این بار در روز، از راهی امن ولی دور و سخت. تمام ارغندی، بازی خیل و بسراغ و تَر کمانی می شدند که می رفتیم و همه از فراز کوهی به کوهی و در پی هر صعود، فرودی کوتاه و باز صعود. تا پیش از آنکه خیمه خورشید عمودش را بر زمین بزند، همه چیز مثل یک کوه پیمایی صبح جمعه در دربند بود، بانشاط و سرحال و دکتر گذشته منطقه را می گفت و

وضع حالش را که در شکاف میان کوهها، گروه اتحاد اسلامی چادر زده بودند و در جستجوی پایگاهی بودند تا اندک اندک راهی به پغمان باز کنند که برای استاد سیاف که زادگاهش پغمان بود، اهمیتی فراوان داشت. تا اینکه گرمای خورشید جمع را از هم باز کرد و کاروان در خطی طویل در باریکۀ راه کوه، باز شد و هر کس به فراخور نفس، نقطه‌ای از این خط گسسته را پر کرد و ما همچنان در میانه می‌رفتیم، ولی علی با آن ساک سنگین دوربینهایش دیگر طاقت نداشت. بقیه هر چه داشتند به قاطری که عَمَرخان فراهم کرد سپرده بودند و قاطر پیش از همه رفته بود، جز علی که دوربینها را همچنان با خود حمل می‌کرد. چند بار دست به دست کردیم؛ اوایل هر ده دقیقه یک بار، بعد هر پنج دقیقه، سه دقیقه یک دقیقه تا جایی که بند ساک را به شراکت گرفتیم و اگر خواهرزاده نبود، حتماً کار رفتن لنگ می‌شد. آمد با همان لبخند همیشگی و ساک را به دوش گرفت و با خنده گفت: «علی آقا ترسید ساکش را به اسب بار کند» و لغت آقا را با حالت خاصی ادا می‌کرد.

نزدیک ظهر، کنار چشمه‌ای نفس تازه کردیم و از آن به بعد صعودها کم شد و فرودها زیاد تا به عمق دره رفتیم. در تنگترین نقطه، جایی که فقط می‌توانست بستر رودی باشد، کلبه‌ای برپا بود و چند صدمتر دورتر، کلبه‌ای دیگر و باریکۀ آب چشمه‌ای از کنارش می‌گذشت. به محض ورود، همه افتادند، بی‌استثناء. هشت ساعتی بود که در راه بودیم ولی ساعتی بعد همه بیدار بودند؛ گرسنگی بر خواب غلبه کرده بود و خواهرزاده زودتر رفته بود که مامایش^۱ را پیدا کند. او

۱. ماما به زبان پشتو به معنی دایی است.

سرپرست این دو کلبه بود و مسئول تدارکات جمعیت در ولایت میدان. اما نبود و او از آن کلبه دیگر، کسی را فرستاد که بیایید غذا حاضر است. ساعت ۳ بعد از ظهر بود و غذا آب گوشت، یعنی گوشتی که در آب پخته بود، با کمی نمک و رب. آب آن را در چند کاسه بزرگ ریختند و هر شش، هفت نفر گرد یکی حلقه زدند. ساکنان کلبه سه چهار نفری بودند که یکیشان تازه از ایران آمده بود و نجار بود و سخت، گرم می گرفت. حتی اینجا هم پیش از غذا مراسم آفتابه لگن فراموش نشد و پس از ترید، نوبت به تقسیم گوشت رسید. مقسم، گوشتها را که بسختی سیصد گرم می شد، بدقت به هفده یا هجده سهم تقسیم کرد و دور تا دور ظرف بزرگی چید و بعد از کسی که سمت راستش نشسته بود، شماره ای را پرسید و او گفت پنج و مقسم از نزدیکترین سهمی که جلوی او بود شمرد: یک، دو، سه، چهار، پنج، سهم پنجم قسمت او بود و سهم بقیه به ترتیبی که نشسته بودند، نصیبشان می شد تا کار به عدالت شده باشد.

بعد از غذا بی درنگ راه افتادیم. پیش از کلبه ها، دامنه کوهی را دور زدیم و بعد مثل همیشه ناگهان دره ای وسیع و دستان همیشگی: انسان، زمین و آب. جایی بود نزدیک ولایت میدان، در همسایگی بسراغ و تا «کهنه خمار» یک ساعت راه بود و در راه باز خانه های ویران، اما کم و یک چاله بزرگ میان خانه ها بود به عمق ۲۰ متر و قطر ۵۰ متر که دکتر گفت: محل اصابت یک بمب هزار پوندی است و از ویرانه های محیطش پیدا بود. تا رسیدیم و از سلامهایی که به دکتر می کردند فهمیدیم که کهنه خمار است و یکی از رهگذران پا به پای دکتر آمد و درباره کسی صحبت می کرد که ظاهراً دیوانه شده بود و دکتر گفت در پغمان شنیدم و او رفت. خیلی طول نکشید که کنار ردیف درختان

توت، دکتر نزدیک دو جوان که روبه روی هم سر پا نشسته بودند، ایستاد، یکی از آنها به محض دیدن دکتر از جا جست؛ اما آن دیگری دستها را در بغل گرفته بود و مات، زمین را نگاه می کرد. آنکه برخاسته بود، با درماندگی پرسید: «دکتر حالا چه بکنیم؟» و دکتر پرسید: «از کی این طور شد؟» و جوان به همان حال گفت: «از همان وقت که شما رفتید. اوایل فقط خودش را می زد ولی بعداً سنگ هم می انداخت.»

دکتر راه افتاد و جوان به حال دو به دنبالش دوید و باز تکرار کرد: «دکتر حالا چه بکنیم؟» و دکتر در همان حال که می رفت گفت: «هیچ، باید او را ببری پیشاور، شاید برق بگذارند، درست بشود.» و بعد سرش را به سوی من چرخاند و گفت: «از مصیبت های جنگ است. طی ده سال گذشته تعداد دیوانه های افغانستان خیلی زیاد شده است» و بعد با لحن دردآلودی پرسید: «می دانی کیست؟»

— نه دکتر.

— دستیار من است. پیش از این هم دو بار دچار حمله شده بود، اما ظاهراً این بار کارش را ساخته است.

— رشته تحصیلیش را می دانی؟

— نه دکتر.

— فوق لیسانس مهندسی پزشکی دارد. در بهترین بیمارستانهای پاکستان به او کار می دادند!

برگشتم تا یک بار دیگر او را ببینم. سن و سال زیادی نداشت؛ سی و دو یا حداکثر سی و سه سال. ترکیب صورت آرامی داشت با موهای خرمایی که از زیر پکول بیرون زده بود. چشمانش را نمی دیدم اما معلوم بود که همچنان مات به عالمی دیگر می نگرد و

آن جوان دیگر برگشته بود و باز روبه رویش نشسته بود.

— راستی دکتر آن جوان دیگر کیست؟

— برادرش.

کمی جلوتر، کلبهٔ چوبی نوسازی که روی پایه‌های چوبی، بلندتر از سطح زمین ایستاده بود، در محاصرهٔ چند درخت پیدا شد. کمی نزدیکتر، نوشته‌های تابلوی مقوایش را به نرده‌های راه پله‌اش خواندم: «کلینیک کهنه خمار» و دکتر از همان پله‌ها بالا رفت و من و علی به همراهش و بقیه کمی پیشتر نمی‌دانم به کجا رفته بودم. داخل درمانگاه کسی نبود جز یک جوان هجده نوزده سالهٔ ریزنقش که روپوش سفیدی به تن داشت و پشت میزی که رویش پر از قوطیهای پلاستیکی دارو بود، دفتر بزرگی را سیاه می‌کرد. به محض دیدن دکتر از جا برخاست، سلام کرد و از پشت میز کنار آمد. دکتر پاسخ داد و از فرط خستگی روی نیمکتی که با میز زاویهٔ قائمه می‌ساخت ولو شد و ما نیز روی دو صندلی چوبی فرسوده که روبه‌روی میز گذاشته بودند نشستیم. دکتر دستی به صورت کشید، کمی خود را جمع و جور کرد و از آن جوانک روپوش به‌تن که حالا روپوش را از تن خارج کرده بود و به جالباسی درمانگاه که چند میخ بر تخته‌ای نازک بود می‌آویخت، پرسید:

— مگر تا حالا هم مریضی داشتی؟

جوانک جواب مثبت داد و برگشت دوباره پشت میز نشست.

دکتر دفتری را که جلوی جوانک بود، پیش کشید و در حالی که ورق می‌زد گفت:

— این وضعشونه؛ روزی نود نفر، صد نفر. آن وقت دست‌بردار

هم نیستند.

دفتر را دوباره سُر داد به طرف جوانک و در همان حال سر را به سوی من چرخاند و گفت:

— می‌دانی ... صاحب، ما چاره دیگری نداریم؛ چون ابزار دیگری نداریم. وقتی فشار زیاد می‌شود، درمانگاه را جمع می‌کنیم، می‌بریم یک جای دیگر. وقتی اهالی فشار می‌آورند که مجاهدین به داخل قریه نیایند، چه کار دیگری می‌شود کرد.

نگاهش چند لحظه‌ای روی من ماند. شاید منتظر بود چیزی بگویم یا سؤالی بکنم، اما من نه حرفی برای گفتن داشتم و نه سؤالی برای پرسیدن و بعد خودش ادامه داد:

— قرار شد درمانگاه را ببریم به ارغندی؛ احتمالاً نزدیک عَمَرخان. ملاصاحب هم قبول داشت که چاره دیگری نداریم. حداقل به طور موقت هم که شده این کار را می‌کنیم.

کمی مکث کرد و باز انگار انتظار حرفی داشت، ولی من ساکت همچنان نگاه می‌کردم. حتی به او نگفتم که در ارغندی بر ما چه گذشته بود و یا چرا به آنجا می‌روید و یا اینجا دقیقاً چه گذشته است و هزار سؤال دیگر درباره سرگذشت ملتی ستم‌دیده که التیام دردهای بی‌شمارشان فقط حرف بود.

دکتر از روی نیمکت بلند شد و پرده بلند سیاهی را که فضای درمانگاه را به دو قسمت نامساوی تقسیم کرده بود و تا پشت نیمکت آمده بود کنار زد و گفت: «اینجا می‌توانید استراحت کنید.»

و بعد گوشه پرده را روی طنابی که پرده را از بالا نگه می‌داشت و شکم داده بود، انداخت. قسمت بیشتر اتاق مستطیل شکل درمانگاه در آن سوی پرده بود. سه تخت فنری تا شو در وسط و اطراف، کارتنهای دارو، چند صندوق چوبی و چند تخته پتو و خرده ریزهای

دیگر.

برخاستیم که برویم، ولی علی ایستاد، نگاهی به جوانک انداخت و به دکتر گفت: «یعنی آقای دکتر، وقتی شما نیستید، این آقا مریضها را می بیند؟»

دکتر لبخندی زد و گفت: «بله، دیگه مردم به همین هم راضی اند.»

و علی که باز انگار چیز حیرت آوری توجهش را جلب کرده بود، به طرف جوانک رفت تا پاسخ سؤالش را کشف کند. روی نیمکت نشست و خطاب به او گفت: «آقای دکتر، من از ظهر تا حالا سرم درد می‌کنه. بیا ببین ما چمون شده.»

و جوانک که همه حرفها را شنیده بود، بی آنکه عکس العملی منفی از خود نشان بدهد به این سوی میز آمد و در حالی که لبخندی به گوشه لب داشت با اعتماد به نفس کم نظیری دستش را روی پیشانی علی گذاشت و سپس نبضش را گرفت و بعد پرسید: «صاحب، گلویت هم درد می‌کنه؟»

علی جواب منفی داد و او باز پرسید: «خب آبریزش هم که نداری؟»

و علی باز هم جواب منفی داد. جوانک دست از معاینه کشید و از میان قوطی های دارو، یکی را بیرون آورد و چند قرص گچی سفیدرنگ را وسط تکه کاغذی ریخت، تا کرد و به دست علی داد و گفت: «یکی را وقت نان شب می خوری، یکی صبح و یکی هم پیشین.»

علی کاغذی محتوی قرص را گرفت، تای آن را باز کرد، نگاهی به آنها انداخت و نگاهی به من و دکتر که به دکتر بازی آنها

می‌خندیدیم و دوباره روبه جوانک که به پشت میز برگشته بود کرد و گفت: «حالا اینها چی هست، آقای دکتر؟»

و جوانک با همان حالت قبلی پاسخ داد: «چیزی نیست صاحب، فقط چند گولی ویتامین ث است.»

علی دوباره کاغذ قرصها را تا کرد و در حالی که آن را داخل جیب قمیصش می‌گذاشت به شوخی گفت: «حالا ویزیت ما چقدر می‌شه؟»

دکتر احمد زایی پاسخ داد: «هیچ خدمات ما مجانی است؛ ما از کسی پول نمی‌گیریم.»

و علی که ترغیب شده بود، راه تأمین هزینه درمانگاه را بداند، پرسید: «پس خرج درمانگاه از کجا تأمین می‌شود؟»

— از طریق مؤسسات خارجی. آنها پزشکان افغانی را استخدام می‌کنند و به داخل افغانستان می‌فرستند و همین طور افرادی را به عنوان پرستار و بهیار تعلیم می‌دهند و به نقاط مختلف اعزام می‌کنند؛ مثلاً یونس یک دوره سه ماهه کمکهای اولیه و تشخیص انواع بیماری‌ها را در پشاور گذرانده و به اینجا آمده است.

بعد از توضیحات دکتر احمد زائی پرسیدم: «آنها در مورد تغییر محل کلینیک، اعتراض نمی‌کنند؟»

دکتر جواب منفی داد، اما بعداً که با شیوه کار این مؤسسات که مهمترین آنها یک مؤسسه آمریکایی وابسته به دولت امریکا بود، آشنا شدم، علت این امر را دانستم. از نظر این مؤسسه، حضور یک پزشک افغانی در هر نقطه‌ای از افغانستان که بشدت با کمبود بهداشت و درمان روبه‌رو بود، حضور فوق‌العاده مفیدی بود و تغییر محل تغییر چندانی در اصل موضوع ایجاد نمی‌کرد. نکته دیگر آنکه مرزبندی‌های

سیاسی میان گروه‌ها که نقش محوری در برنامه‌ریزی‌های اقتصادی و رفاهی داشت، از دید آنها پنهان نبود؛ در نتیجه آنها مجبور بودند با کلیه گروه‌ها در اعطای تسهیلات خود در هر زمینه‌ای به یک تفاهم نسبی دست یابند و این موضوع در هر مورد، بسته به اهمیت آن فرق می‌کرد. به طور مثال دو موضوع کمک‌های تسلیحاتی و غذایی به دلیل اهمیت حیاتی آنها، طبیعتاً از نفوذ گروه‌ها در داخل کاسته و بر نفوذ اعطاکنندگان آن می‌افزود و البته درصد افزایش و کاهش این نفوذ نیز تحت تأثیر تعداد مراکز داوطلب کمک قرار داشت. در این میان مسائل پزشکی، پس از آن دو قرار می‌گرفت و به همین میزان دارای اهمیت کمتری بود. شیوه کار در این مورد، دعوت عام از کلیه گروه‌ها برای معرفی پزشک و یا افراد مستعد برای آموزش بود. پس از آن، این افراد که کلیه مخارج آنها از سوی مؤسسه مذکور تأمین می‌شد و میزان آن به طور معمول برای هر پزشک پنج هزار روپیه پاکستان و هریک از تعلیم دیدگان نهصد تا هزار روپیه بود، از طریق کمیته‌های صحتی گروه‌ها به مناطق تحت نفوذشان اعزام می‌شدند و جابه‌جایی آنها در این مناطق، تحت اختیار گروه‌ها قرار داشت. اما این بدین مفهوم نبود که مؤسسات خارجی بویژه مؤسسه‌ای که از سوی امریکا اداره می‌شد کلیه اختیارات خود را واگذار کرده باشند؛ شیوه کار آنها اعمال نوعی نظارت حساب شده بود که تحت لوای تأمین دارو و کنترل بیماری‌های واگیردار انجام می‌گرفت. هریک از پزشکانی که از طریق این مؤسسات در داخل افغانستان به کار اشتغال داشتند، موظف بودند اسامی کلیه بیماران و مجروحانی را که روزانه به آنها مراجعه می‌کردند به اضافه تشخیص بیماری و میزان داروی تجویز شده، در فرم‌های چاپی مخصوصی درج کنند و در پایان هر ماه به مرکز مؤسسه مذکور در پیشاور تسلیم نمایند تا

بر اساس این فرمهای مخصوص، داروهای مورد نیاز به آنها تحویل گردد. در این شیوه علاوه بر آنکه نظارت کاملی بر کار پزشکان و محل استقرار آنان صورت می‌پذیرفت، اطلاعات ذی‌قیمتی نیز با تجزیه و تحلیل جابه‌جایی‌ها و تعداد مجروحینی که تحت درمان قرار می‌گرفتند، به دست می‌آمد. بررسی این فرمها بسادگی می‌توانست وضعیت سیاسی داخل و میزان و شدت درگیری با نیروهای رژیم کابل، برخوردهای گروهی و نیز میزان مهمات و تسلیحات مورد مصرف را تا حدودی مشخص نماید. البته احتمال اینکه اطلاعات مندرج در روی فرمها اطلاعاتی فریب‌دهنده باشند نیز وجود داشت، ولی این مسئله مستلزم آن بود که گروهها آگاهی کاملی از امکان بهره‌برداری از اطلاعات غیرمستقیم فرمهای وضعیت درمانی داشته باشند، ضمن آنکه کشف اطلاعات کذب به دلیل عدم یکپارچگی در اعمال چنین سیاستی از سوی گروهها کارچندان دشواری نبود. با وجود این، مؤسسه مذکور برای حصول اطمینان بیشتر از صحت اطلاعات ارائه شده در فرمها، گروههای بازرسی ویژه‌ای را از میان افغانها برمی‌گزید تا عملکرد هر یک از این درمانگاهها و گروههای پزشکی مستقر در آن و مسائل دیگری نظیر مکان درمانگاه، جمعیت منطقه، نیروهای مجاهدین و اطلاعات حاشیه‌ای دیگر را جمع‌آوری و به آنان گزارش کنند. یکی از این افراد خواهرزاده بود که در قبال مبلغی معین و به همراه افراد دیگری، یک بار این کار را انجام داده بود.

شب به هنگام صرف شام در مسجد که تمام اعضای گروه ما و عده‌ای دیگر نیز حضور داشتند، مامای خواهرزاده را دیدیم؛ یعنی تنها کسی که حق داشت به او خواهرزاده بگوید، اما او را به اسم یعنی شایسته گل صدا می‌زد. نامش رحیم بود و با وجود شباهتهایی که

خواهرزاده به او داشت، اما بی شک خواهرزاده لب خندان را از کس دیگری به ارث برده بود. شام را هم که برنج ساده با کمی کشمش بود، او ترتیب داده بود و از نشست و برخاست آدمهای دوروبرش پیدا بود که در کهنه خمار مرکزیتی دارد. چهل و چند ساله به نظر می رسید با چهره‌ای خشن و ریشی بلند که تا سینه می آمد. سلام و علیکش با ما به جنباندن سر از راه دور خلاصه شد و همین مقدار هم برای خواهرزاده که می خواست دوستان ایرانیش را به داییش نشان بدهد کافی بود. پس از شام، عشاء را به جماعت اقامه کردند و بعد خواب که سهم جای ما همان تختهای درمانگاه بود و چه خوابی؛ سربه بالش نرسیده رفتیم.

در هوای تاریک روشن سحر، دکتر احمد زائی پای پله‌های درمانگاه ایستاده بود و من و علی روبه رویش و خواهرزاده و آن سه جوان کابلی در خطی مستقیم پهلوی هم صف کشیده بودند. باد سردی از شمال می وزید و شاخ و برگ درختان را می لرزاند. بار دیگر زمان وداع فرارسیده بود. دکتر چند لحظه‌ای ساکت به روبه ر نگاه کرد؛ مثل اینکه کلمات جمله‌ای را در ذهن مرتب می کرد. بعد دست مرا فشرد، شانه‌اش را به شانه‌ام چسباند و گفت: «ما را که فراموش نمی کنی؟»

— نه دکتر، محبت فراموش شدنی نیست. همین طور افغانستان؛ اینجا سرزمین ما هم هست.

همین و باز راه افتادیم، در حالی که جدایی از دکتر جدایی سختی بود. یک ساعت بعد به میانه راه بسراغ به ابراهیم خیل رسیدیم و خورشید تازه بالا آمده بود که با اصابت چند خمپاره به زمین، متوقف شدیم. دقیق و حساب شده مسیر سر راه را می زدند؛ یک، دو، سه و

سومی در صدمتری ما به زمین خورد و هریک گوشه‌ای پناه گرفتیم، و علی درست کنار من بود.

— علی نمی‌خواهی بریم جلو، عکس بگیریم؟

— آن وقت چه جوری ثابت کنیم اینجا افغانستان است.

راست می‌گفت، حساب اینجایش را نکرده بودم. ده دقیقه بعد اوضاع آرام شد و چند نفری از مسیر خمپاره خورده به سوی ما آمدند و گذشتند. خواهرزاده با این حال بازهم کمی صبر کرد. فکر می‌کنم سفارش زیادی به او شده بود که سر ما را راحت به باد ندهد. بعد گروه را جفت جفت کرد و با فاصله راه انداخت. صد متر جلوتر محل پایگاه حزب اسلامی بود و چند مجاهد با کلاشینکوفهایشان جلوی در ایستاده بودند. من و علی را که جلوتر حرکت می‌کردیم، براندازی کردند و رد شدیم، ولی جلوی خواهرزاده را گرفتند. حدود سی متر از ما عقبتر بود. یکی از آن چند مجاهدی که جلوی در بودند، پیش آمده بود و با خواهرزاده بر سر موضوعی که پیدا بود ما و آن سه جوان کابلی بودیم گفتگو می‌کرد. خواهرزاده نامه‌ای را از جیب درآورد و به او نشان داد و آن مجاهد حزب اسلامی که بیست و هفت، هشت ساله به نظر می‌رسید و بدنی نحیف داشت، با ابروان گره کرده، متن نامه را خواند و بعد از همان فاصله نگاهی به ما انداخت و باز سر در نامه فرو برد و باز شروع به پرس و جو کرد. کار بازرسی کم کم چیزی بیش از یک سؤال و جواب عادی شده بود. حوصله‌ام سر رفت و حس کنجکاوی تحریکم کرد ببینم چه خبر است. راه افتادم به پنج شش متریشان که رسیدم خواهرزاده نامه را گرفت، در جیب گذاشت و راه افتاد و من ایستادم و پیش از آنکه با خواهرزاده دور شویم مجاهد حزب اسلامی از همان فاصله پرسید: «ایرانی هستی؟» با لبخند پاسخ مثبتی دادم و با

خواهرزاده به راه ادامه دادیم. ولی این پرس و جوی ساده اگر یک هفته بعد اتفاق می افتاد، بی شک موضوع به این سادگی به پایان نمی رسید؛ زیرا تنها سه روز بعد، هجدهم تیرماه، حادثه ای در استان تخار رخ داد که نه تنها دشمنی میان جمعیت اسلامی و حزب اسلامی را عمیقتر از گذشته ساخت و خونیهای بسیاری از مجاهدین دو گروه را به زمین ریخت که به تضعیف و ازهم پاشیدگی دولت موقت مجاهدین مستقر در پیشاور نیز انجامید. در آن تاریخ به قولی ۳۸ و به قولی ۱۱ تن از مجاهدین شورای نظام جمعیت اسلامی که ۶ تن ایشان از فرماندهان جمعیت بودند، در کمین سیدجمال، فرماندهی از گروه حزب اسلامی، کشته شدند و بدین ترتیب یکی از حوادث مهم افغانستان که به حادثه تخار شهرت یافت و سرمنشأ بسیاری از تحولات گردید، شکل گرفت. از جمله پیامدهای دیگر این حادثه، مطرح شدن بیش از پیش احمدشاه مسعود، رئیس شورای نظام بود. او که در این حادثه، دکتر حسین، معاون سیاسی خود و چند تن از فرماندهان مورد اطمینانش را از دست داده بود، با اقتدار و درایت کامل، هم در صحنه تبلیغات و هم در صحنه عمل پیروز از میدان خارج شد که خود شرح مفصلی دارد، ولی به طور خلاصه، او نه تنها موفق به جلب احساس همدردی افکار عمومی جهان گردید، بلکه در نهایت گروه سیدنفری سیدجمال را که از آغاز در تنگ فرخار در محاصره داشت، به اسارت گرفت و چندی بعد نیز سیدجمال و چند تن دیگر از همدستان او را که گفته می شد نقش اساسی در ماجرای تخار داشتند در حضور مردم اعدام کرد.

پیاده روی کم کم مثل عادت شده بود، اما گرسنگی هرگز؛ یا حداقل زمان بیشتری برای عادت کردن به آن احتیاج بود. پس از شش ساعت حرکت بی وقفه، اگر دست بقچه های سه جوان کابلی نبود،

حتماً کار سخت می‌شد. حوالی ساعت یازده صبح هر سه سخاوتمندانه سفره‌هایشان را باز کردند و نانهای سفت پیراشکی ماندنی را که مادر، پیش از وداع و بدرقه آنها به سوی سرنوشتی نامعلوم برایشان پخته بود، تقسیم کردند. این نانها در حقیقت نوعی شیرینی بود؛ مخلوط آرد و شیر و شکر که در روغن تفت داده بودند و هر کدام برای چندین ساعت پیاده روی کفایت می‌کرد.

مشغول سق زدن شیرینی‌های کابلی بودیم که به ابراهیم خیل رسیدیم، با همان خانه‌ها، کوچه‌باغها و آدمهایی که در آغاز سفر دیده بودیم، ولی این بار جنب و جوش بیشتری به چشم می‌خورد. کشاورزان بیل به دست در مزرعه، الاغهایی با بارهیزم، کودکان گاوچران، زنانی که کنار جوی پشت به راه ظرف می‌شستند و دو مرد که در محوطه باز کنار راه، زیر تابش مستقیم خورشید، خشت می‌زدند؛ فارغ از مستیهای بهار به فکر زمستان و ما از کنار همه گذشتیم. کشاورزان سر چرخاندند، الاغها راه باز کردند، کودکان زل زدند، زنان دست را حایل صورت کردند و آن دو مرد خشت زن خواهرزاده را به حرف گرفتند؛ به پشتو سخن می‌گفتند و لحنشان جدی بود. خواهرزاده ابتدا درهم رفت، بعد خندید، چند پاسخ کوتاه و یک پاسخ بلند داد و دنبال گروه که کمی جلوتر می‌رفتند راه افتاد و من تنها شاهد ماجرا در چند قدمی بودم.

— موضوع چی بود؟

من پرسیدم و خواهرزاده با کمی مکث و در حالی که می‌خندید گفت: «می‌گفتند اگر این سکریستها با تو نبودند، نمی‌گذاشتیم به این راحتی رد شوند.

— سکریست؟

— آنکه سنش بیشتر بود می گفت: نگهشان می داشتیم، تا زیر آفتاب خشت بزنند.

— متوجه نمی شوم؛ موضوع سکر بیست چیست؟

— مردم به کسانی که پس از اصابت موشکهای سکر بیست مجاهدین از کابل خارج می شوند، این اسم را داده اند.

— یعنی اینها را همدست رژیم کابل می دانند؟

— نه منظورشان این است که اگر از ترس موشکهای سکر بیست نبود، آنها هیچ وقت از کابل خارج نمی شدند و حالا هم که دست به مهاجرت زده اند، از ترس جانشان است، نه علاقه به مجاهدین و یا مخالفت با رژیم کابل.

از جلوی مقر اینجینیر تمیم هم رد شدیم و بی توقف ابراهیم خیل را پشت سر گذاشتیم و بعد دورانی، اما این بار در روز، کمی از ظهر گذشته بود و تمام دکانها باز بود و از هر صنف، مسطوره ای: نانوایی، بقالی، قصابی، خیاطی و دکان؛ یعنی آلونکی چوبی و تک و توکی، بنایی گلی با سقف تیرریز که هوتلهایش بیشتر این طور بود و خیلی ها فقط بساطی داشتند و خانه به دوش؛ مثل چند سلمانی که همان گوشه کنار سر می تراشیدند. یک عکاسی هم بود؛ پیرمردی با لباس سنتی افغانها، با یک اتاق تاریک مربوط به صد و پنجاه سال پیش که هر دو را باهم می شد در موزه گذاشت و علی از او و بساطش عکس گرفت، همین طور از بقیه که نمونه ای از زندگی شهرنشینی در افغانستان بود، ولی نه با تعاریفی که در خصوص شکل حکومت در زندگی شهرنشینی وجود دارد.

در دورانی، خبری از حاکمیت واحد سیاسی که ضروری ترین عامل برای بقای زندگی یک جانشینی است نبود، اما زندگی ادامه

داشت. جاده دورانی به میدان بر اثر اختلاف نظر میان حزب اتحاد اسلامی و حزب اسلامی مسدود شده بود. به فاصله‌ای کمتر از پنجاه متر، دو پست بازرسی وجود داشت. پست اول از آن اتحاد اسلامی بود و پست دوم از آن حزب اسلامی. در حقیقت یکی ورودی دورانی را به دست داشت و دیگری خروجی را. اولی از رانندگان عوارض می‌گرفت و دومی به این موضوع اعتراض داشت. در واقع هر کامیونی که به اولی عوارض نمی‌داد، اجازه عبور نداشت و در برابر سد دوم هر کس عوارض پرداخته بود. در نتیجه، راه بسته شده بود و کامیونها کنار جاده مانده بودند، ولی برای بازگشت مشکلی وجود نداشت.

از اینجا به بعد را با ماشین می‌رفتیم و خواهرزاده خیلی زود جایی برای هر شش نفر در یک مینی بوس پیدا کرد. بنز بود و حداقل سی سال از عمرش می‌گذشت. بیشتر قسمتهای بدنه‌اش پوشیده بود و گلگیرهای جلوش بکلی از بین رفته بود و بخشی از گلگیر راست آویزان، تلوتلو می‌خورد. پیش از حرکت، جوانک پانزده شانزده ساله‌ای چند بار مینی بوس را عقب جلو برد. ولی چند دقیقه بعد که راه افتاد، راننده‌اش هم او بود. بسختی پایش روی پدالها می‌نشست، او برای هدایت ماشین هیچ ایراد دیگری جز سن کم نداشت که آن نیز در افغانستان مشکلی محسوب نمی‌شد. مطمئناً هیچ مأمور پلیسی در پاسگاه سر راه جلوی او را نمی‌گرفت که گواهینامه‌اش را ببیند، حتی وقتی یکی از مجاهدین حزب اتحاد اسلامی با کلاشینکوفش به داخل سر کشید، جز من متعرض کسی دیگر نشد. نمی‌دانم در نگاه و یا خطوط چهره‌ام چه خواند که فهمید افغانی نیستم. بلافاصله پرسید: «از کجا هستی؟»

با لبخند گفتم: «ایران» و او بی آنکه بپرسد به چه کار آمده‌ام

و یا باچه کسی، گفت: «در ایران افغانستانها را اذیت می‌کنند!»
و این جمله را خیلی طوطی وار و دستورالعملی گفت و از
رفتارش پیدا بود که بخشنامه‌ای برای اینکه اگر بناگاه با یک ایرانی
روبه‌رو شد به دستش نرسیده است.

با خنده، در زیر نگاه بقیه مسافرها، گفتیم: «مطمئنم اگر شما
بیایید کسی اذیتتان نخواهد کرد.»

همه خندیدند. او پیاده شد و مینی بوس راه افتاد و بعد برخلاف
انتظار و برخوردی که مجاهد حزب اتحاد اسلامی کرده بود، مسافرها
ذهنیت افغانها را درباره ایرانی‌ها نشان دادند؛ دستی از صندلی جلو،
مشتی بادام به مشتم ریخت، کسی از پهلوتوت خشکه‌هایش را تعارف
کرد و تخم مرغی از پشت، پیشکش شد و جز آنکه جلو نشسته بود و
جوانی کوتاه‌قد و لاغر اندام بود و کنجکاوانه علت سفر مرا به افغانستان
می‌پرسید، آن دو دیگر حتی در پاسخ سپاسگزاری و تشکری که کردم،
حرفشان را جویده زدند و دست و پایشان را گم کرده بودند.

مینی بوس خیلی زود از جاده پردست انداز آسفالت خارج شد و
به یک فرعی خاکی و ناهموار افتاد و در برابر اولین سربالایی ایستاد،
همه را پیاده کرد و بعد بزحمت و زوزه کشان از تپه پیش رو بالا رفت.
اینکاریک بار دیگر هم تکرار شد تا رسیدیم.

ساعت ۳ بعد از ظهر در ده نو بودیم و باز یک مینی بوس دیگر،
اما این یکی وضع بهتری داشت و راننده‌اش ده دوازده سالی از آن
یکی بزرگتر بود و ماشینش به همان نسبت جوانتر. از اینجا به بعد دیگر
از آسفالت خبری نبود و یادم آمد که تمام این مسیر را در شب آمده
بودیم و حالا در آفتاب کم رنگ یک عصر می‌دیدم. گاه در سطح
ناهموار یک دره و گاه در پیچ خطرناک یک کوه و دائم در صعود و

فرود و نشان جاده، جای داغ چرخها بر زمین که گاه گم می‌شد، مگر در کوه که بی‌شک لبهٔ تیغهٔ بولدوزری راه بازکرده بود، ولی نه چنان وسیع که جای عبور دو ماشین و ایمن از سقوط. در چند پیچ مرگ، لاشهٔ چند کامیون سوار برهم در عمق دره وحشت زاییده بودند، ولی چگونه؟ معلوم نبود.

در تمام چهار ساعتی که رفتیم، تنها دوبار، دو ماشین از روبه‌رو آمدند و جاده را شلوغ کردند و این خود به اندازهٔ خطر سقوط در یک جادهٔ شلوغ هراس‌انگیز بود. اگر ماشین از کار می‌افتاد و یا پنجر می‌شد، تکلیف چه بود؟ همین را از خواهرزاده پرسیدم؛ با همان لبخند همیشگی اش گفت: «خوب صاحب، انتظار می‌کشیم، دیگری خواهد آمد.»

ساعت به هفت نزدیک می‌شد که مینی بوس از کوه سرازیر شد و آنقدر آمد تا پای کوه دیگری ایستاد. «دوبندی» بود؛ قریه‌ای متروک که مسافرخانهٔ ویران بزرگی داشت، در سه طبقه از چوب، و پنجره‌های نزدیک به هم و مرتبش در سه ردیف، مثل صندوق امانات ادارهٔ پست بود و از مسافرخانه، گذشتهٔ دوبندی را می‌شد خواند که توقفگاه بزرگی بوده است. حالا هم بود، ولی دیگر جایی برای اتراق نداشت. ایستگاهی بود برای تعویض مرکب و پنجاه شصت نفری دوروبر ده پانزده وانت تویوتای آخرین مدل جمع شده بودند و وانتها گوشه و کنار محوطه‌ای مشجر در استتار درختان ایستاده بودند و محوطه، ورودی تنگه‌ای بود که جویبار کم‌عمق و گسترده‌ای در آن جریان داشت و از اینجا به بعد جاده گم می‌شد. بازهم خواهرزاده به دنبال مرکب رفت، ولی سخت پیدا شد. مشکل بر سر قیمت بود. پیش از این نفهمیدم چقدر داده بود، اما اینجا نفری دو هزار افغانی می‌خواستند و او کسی را

به ۱۵۰۰ افغانی راضی کرد، با چهار مسافر دیگر؛ دو مرد که به همراه ما در عقب نشستند و پیرمرد و زن برقع پوشی در جلو و باروانت را مثل ماشینهای نظامی، نیمکت داده بودند که روی هریک چهار نفر می نشستند و این کاری معمولی بود که در هند و پاکستان هم می کردند و سبب، گرانی تیل بود و فقر.

مسافرها که نشستند، راننده هم سوار شد. مرد جوان و قد بلند پتانی بود، با جلیقه ای روی قمیص و دستار تمیز و بلندی روی سرو چهره ای به خشونت کوه که خنده را نه در صورت، که انگار سالها پیش در عمق جاناش کشته بود و با آن کلاشینکوفی که جیب روی در را غلافش کرده بود، زندگیش به کابوهای فیلمهای وسترن می ماند که به جای اسب سوار ماشین شده باشد. راه افتاد و همان طور که می شد حدس زد، خلاف مسیر رودخانه در آب؛ شاسی بلند ماشین و عمق کم آب رفتن را تسهیل می کرد تا ماشین به کوه زد و از شیب تند کوه که مارپیچ جاده ای بود، آرام و با قدرت بالا رفت تا نوک کوه و بعد کمی پایین آمد و باز یک کوه دیگر و اینجا ماشینها بیشتر بودند؛ سی یا چهل که نیمی از آنها کامیون بود و پیدا بود از تری منگل می آیند و صبح راه افتاده اند. پایین کوه دوم، پایان هزار و پانصد روپیه بود؛ کمی بیش از یک ساعت و کرایه گزاف به خاطر این راه سخت بود که هر وسیله ای قدرت بالا و پایین شدن از آن را نداشت.

هوا تاریک شده بود که خواهرزاده دنبال وسیله ای دیگر رفت. همه خسته و گرسنه، کنار جاده ولو شده بودند، با بدنی کوفته از ضربات پستی آهنی ماشین و این یکی بدتر از آن بود؛ یک «گاز ۶۶» روسی با همان رنگ خاکی نظامی که حتی جای دستگیره هم نداشت و باز با همان ترکیب، اما این بار پیرمرد و زن برقع پوش به پشت

آمده بودند. پیرمرد از شصت گذشته بود و زن برقع پوش که گاه روبنده اش را بالا می زد، در همین حدود و همسرش بود، ولی خوددارتر و مقاومتر از پیرمرد که دائم غرمی زد و ناسزا می گفت و زن را به پیشاور می برد تا پسرش را که پس از ده سال از ایران آمده بود، ببیند. همه اینها را خودش گفت.

— خب پدر چرا او نیامد؟

با عصبانیت و خشم جواب داد: «چه می دانم؟ می گوید از ترس عسکری.»

— مگر شما کجا هستید، پدر؟

— کابل.

— خب، چرا نمی روید با او زندگی کنید؟

— کجا برویم؟ او خودش یک شاگرد کفاش بیشتر نیست.

سربار که نمی خواهد.

— یعنی شما الآن در کابل راحت هستید؟

— هرچه باشد بهتر از آوارگی است.

— سگریستها چطور، نمی ترسید یکی از آنها روی خانه شما

فرورد بیاید؟

نگاهی از روی کلافگی و خشم به من انداخت و گفت: «به

جهنم، بیاید بخورد. خب خلاص می شویم.»

بعد دست در جیبش برد و چند اسکناس صد افغانی درآورد و

با همان شدت ادامه داد:

— از ده هزار افغانی همین مانده است. از یک هفته پیش که

این بچه آمده است، سی هزار افغانی خرج کرده ام.

وبعد همچنان خشمگینانه تعریف کرد که یک بار به تنهایی به دیدن

پسر رفته بود و حالا آمده بود که زن را ببرد و همهٔ اینها را به حساب جنگی می‌گذاشت که برای او جز فقر بیشتر، ازهم پاشیدگی خانواده و دلهرهٔ مرگ ارمغان دیگری به همراه نیاورده بود.

و آنقدر گفت، تا صدایش در تکان شدید یک دست‌انداز که سرها را به سقف ماشین کوبید، خاموش شد و بعد سکوت یک راه طولیل در شب و تنها روشنایی، نور کم سوی لامپهای ماشین که جلورا روشن می‌کرد و ماشین حائلی میان راننده و پشت نداشت و جاده پیدا بود؛ یعنی زمین پیش‌رو و چیزی که علامت راه باشد حتی داغ چرخها بر زمین معلوم نبود و راننده انگار رنگ زمین را می‌شناخت و یا رنگ آب را چند بار به آب زد و در رودخانه رفت ولی باز از همان جا که باید، بیرون آمد و به راه ادامه داد و ساعت ده شب، کنار هوتل بزرگی ایستاد که ده دوازده فانوس روشن داشت و کاسبیش به راه بود. چند کامیون و وانت قبلاً مشتری‌ش شده بودند و کابلی نداشت. آبگوشت آورد به هر دیزی دویست افغانی؛ پیاله‌ای آب و تکه‌ای گوشت. پیرمرد و زنش در ماشین دست‌بقچه‌شان را باز کرده بودند. خواهرزاده بازهم خرج همه را داد، حتی آن سه جوان افغانی را و در برابر اصرار من گفت: «صاحب، خُب این طور است که شما مهمان جمعیت هستید.»

گاز ۶۶ روسی، بعد از شام دوباره راه افتاد. یک ساعت، دو ساعت، سه ساعت همین طور می‌رفت و همه مست خواب، جز راننده که می‌دانست چه می‌کند و خواب لذت مقطعی‌ش شکنجه‌آور شده بود. دست‌انداز، دست‌انداز و بازهم دست‌انداز؛ گاه پرواز از روی سنگ و گاه سقوط به یک چالهٔ بزرگ و آدمها مثل جنازه‌هایی که سر پا ننگه داشته باشند، دست را به میلهٔ سقف که چادر برزنتی ماشین را ننگه می‌داشت آویخته بودند و بیچاره پیرزن روبه‌روی من حتی اجازهٔ این

کار را هم نداشت؛ گوشه ماشین کنار در پشت، سیخ نشسته بود و پای پیرمرد را که مثل بقیه به میله وسط آویزان بود چسبیده بود و از پشت روبنده اش، در تاریکی مرا نگاه می کرد که ساک دستی ام را به زاویه اتاقک برزنتی ماشین متکا کرده بودم و با دست، سقف ماشین را از بیرون چسبیده بودم و بعد نوبت سرما شد، نه خنکای شب یا نسیم دم صبح؛ سرما، سرماییی که تا مغز استخوان نفوذ می کرد. دست را تو کشیدم و ساک را بغل کردم. پیرمرد پتویی را از دست بقیه اش بیرون آورد و روی پای خودش و زنش کشید و بقیه فقط خودشان بودند و خودشان و علی کنار من بوضوح می لرزید. ماشین دو ساعت دیگر هم رفت و بعد اندک اندک از سرعتش کاست، ولی سرما زیادتر می شد و بعد وقتی ایستاد، زیر نور چراغهایش ردیف ماشینهای پارک شده را دیدم. اینجا کجا بود؟ خواهرزاده را که پشت سر راننده در خودش فرو رفته بود صدا زدم.

— خواهرزاده اینجا کجاست؟ چرا وایساد؟

و خواهرزاده در همان حال که هیچ آرواره ای نای لبخند نداشت با خنده گفت: «خب رسیدیم دیگر صاحب، تری منگل است، ولی باید تا صبح صبر کنی.»

و بعد افزود: «خوش شدی نی؟»

در پاسخش لبخند زدم و گفتم: «خوش، نمی دانم!»

و پیاده شدم، سوز سردی می وزید و زمین خیس زیر پایم یخ بسته بود و تاریکی مطلق، نزدیکی سحر را نوید می داد. چند قدمی به سوی افغانستان برداشتم؛ ده یا دوازده قدم و تری منگل با من حرکت کرد. صدای مفاصل چوبیش را می شنیدم که با زوزه باد درهم می شد و جز آن هیچ صدای دیگری نبود. سکوت، تاریکی، سوز و برگشتم و

باز تری منگل مشایعت می‌کرد، تا لب پرتگاه و لکه‌های نور پیدا شدند؛ پراکنده در دشت و در دوردستها. انگار از آسمان نگاه می‌کردم، مثل یک قصه بود. سفر به انتهای زمین یا آن سوی زمان. چیزی میان کابوس و رویا؛ مثل برزخ که حالا دیگر نبود. تمام شده بود. آن لکه‌های نور می‌گفتند. آنجا پاکستان بود.

نمی دانم آن روز چه کسی به من خبر داد که حزب اسلامی، بعد از ظهر مراسم یادبودی برای عبدالله عزام گرفته است. اواسط آذرماه بود و آخرین روزهای من در پیشاور. دقیقاً چهاردهم آذر بود. ابتدا باور نکردم، چون اگر مراسمی بود، آنها حتماً مرا خبر می کردند، ولی وقتی ساعت از دوازده گذشت، تصمیم گرفتم خودم موضوع را پی جویی کنم. گوشی را برداشتم و شماره مهاجرزاد را گرفتم، مسئول دفتر سیاسی حزب اسلامی در پیشاور بود. جوانی زیرک و خوش برخورد، یک تاجیک سی و دو ساله که فارسی را شمرده و گویا حرف می زد و مثل بیشتر حزبی ها شعارهای درشت اسلامی را یک خط در میان چاشنی حرفهایش می کرد. باهم روابط دوستانه صریحی داشتیم؛ آنقدر که وقتی می خواست نامه اعتراضیه حزب اسلامی را در اعتراض به سخنان یکی از نمایندگان مجلس که به گلبدین حکمتیار حمله کرده بود، به سفارت ایران در اسلام آباد ارسال کند، ابتدا مرا در جریان گذاشت و بعد از آنکه کلی روی محورهای مختلف نامه بحث کردیم؛ بی نتیجه او کار خودش را کرد و من کار خودم را، ولی این رابطه

خیلی خوب حفظ شده بود و من همیشه از گپ زدن با او لذت می بردم. خودش گوشی را برداشت و مراسم را تأیید کرد و بعد دعوتی به اکراه.

— خب، اگر مشکلی هست من نمی آیم.
— نه ... صاحب، فقط ما بنای دعوت از کسی را نداشتیم، ولی شما حتماً بیایید.

ساعت ۲ در دفتر مرکزی حزب بودم، کمی زودتر از آغاز مراسم و معلوم بود کسی انتظار مرا نداشت. اینجینیر نصیر و عبدالستار از اعضای دفتر جلوی در به میهمانها خوش آمد می گفتند و من در چشمهایشان می خواندم که از دیدن من غافلگیر شده اند، اما رفتارشان مثل همیشه گرم و دوستانه بود و حتی با اینجینیر نصیر چند شوخی هم کردیم و این از ویژگی های اعضای کادر سیاسی حزب بود که حفظ ظاهر می کردند و از شعور اجتماعی قابل توجهی برخوردار بودند.

در حیاط پشتی دفتر، همان جایی که کنفرانسهای مطبوعاتی حکمتیار برگزار می شد، صندلی چیده بودند؛ اما بدون سایه بان و خورشید آذرمه، دیگر این اجازه را می داد و صندلی ها سیصدتایی می شد. تک و توکی از صندلی ها پر شده بود و همه مثل آنهایی که حالا یک یک وارد می شدند عرب بودند. از لباسشان، چهره شان و حرفهایشان پیدا بود و من جایی در آخرین ردیف انتخاب کردم و نشستم. از میان آنهایی که می آمدند کسی را نمی شناختم مگر چند نفری، در حد یک احوالپرسی کوتاه؛ یک عراقی، یک الجزایری و یک تونسسی و جوان تونسسی را بیشتر از بقیه می شناختم؛ نه به طول زمان و یا دانسته هایمان از یکدیگر که متأسفانه هیچ گاه نتوانسته بودیم به زبان سر با یکدیگر سخنی بگوییم؛ او چیزی از انگلیسی نمی دانست و من

چیزی از فرانسه. فقط از روزی که او فهمیده بود من از زبان عربی نعم و لا سرم می شود، می ایستاد چند دقیقه ای به زبان مادریش حرف می زد و بعد هر دو به صورت هم لبخند می زدیم و می رفتیم. تمام چیزهایی که ازهم می دانستیم، ملیتمان بود و اینکه او نام خمینی را در حرفهایش با شور و حال استعمال کرده بود و من حالیش کرده بودم که راشدا الغنوشی را می شناسم.

امروز هم همین طور شد. آمد، چیزهایی به عربی گفت. چند نعم شنید و بعد با دوستانش رفت، جایی پیدا کرد و نشست. اما بعد یک نفر آمد که او را خوب می شناختم. سفیر سابق ایران در پاکستان و فرمانده سابق سپاه پاسداران انقلاب اسلامی، ابوشریف بود. یک عبای زرد به دوش داشت و دستاری به سبک عمانی ها به سر بسته بود و چهره اش با گذشته فرق چندانی نداشت، جز گذر عمر که به رنگ سپید در ریشش دویده بود و ریشش دیگر نه آن ریش بلند مشهور. آخرین بار، پنج ماه پیش، او را به همین هیئت در مراسم جمعیت اسلامی به یادبود کشته شدگان حادثه تخار دیده بودم و او خیال کرده بود من از اعضای کنسولگریم و من از اشتباه بیرونش آورده بودم و بعد دیگر هرچه از او می دانستم مشتی حرف بود، از دوران سفارتش و اینکه با قمیص شلوار در مراسم رسمی می رفته است، با مقامات پاکستان به اردو سخن می گفته و سرزده در مساجد پشاور به پشتو سخنرانی می کرده است و از این حرفها که با فلان گروه روابط حسنه دارد و با فلان شخص رفت و آمد مشکوک و بعد انگولک به زندگی خصوصیش که مثلاً گاوداریش در مردان است و زن دومش در پشاور و یا حتی اینکه مثلاً کشف کرده بودند تنها کسی که به جای آقای هاشمی به آقای شیانی رأی داده است.

آمد و بی سروصدا، همان جلو، جایی در ردیف سوم برای خودش پیدا کرد و نشست و صندلی خالی کنارش مرا به آن سو کشید، ولی صندلی سمت راستش پر بود؛ یک جوان عرب و با او به عربی حرف می زد. وقتی مرا دید، یکه خورد و حق داشت. درست است که در پیشاور، پس از مدتی هر کس به چیزهای غیرمترقبه عادت می کرد، ولی وقتی چیزی دوبار تکرار می شد، بیشتر از بار اول تعجب آور بود. سلام و علیکش گرم و دوستانه بود و فوراً پرسید: «از ایران چه خبر داری؟»

— خبری نیست. مثل همیشه.

— بالاخره تصویب شد که همه افغانی ها را به اردوگاه ببرند؟ نمی دانستم درباره چه چیزی حرف می زند و او باور نداشت که نمی دانم.

— یعنی خبر نداری که مجلس مشغول بررسی طرحی است که بر اساس آن تمام افغانی ها را به اجبار به اردوگاه بفرستند؟ — نه خبر ندارم.

و بعد اضافه کردم: «حالا این طرح، کار کی هست؟» نگاه کش دار و معنی داری کرد و گفت: «حتمأ متخصصین امور افغانستان!»

— ولی من بعید می دانم، وزارت خارجه به این سادگی ها به این موضوع تن بدهد.

در همین بین در میان حیرت و تعجب من، برهان الدین ربانی، رهبر جمعیت اسلامی وارد شد و ردیفهای جلو همه برخاستند، جا باز کردند تا نشست. باورم نمی شد ربانی، در دفتر حزب اسلامی! هنوز آخرین شماره نشریات آنها پر بود از حملات شدید به یکدیگر و در

داخل، خبرهایی از اشکمش می رسید که نیروهای حزب و جمعیت درگیر شده اند!

کم کم تمام صندلی ها پر شد و همه عرب و بعد از چند دقیقه گلبدین حکمتیار هم آمد. دوباره همه برخاستند و او با تمام کسانی که ردیف اول را پر کرده بودند، دست داد و روبوسی کرد، تا به ربانی رسید؛ دست او را هم فشرد، ولی هیچ یک نتوانستند غیرعادی بودن این دیدار را پوشانند. نگاهشان تنها لحظه ای به هم گره خورد و لبخند مصلحتیشان در هوا نشست. بلافاصله کسی از کنار ربانی برخاست و جا خالی کرد تا حکمتیار بنشیند و بیشتر نرود و او نیز نشست و عکاسها عکس گرفتند.

با سخنان شیخ عبدالمجید زندانی مراسم آغاز شد. از دوستان عزام بود و در وصف او به عربی حرفهایی گفت، ولی خیلی زود به تمایل عزام برای اتحاد میان حزب و جمعیت اشاره کرد و به تلاش وی در آخرین روزهای زندگیش که سندی بود به امضای او و امضای ربانی و حکمتیار و در هفت بند برای رفع اختلافات و اتحاد میان این دو گروه که پس از حادثه تخار عمق زیادی یافته بود.

و بعد ربانی سخنرانی کرد، به عربی و خیلی کوتاه و همه حرفهای کلی و درباره عزام و فقط اشاره ای به اتحاد و بعد حکمتیار که به پشتو سخن گفت و در نقش یک رهبر، به دشمنان جهاد اسلامی افغانستان تاخت و از آثار انقلاب اسلامی افغانستان گفت که دیوار برلین را فرو ریخته بود و کسانی که قصد داشتند برادران عرب را از آنها جدا کنند و در پایان به آنها چند توصیه امنیتی کرد که از تشکیل اجتماعات منظم و تجمع زیاد در یک محل مشخص اجتناب کنند و ظاهراً فراموش کرد تا درباره اتحاد چیزی بگوید! و بعد بچه های یتیم

عزام را آوردند، سه پسر شانزده، سیزده و ده ساله بودند. چهره‌های معصومی داشتند با بار گرانی از غم به دوش. تنها دو هفته پیش آنها پدر و دو برادر را از دست داده بودند. شاید از دست دادن پدر طبیعی بود؛ او دشمنان زیادی داشت؛ درست یا غلط، بحق یا بناحق، حذف فیزیکی رقیب در پیشاور امری عادی بود و حتی این عربها و بخصوص وهابی‌ها بودند که براحتی بر هر کس مهر ارتداد و کفر می‌زدند و خونس را حلال می‌شمردند، ولی برادرها چطور؟ غم بزرگی بود. یک یک جلو آمدند و حکمتیار نشانی را که آرم حزب اسلامی بود به سینه‌شان آویخت و هدیه‌ای به آنها داد و پس از آن متن سند را خواندند؛ یک بار به عربی، یک بار به پشتو و یک بار به فارسی. هیچ چیز تازه‌ای در آن وجود نداشت، جز آنکه مرجع رسیدگی را عربها قرار داده بودند و تازه آن کسی هم که می‌توانست چنین نقشی را به عهده بگیرد، دیگر وجود نداشت. هیچ یک از عربهای دیگر جز عزام اعتبار لازم برای این کار را نداشتند. تنها اهرمی که برای اعمال قدرت باقی می‌ماند، اهرم اقتصادی بود که آن نیز با توجه به سیاست عربستان که حمایت از هر دو گروه بود، اثر چندانی در داوری نداشت و فقط نزدیکی صوری آنها را عملی می‌کرد. وقتی قرائت متن اسناد به پایان رسید، از حکمتیار و ربّانی خواستند تا به کنار جایگاه بیایند و در حال تحویل کپی اسناد، باهم عکس بگیرند و در همین موقع ابوشریف سرش را به سوی من چرخاند و گفت: «این کار را ایران بایست می‌کرد.»

و منظورش متحد ساختن این دو گروه بود ولی من باز پرسیدم:

«کدام کار؟»

— برقراری اتحاد میان گروههای افغانی؛ همین آشتی دادن

ربانی و حکمتیار.

— فکر نمی‌کنم می‌توانستیم.

— چرا؟

— چون پول نداشتیم.

— نه پول زیادی نمی‌خواست. یک دید درست می‌خواست.

یک تفکر انقلابی. اگر ما ادعای حمایت از انقلاب اسلامی را داریم و اگر از مبارزه با امریکا دم می‌زنیم، الآن هیچ کس به اندازه اینها ضدامریکایی نیست. پس چرا حمایت نمی‌کنیم؟ هیچ می‌دانی اگر ما بدرستی از افغانها حمایت می‌کردیم، انقلاب اسلامی الآن تا کجا رفته بود؟ نفوذ اینها را در میان کانونهای انقلابی در کشورهای اسلامی دست کم نگیر.

درست مثل یک انقلابی حرفه‌ای حرف می‌زد. آدمی که هیچ گاه زندگی عادی و اصلاح او را راضی نمی‌کند. فقط آتش انقلاب روح سرکش او را آرام می‌کرد و تمام زندگیش در همین خلاصه شده بود. در زمان شاه، حرکت مسلحانه در ایران، زندگی چریکی، فرار به پاکستان، زندگی چریکی، مهاجرت به لبنان، زندگی چریکی، بازگشت به ایران، در هیبت یک چریک و حالا باز در افغانستان شور و حال یک چریک را داشت.

— من منظورم این نیست که تنها پول می‌تواند راه چاره باشد. قطعاً درایت سیاسی و شناخت صحیح هم می‌خواهد که ما به کار نبستیم و نداشتیم، بلکه منظورم این بود که برای پیوند دادن دو آدمی که به هیچ وجه یکدیگر را قبول ندارند، پول می‌تواند موقتاً چاره‌ساز باشد ولی به طور اصولی هرگز افغانستان بیش از یک رهبر نمی‌خواهد و رهبری را در افغانستان با رأی کسی تعیین نمی‌کنند؛ با اسلحه می‌گیرند.

اما ما یک کار می‌توانستیم بکنیم، یک تلاش فرهنگی.

— خب، این کار را هم نکردیم. من در زمان سفارتم، همین ربّانی، می‌دانی چقدر درخواست کرد که برایش کتاب درسی بفرستیم، ولی کسی گوشش بدهکار نبود.

— بله این را قبول دارم.

صدای اذان از منارهٔ مسجد برخاسته بود و من آماده می‌شدم که بروم. ابوشریف هم برخاست و با چند نفر احوالپرسی کرد؛ همین طور با ربّانی و حکمتیار که دور و بر هر کدام چند نفری حلقه زده بودند و معلوم بود هنوز احترام سفیر سابق ایران را دارند.

— خب آقای ابوشریف شما نمی‌آیید؟

— نه، من اینجا کمی کار دارم.

— در ایران چطور؟ کاری ندارید که انجام بدهم؟

— داری برمی‌گردی؟

— بله.

— کی؟

— چند روز دیگر و شاید یک هفته دیگر.

— نه فقط سلام ما را برسان.

و بعد کمی صبر کرد و در حالی که دور می‌شد گفت:

«راستی، ببین چه کسی می‌خواهد افغانها را به اردوگاه بفرستد.»

پایان

تصاویر



پشاور

یکی از باسکاهای پلیس
پاکستان پیش از ورود به
منطقه قبایل



نمایی از منطقه کارخانه
در ابتدای ورود به مناطق
قبیله نشین



منطقه کارخانه، چند
نمونه از مفازهای فروش
مواد مخدر، درون باطلوهای
آویران، تخته‌های حشیش
دیده می‌شود.





منطقه کارخانه: نمونه‌ای
از فروشگاههای سلاح



طلباز



شایسته گل
خواهرزاده یا همان



صفتی از کامیونها در نزدیکی
شهر دورانی در انتظار
بازرسی هستند.



نمایی از میدان شهر مرکز
ولایت میدان وردک



مقر جمعیت اسلامی در موسی‌ئی؛ مأمور عبدالغنی در حال پایین آمدن از پله‌ها



صحنه‌ای از اصابت خمپاره
به محلی میان راه بُسراغ
به ابراهیم خیل

آخرین تصویر عبدالله هزاره
یک ماه پیش از مرگ





مکانی که درش به روی مسافران باز بود.

خوابی شیرین و طولانی
در مسجد ارغندی؛ تنها



یک نوجوان افغانی در ارغندی؛ او سلاح را بهتر از قلم می شناسد.



کاروان حمل مهمات
مجاهدین، پیش از آغاز
مرحله‌ای دیگر از سفر

علی فریدونی در حال
عکاسی





عکسی به یادگار با
راکتهای آماده حمل



یک شبه نظامی در منطقه ارغندی



صرف ناهار در منزل دکتر
کریم که از ته دل می خندد

یکی از پستهای نیروهای
دولتی در نزدیکی شهر
کابل. در قسمت پایین
بخشی از بند خرقه دیده
می شود.





آگست می گویند.
افغانها اصطلاحاً به آن
سلاح AGS 113 کہ

فرماندهان نواحی مختلف
پنجهان در حال بررسی
موقعیت نظامی دشمن





گورستانی در پشمان و مزار
یکی از شهدا:

ای جان پدر کشته افلاک
شدی
میهمان عزیز خالق پاک
شدی

جوان مجاهد پنهانی در
لباس عروسی





قرارگاه حضرت علی، یکی از قرارگاههای جمعیت اسلامی در پفمان.

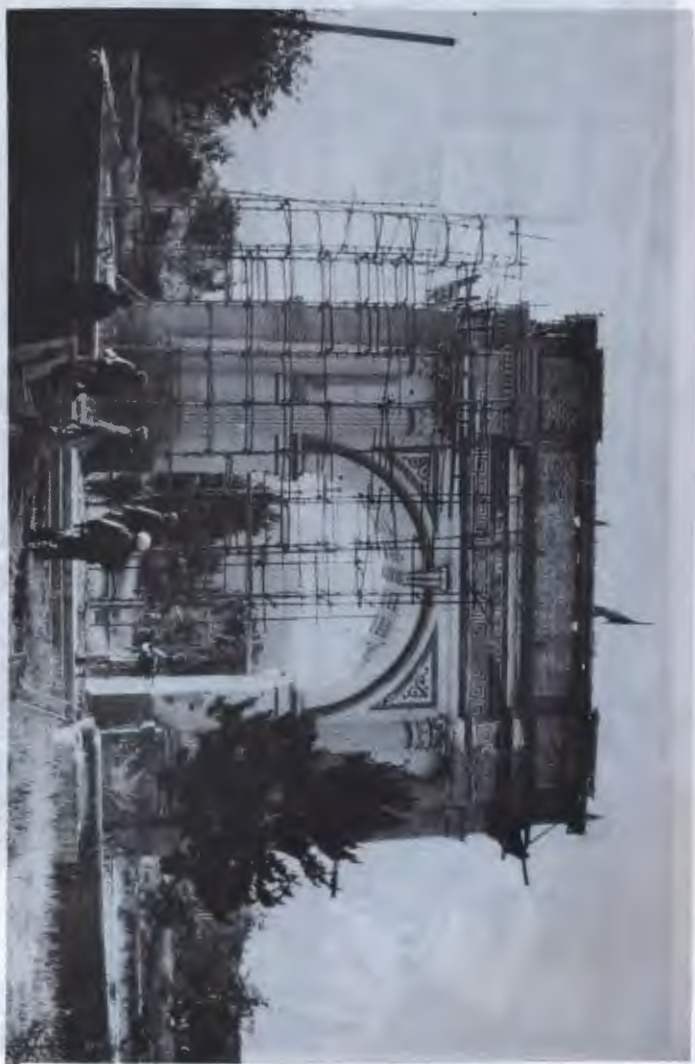
جریان حیات و فصل رفتی
 یک قتل به ریاست
 ملاعزت. محرم سن
 همساله را می نویسد.





دکتر کریم

طاق ظفر، نماد پیر ویزی
افغانها بر استعمارگران
انگلیسی در پشمان





یکی از ساختمانهای ویران
شده پغمان

سنگینی از خودروهای منهدم
شده روسی در یمنان





مید آصف و نگارنده

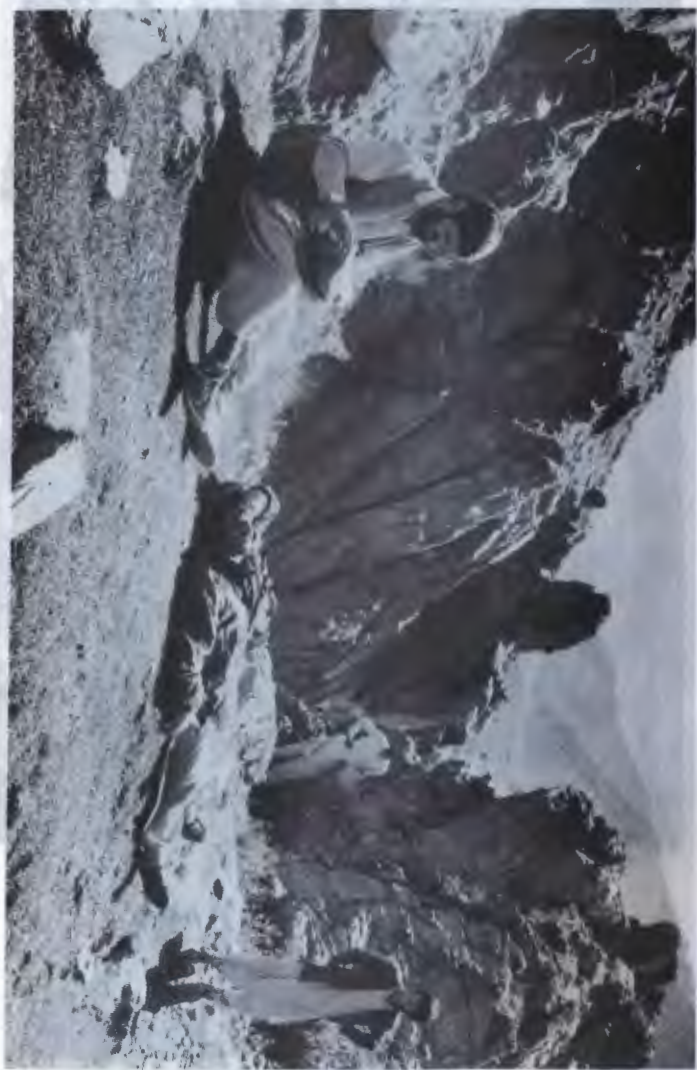


نیروهای سید آصف در
حال بازی والیبال در
دوره زرگر



در راه بازگشت

فریدونزی، خسته از
راهپیمایی طولانی در
بازگشت. دکتر احمد
زائی کلاهش را دوست
می‌کند.





بساط یک عکاس در
شهر دورانی



هنگام بارگشت در
چایخانه‌ای در دورانی
از راست: مهدجوان کابلی،
علی فردونی، خواهرزاده
و قهوه‌خانه‌چی





ملا عزت، فرمانده منطقه
پغمان، پیشاپیش گروهی
از فرماندهانش

